

پائولو کوئلیو



باگفت و گوهای پائولو کوئلیو در ایران

برگردان
آرش حجازی

کولئو، پائولو، ۱۹۴۷ -
ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد/ پائولو کولئو؛ برگردان آرش حجازی -- تهران:
کاروان ۱۳۸۱
[۲۴۰] ص.

ISBN 964-91607-0-1

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
ص.ع. به پرتغالی: Paulo Coelho, Veronika Decide Morrer
۱- داستانهای برزیلی - قرن ۲۰. کولئو، پائولو، ۱۹۴۷ - ، Coelho, Paulo
-- مصاحبه‌ها. الف. حجازی، آرش، ۱۳۴۹ - ، مترجم. ب. عنوان.
چاپ قبلی: کاروان، ۱۳۸۱ چاپ چهاردهم.
PZ۳/ک۸۸۴ و ۱۳۷۸
۸۶۹/۳۴۲ و ۱۳۷۵
۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران
۷۸۴۹۹۲ م



انتشارات کاروان
ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد
پائولو کوئلیو
(رمان)

Veronika Decide Morrer
Paulo Coelho

مترجم آرش حجازی
چاپ بیست و یکم ۱۳۸۷
صفحه‌آرایی آتلیه کاروان
طرح جلد آتلیه کاروان
لیتوگرافی موعود
چاپ کانون چاپ
تیراژ ۵۰۰۰ نسخه
۴۲۰۰ تومان

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 978-964-9160-70-2

مرکز پخش: کاروان - ۸۸۰۰۷۴۲۱
تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

email: info@caravan.ir
website: www.caravan.ir

- چهره‌برادرم..... پائولو کوئلیو..... ژوئن ۲۰۰۰..... ۹
می‌خواهم یک پل بسازم..... پائولو کوئلیو..... ژوئیه ۲۰۰۰..... ۱۱
سخنرانی و جلسه پرسش و پاسخ در تالار حافظ شیراز... ۷/۳/۷۹..... ۱۴
سخنرانی در تالار حافظ شیراز..... ۸/۳/۷۹..... ۲۱
گفت و گوی آرش حجازی با پائولو کوئلیو..... ۱۰/۳/۷۹..... ۲۶
سخنرانی پائولو کوئلیو در تالار وحدت تهران..... ۱۱/۳/۷۹..... ۲۹
مصاحبه مطبوعاتی پائولو کوئلیو..... ۱۱/۳/۷۹..... ۳۲
سخنرانی و جلسه پرسش و پاسخ در تهران..... ۱۱/۳/۷۹..... ۳۹
ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد..... ۴۳

زندگی‌نامه پائولو کوئلیو

پائولو کوئلیو در سال ۱۹۴۷، در ریو دو ژانیروی برزیل زاده شد. پیش از آن که به عنوان یک نویسندهٔ پر فروش مشهور شود، یک نمایشنامه‌نویس، کارگردان تئاتر، هیپی، و ترانه‌سرای موسیقی مردمی برزیل بود. کمی بعد، به عنوان یک روزنامه‌نگار و نمایشنامه‌نویس تلویزیونی مشغول به کار شد.

کوئلیو در سال ۱۹۸۶ مسیر زیارتی باستانی اسپانیا، جادهٔ سانتیاگو، را پیاده پیمود. این تجربه را بعدها، را در کتاب "خاطرات یک مُغ" شرح داد که در سال ۱۹۸۷ منتشر شد. سال بعد، با کتاب دومش "کیمیاگر"، به یکی از پرخواننده‌ترین نویسندگان معاصر تبدیل شد و کتاب‌های او در بیست و نه کشور جهان منتشر شدند. بنا به مجلهٔ بین‌المللی "پابلیشینگ ترندز"، کتاب "کیمیاگر" یکی از ده کتاب پر فروش جهان در سال ۱۹۹۸ بوده است. این کتاب تا کنون در کشورهای آرژانتین، استرالیا، اتریش، بلژیک، برزیل، بلغارستان، کانادا، کلمبیا، کرواسی، فرانسه، آلمان، ایران، ایتالیا، لاتویا، مکزیک، نروژ، لهستان، پرتغال، پورتوریکو، اسلواکی، اسلوانی، اسپانیا، سوییس، تایوان، ترکیه، اوروگوئه، یوگوسلاوی، ونزوئلا در فهرست پر فروش‌ترین کتاب‌ها بوده است.

"کیمیاگر" توسط دانشگاه شیکاگو به عنوان کتاب درسی توصیه می‌شود و آن را در دست‌یابی به بصیرت شخصی بسیار مفید دانسته‌اند. هم‌چنین در مدارس آرژانتین، فرانسه، ایتالیا، پرتغال، برزیل، تایوان، ایالات متحده و اسپانیا، به عنوان کتاب درسی معرفی می‌شود.

کتاب‌های دیگر او شامل "بریدا" (۱۹۹۰)، "والکیری‌ها" (۱۹۹۲)، "مکتوب" (۱۹۹۴)، "کنار رود پیدرا نشستم و گریستم" (۱۹۹۴)، "کوه پنجم" (۱۹۹۶)، "دومین مکتوب" (۱۹۹۷) و "کتاب راهنمای رزم‌آور نور" (۱۹۹۷) هستند. رمان "ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد"، داستان شیفتگی و جنون، در سال ۱۹۹۹ منتشر شد و در بسیاری از کشورهای جهان از جمله فرانسه و ایران، در صدر فهرست کتاب‌های پر فروش قرار گرفت. وی در سال ۲۰۰۰ رمان "شیطان و دوشیزه پریم" را نوشت که پیش‌تر در ایران منتشر شده است.

آثار او در بیش از ۱۲۰ کشور منتشر، و به ۴۶ زبان ترجمه شده‌اند. بیش‌تر از بیست و هفت میلیون نسخه از کتاب‌های او به فروش رفته‌اند و بنا به گزارش نشریهٔ فرانسوی "لیر" در ماه مارس سال ۱۹۹۹، او دومین نویسندهٔ پرفروش جهانی در سال ۱۹۹۸ بوده است.

کوئلیو جایزه‌های ادبی متعددی را از کشورهای متعدد کسب کرده است. منتقدان سبک شاعرانه، واقع‌گرا و فلسفی او را می‌ستایند، و "زبان نمادینی را که نه با مغزهای ما، که با قلب‌هامان سخن می‌گوید" تحسین می‌کنند. داستان‌سرایی او توانایی الهام به ملت‌های گوناگونی را دارد.

پائولو کوئلیو مشاور ویژهٔ برنامهٔ یونسکو "همگرایی‌های روحی و گفت و گوی بین فرهنگ‌ها" است.

فهرست کتاب‌های پائولو کوئلیو

فهرست آثار پائولو کوئلیو

خاطرات یک مغ (۱۹۸۷)

کیمیاگر (۱۹۸۸)

بریدا (۱۹۹۰)

عطیه‌ی برتر (۱۹۹۱)

والکیری‌ها (۱۹۹۲)

کنار رود پیدرا نشستم و گریستم (۱۹۹۴)

مکتوب (۱۹۹۴)

کوه پنجم (۱۹۹۶)

کتاب راهنمای رزم‌آور نور (۱۹۹۷)

نامه‌های عاشقانه‌ی یک پیامبر (۱۹۹۷)

دومین مکتوب (۱۹۹۷)

ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد (۱۹۹۸)

شیطان و دوشیزه پریم (۲۰۰۰)

پدران، فرزندان و نوه‌ها (۲۰۰۲)

یازده دقیقه (۲۰۰۳)

زهیر (۲۰۰۴)

چون رود جاری باش (۲۰۰۵)

ساحره‌ی پورتوبلو (۲۰۰۶)

چهرهٔ برادرم

پائولو کوئلیو، اپوکا، ژوئن ۲۰۰۰

EPOCA, Brazil, 29.5.2000

فرهنگ و ورزش، نخستین پل‌هایی هستند که پس از یک انقلاب و تحول سیاسی، دوباره برقرار می‌شوند. راه‌های ارتباطی دیگر، پس از این دو دریچه گشوده خواهند شد. در یک مقطع سیاسی، ایران توسط کشورهای غرب تحریم شد. مدت‌هاست که این مقطع و شرایط سپری شده. اما تحریم فرهنگی غرب همچنان ادامه یافته.

همانند همیشه، کسانی از این تحریم فرهنگی بیش‌ترین رنج را می‌برند که مسبب آن نبوده‌اند: متفکران ایران. متفکران ایرانی، برای حضور دوباره در سناریوی فرهنگ جهانی می‌جنگند. هنگامی که دعوت سفر به ایران را از سوی انتشارات کاروان و وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ایران پذیرفتم، گام مهمی برداشتم، چون بدین ترتیب، آوای هنرمندان و نویسندگانی که در ایران زندگی می‌کردند، بار دیگر شنیده می‌شد.

در ایران چه دیدم؟ ملتی را دیدم که روحی عظیم و گشوده داشت؛ چه در معنویت، چه در فرهنگ، و چه در سیاست. حضور نیرومند "گذشته" را دیدم، که در احترام ژرف مردم ایران به آثار شاعرانی چون حافظ و سعدی تجلی می‌یافت. اما "اکنون" را نیز دیدم. و این "اکنون" در ندای "گفت و گو"ی ملت ایران آشکار است. از همان لحظه‌ای که وارد ایران شدم، با گل و اشک از من استقبال شد، نه اشک اندوه، که اشک هیجان. از راه این اشک‌ها، تحمل فرهنگ‌های دیگر، و احترام به آن‌ها را مشاهده کردم.

"گفت و گو"، تبادل دیدگاه‌های متفاوت را به جای تک‌گویی مطرح می‌کند. هنگامی که این گفت و گو در ایران پیش آمد، (مثلاً در صحبت‌هایی که در شیراز و تهران با هزاران نفر داشتیم) اصلی‌ترین موضوع، خدا بود. در آغاز، گفت و گو برایم دشوار می‌نمود، گمان می‌بردم هر کدام مفاهیم خود را داریم و برقرار کردن پیوند میان این مفاهیم ممکن نیست. اما هنگامی که سعی کردیم در مرزهایی که ما را از هم جدا می‌کرد متوقف شویم، توانستیم نکات مشترک خود را درک کنیم. داستان‌های بسیاری، تصویر عمومی شباهت زیاد ایرانیان و برزیلیان را تایید کرده‌اند. تجلیات عشق و خدا نیز در ایران و برزیل بسیار شبیه‌اند. شادی ملت ایران، تصویر از پیش تعیین شدهٔ ایران را در ذهن ما از بین می‌برد و تضمینی بر ادامهٔ این تبادل فرهنگی است.

تنها ملت ایران به گفت و گو تمایل ندارد، اعضای مهم دولت نیز چنین‌گرایی دارند. مانند

آقای دکتر عطاءاله مهاجرانی - وزیر فرهنگ ایران. در مکالمه‌ای که در منزل ایشان با هم داشتیم، با مهر بسیار درباره‌ی برزیل، و سفر بیست سال پیش خود به این کشور صحبت می‌کرد. اما مهم‌ترین نگرانی او ایجاد دوباره‌ی یک پل میان دو ملت بود. او می‌دانست یک فرهنگ تنها هنگامی می‌تواند غنی بماند که با فرهنگ‌های دیگر ارتباط داشته باشد.

یک بار، داستان جالبی شنیدم. کسی از دوستانش پرسید:

- «چه زمانی می‌فهمید که روز آغاز شده؟»

اولین نفر گفت: «وقتی بتوانی یک درخت را تشخیص دهی.»

دیگری گفت: «وقتی بتوانی یک میش را از کودکی تشخیص دهی.»

و سرانجام، سومین نفر گفت: «وقتی بتوانی چهره‌ی برادرت را تشخیص بدهی.»

در ایران، یک نفر از من پرسید از میان هزاران پنجره‌ای که به لحظه‌های گوناگون زندگی‌ام گشوده می‌شوند، کدام یک را انتخاب خواهم کرد؟ پاسخ دادم پنجره‌ای را خواهم گشود که لحظه‌ی «اکنون» را نشان می‌دهد.

و «اکنون»، ایران چهره‌ی برادرم را دارد.

می‌خواهم یک پل بسازم

پائولو کوئلیو، نشریه‌ی فرانکفورتر روندشائو، آلمان، ۷ ژوئیه ۲۰۰۰

پائولو کوئلیو، از سفر ده روزه‌اش به ایران، و از سفر خاتمی به آلمان سخن می‌گوید:

پائولو کوئلیو، نویسنده‌ی برزیلی، نخستین نویسنده‌ی غیرمسلمانی است که از سال ۱۹۷۹، پس از انقلاب اسلامی، به ایران سفر می‌کند. نویسنده‌ی «کیمیاگر» درباره‌ی استقبال شادمانه از او در تهران، توجه ساده‌ای ارائه می‌کند: تحریم فرهنگی، ایران را منزوی کرده، اما ایرانیان با ما دوست هستند...

هنگامی که هواپیمای من در ساعت ۲ بامداد در تهران به زمین نشست، بیش از حد شگفت‌زده شدم. بیش از صد خواننده منتظر من بودند. در آن هنگام نیمه‌شب، به فرودگاه آمده بودند. فقط برای دیدن من - هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بودم. به شدت تکان خوردم. این یک نشانه بود: می‌خواستند به من خوشامد بگویند. می‌خواستند مرا در اندیشه‌های خود سهیم کنند. بسیار باز بودند. آغوش آن‌ها به سوی تازگی گشوده بود. و همان هنگام، کم‌کم توانستم درک‌شان کنم. ایرانیان مشتاق شنیدن نظرات دیگران بودند. در سفر ده روزه‌ام به تهران، بارها و بارها با این حقیقت روبه‌رو شدم: ایران به سوی گفت و گو گام برمی‌دارد.

در سخنرانی‌ها و کنفرانس‌هایم همین حادثه رخ داد. هنگامی که در تالار اپرای تهران سخنرانی می‌کردم، بیش از ۲۰۰۰ نفر آن جا بودند و ۱۰۰۰ نفر هم بیرون، در خیابان بودند. کنفرانس من در تهران با همه‌ی کنفرانس‌هایم در کشورهای دیگر متفاوت بود. یک سال بود که قرار بود به ایران سفر کنم، و همه‌چیز منظم و برنامه‌ریزی شده می‌نمود، اما ناگهان تأخیری در کار رخ داد. ویزای من در آخرین لحظه رسید. هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید چرا. هنگامی که سرانجام وارد ایران شدم، به نظر می‌رسید بزرگ‌ترین مانع زندگی‌ام را شکسته‌ام. سال‌ها بود که نومیدانه امیدوار بودم به ایران بیایم. اما نمی‌شد، چون تحریم فرهنگی‌ای که غرب بر ایران تحمیل کرده بود، منصفانه نبود. تحریم‌ها فقط به مردم، و نه هیچ‌کس دیگر، آسیب می‌رسانند. بنابراین به فکر فرو رفتم. به خود گفتم: «می‌خواهی یک پل بسازی؟ پس پیش برو.»

نباید از یاد ببریم که در ایران، روشن‌فکران بسیاری نومیدانه برای یک آزادی فرهنگی جنگیده‌اند. مایل به تبادل عقاید هستند. اکنون موفق شدند درهای ایران را از لحاظ فرهنگی

بگشایند، و موفقیت آن‌ها به حمایت ما نیز احتیاج دارد. دلیل سفر من به ایران این بود.

در ایران مردمی سرزنده دیدم که شوق زندگی و اشتیاق عظیمی برای گفت و گو، برای شفافیت داشتند. اما در خارج از کشور خود هیچ کس را ندارند که مایل باشد درباره این شوق با آن‌ها صحبت کند: "نه، نه... با شما صحبت نمی‌کنیم: شما فتوا داده‌اید. زن‌های شما باید حجاب داشته باشند." و ایرانیان به تمامی دچار انزوا شده‌اند. در غرب تمایل زیادی برای "شیطان‌سازی" وجود دارد. آن هم نه شیطان‌سازی حکومت‌ها، بلکه شیطان ساختن از مردم. ایرانیان شیاطین معرفی شدند، فقط چون آمریکایی‌ها به دشمنی نیاز داشتند. اگر به این فرایند شیطان‌سازی بپیوندیم، قدرت قضاوت خود را از دست می‌دهیم، چون نمی‌توانیم مردم را از نظام جدا کنیم. ایرانیان بخشی از جهان هستند و این منزوی‌سازی ایران بسیار خطرناک است.

در یکی از کنفرانس‌های من، زنان و مردان جدا از هم نشسته بودند. زنان باید حجاب داشته باشند و محدودیت‌های زیادی دارند. نسبت به این وضعیت زنان ایرانی دو واکنش مختلف می‌توان داشت. نخست آن‌که از آن‌ها انتقاد کنیم و ایران را به یک انقلاب بکشانیم. راه دوم این است که مردم ایران را درک کنیم. من راه دوم را برمی‌گزینم.

رئیس‌جمهور خاتمی این هفته به آلمان سفر می‌کند. به من پیشنهاد شد در آلمان با او مصاحبه کنم. متأسفانه نمی‌توانم، چون باید در کنفرانسی در برزیل حضور داشته باشم. هرگز با او ملاقات نکرده‌ام. اما او مردی با نیت عالی است. بسیار مایل بودم او را ببینم. خاتمی سیاستمداری است که دارای دو ویژگی مهم است که سیاستمداران دیگر آن‌ها را از دست داده‌اند. نخست لبخند او و دوم بصیرت و احتیاط اوست. خاتمی همواره لبخند می‌زند. اکنون اکثریت مجلس پشتیبان او هستند. اما این پدیده پس از جدال‌های فراوانی با شورای نگهبان و گروه‌های فشار رخ داد. خاتمی هرگز خطر رویارویی مستقیم را نپذیرفته. آن قدر خردمند است که راهی دیگر را برگزیده: راه لبخند و گذر از مشکلات در سکوت. متأسفانه هنگامی که در ایران بودم با او ملاقات نکردم. اما پیغام دوستانه‌ای برایم فرستاد و گفت به خاطر گشایش مجلس، نتوانسته مرا ببیند.

در دوران اقامت هرگز احساس خطر نکردم، از آزادی کاملی برخوردار بودم. مردم ایران نیز می‌توانند آن‌چه را که مایلند، انجام بدهند، اما باید بهای سنگینی بپردازند. تمام مدت آزاد بودم با هرکسی صحبت کنم، بدون آن‌که کسی جلویم را بگیرد. در لابی هتل، در خیابان‌ها... در حقیقت تمام وقت خود را در لابی می‌گذراندم. هیچ تمایلی نداشتم به اتاقم پناه ببرم. بله، درباره روحانیت، و عرفان صحبت می‌کردیم. اما درباره سیاست هم صحبت کردیم. درباره همه چیز صحبت کردیم. و هم مردان، هم زنان، هم پیران و هم جوانان با من صحبت می‌کردند.

من در دوران یک دیکتاتوری نظامی در برزیل زیسته‌ام. در دهه ۱۹۷۰ بازداشت و شکنجه شدم. چرا؟ به خاطر اشعارم درباره آزادی. بسیاری از دوستانم هنوز مفقودالائرنند یا کشته شده‌اند.

پس می‌دانم زندگی در خفقان چگونه است. فرایند آهسته اصلاحات را می‌شناسم. در دوران انتقال برزیل از دیکتاتوری گروه‌های فشار به دموکراسی زیسته‌ام. این در خون من است. و در ایران نیز همین فرایند را به چشم دیدم.

هنر ایرانی نقش مهمی در این فرایند دارد. نمی‌توانم آثار نویسندگان ایرانی را بخوانم، چون فارسی بلد نیستم. اما می‌توانم یک رقص، فیلم یا نقاشی و هنرهای بصری دیگر را ببینم. هنر از محدودیت‌ها فرامی‌رود، و پرتو افکن بسیاری از پیشرفت‌های ایران است. هنر ایرانی بسیار پراکنجه است و از دشواری‌های غلبه بر محدودیت‌ها سخن می‌گوید. هنر معاصر ایرانی بسیار زنده است. پس از ورود به ایران، یک جایزه ادبی برای نویسندگان ایرانی بنیان‌گذاری کردم. اکنون آثار نویسندگان ایرانی به زبان‌های دیگر ترجمه نمی‌شود، چون این کشور معاهده کپی‌رایت را امضا نکرده. و البته این مسئله باعث شده که تمام آثار من در ایران ترجمه و منتشر شود. چون ایران معاهده کپی‌رایت را امضا نکرده، می‌توانند هر چه را که دلشان می‌خواهد ترجمه کنند. بنابراین بیش تر ایرانیان تمام آثار من را خوانده‌اند.

تأثیرگذارترین لحظه سفر من در ایران، لحظه ورودم به شیراز بود. با هواپیمای توپولف پرواز کردیم. یک هواپیمای وحشتناک! هرگز سوار توپولف نشده بودم و مطمئناً دیگر هرگز سوار نخواهم شد. نیمه‌شب وارد شدیم. ده‌ها نفر منتظر من بودند. به آرامگاه حافظ، بزرگ‌ترین شاعر ایران رفتیم. شب رفتیم تا بتوانم در خلوت حافظ را ببینم. اما نزدیک به یکصد نفر که حدس زده بودند من به آن جا می‌روم، در آرامگاه حافظ بودند. و ناگهان همه شروع به خواندن شعر کردند. دچار خلسه شدم. در آن لحظه، شعر بر تمامی مرزها غلبه کرده بود. می‌توانستم روح آن‌ها را درک کنم. و مطمئنم که آنان نیز مرا درک می‌کردند.

من به ایران باز خواهم گشت.

سخنرانی و جلسه پرسش و پاسخ در تالار حافظ شیراز

۷۹/۳/۷

در سرزمین شاعران هستم، پس دو بیت اول از شعر مانوئل باندیرا^۱، شاعر برزیلی را برای شما می‌خوانم:

می‌روم از این جا

می‌روم به پاسارگاد

و در آن جا یار پادشاه خواهم بود.

تمام شاعران، همچون حافظ، به گونه‌ای با روح مردمان تمام جهان سخن گفته‌اند. منبع تخیل من از ایران، شعری از این شاعر برزیلی بود که نخستین بار درباره ایران سخن گفت.

این شاعر این شعر را در مورد ماجراجویی روح سروده. درباره این که تخیل ما می‌تواند به سراسر جهان سفر کند؛ حتی اگر جسم ما در یک جا مستقر باشد، روح ما آزاد است. چون باید تغذیه کند. من روح خودم را در کتاب‌هایم می‌گذارم، و کتاب‌هایم به سراسر جهان سفر می‌کنند. از آن جا که ارواح تندتر از اجساد حرکت می‌کنند، روح من پیش از جسمم به این جا آمده. همان طور که ارواح شاعران شما به برزیل و سراسر جهان سفر کرد، بی آن که هیچ کدام هرگز در برزیل بوده باشند. تأثیر شاعران شما آن قدر زیاد است که یکی از موفق‌ترین و مهم‌ترین کتاب‌های من، کیمیاگر، بر اساس داستانی از مولوی نوشته شده. نکات زیادی درباره گفت و گوی ارواح با یکدیگر وجود دارد، و هنگامی که به ایران آمدم، احساس کردم به شما بسیار نزدیکم. هر چند نخستین بار بود که به این جا می‌آمدم. ما همان شادی را داریم، ما همانند هم برای به دست آوردن احترام به خویشتن می‌جنگیم، ما همان مهمان‌نوازی را داریم و ما هم فوتبال را دوست داریم. ولی روح من این فرصت را یافته، تا در چشم‌های خوانندگان آثارم بنگرد. نوشتن، عملی بسیار منزوی است. پشت کامپیوترتان می‌نشینید و می‌نویسید، و نمی‌دانید با که سخن می‌گویید. اما مطمئنید که دست کم با خود صحبت می‌کنید. اما انسانی در پشت کتاب نهفته است و کتاب، بی تردید نیرومندتر از نویسنده است. اما نویسنده نمی‌تواند پشت کتابش مخفی بشود، باید نشان بدهد که کیست. من برای همین این جا هستم، فقط برای دیدن شما این جا نیستم، بلکه می‌خواهم بخش کوچکی از وجود خودم را نیز به شما نشان دهم، و این برای من لحظه‌ای جادویی است، که می‌توانم

۱- Manuel Bandeira (شاعر برزیلی، ۱۹۶۸-۱۸۸۶)

چشم‌های شما را ببینم، که می‌توانم با شما صحبت کنم. می‌دانم اکنون فقط من نیستم که با شما صحبت می‌کنم، شما هم با من صحبت می‌کنید. و از آن جا که نیم ساعت دیگر در خدمت شما هستم، مایلم بخشی از دیدگاه‌ها و پرسش‌های شما را بدانم و در حد امکان پاسخ بدهم. بدین ترتیب، سدی را که خود خلق کرده‌ایم، سدی که من این جا هستم و شما آن جا، می‌شکنیم و با هم یکی می‌شویم، و همچون رزم‌آوران نور، فرض می‌کنیم که همه کنار آتش نشسته‌ایم و با هم گپ می‌زنیم. یک نفر، هر کس که مایل است، سؤالی بکند و از پاسخ گفتن به آن خوشحال می‌شوم. ● در مصاحبه‌ای با پیام یونسکو، از فردریک روسی، کارگردان آمریکایی، داستانی نقل کرده بودید که ایشان یک موقعی در یک کاری در ایران به یک عارف بزرگ رسید و پرسید عارف کیست؟ جوابی که آن عارف ایرانی می‌دهد که البته شما این طوری آوردید و بسیار حیرت‌انگیز است: عارف می‌گوید که عارف مردی است که خدا را بخشیده. می‌خواهم معنای این جمله را بگویم. چگونه ممکن است که یک انسان خدا را ببخشد ما می‌شویم که خدا انسان را می‌بخشد ولی بخشیدن یک عارف چه می‌تواند باشد؟

کوللیو: ترجمه دقیق نبوده. خدا برای همه نوع بشر، یک پدر است؛ و یک پدر، مایل است از این که فرزندانش جای خود را در زندگی بیابند، مطمئن شود. بنابراین، به نظر من، نخستین کاری که خدا با بنده خودش انجام می‌دهد، این است که آن‌ها را راه می‌کند و می‌گوید: برو جلو، کمی برای خودت بجنگ. تلاش کن.

ولی آزادانه به جنگ زندگی رفتن، برای ما سخت است. چون همه برای خودمان وظایفی در نظر می‌گیریم، چیزهایی که به ما تعلق ندارد، و باری را با خودمان می‌کشیم که مال ما نیست و برای همین همواره گناهکاریم. اما اگر برگردید به فرهنگ خودتان، و به پس‌زمینه فرهنگی خودتان بنگرید، می‌بینید که در فرهنگ شما، انسان همیشه در کنار خدا، و خدا هم همیشه کنار انسان بوده، و همواره به انسان می‌گوید برای خشنود کردن من، باید برای یافتن جایگاه خود در زندگی بجنگی. و اگر چنین نکنی، خدا ضربه‌ای به شما می‌زند و می‌گوید: این کار را بکن. شاید از دست خدا خشمگین شوید که چرا مرا هل می‌دهد. حال آن که خدا شما را به سمت راه حقیقی تان می‌راند. ممکن است گاهی از دست او خشمگین شوید و بگویید: من سزاوار این خشم خدا نبودم، من همیشه وظایف خودم را انجام داده‌ام، با صداقت زندگی کرده‌ام و سزاوار این خشم خدا این گونه به من ضربه بزنند. ولی زمانی فرا خواهد رسید که در می‌یابید آن ضربه خدا که گمان می‌کردید به زیان شما بوده، به نفع شما بوده، آن ضربه برای آن بوده که شما را در مسیر دستیابی به افسانه شخصی خودتان قرار دهد. و بعد معنای این حرکت خدا را درک می‌کنید. منظور من از آن چه آن جا نوشته شده این بوده. در حقیقت باید خودمان را ببخشیم که گاهی نسبت به خدا خشمگین شده‌ایم.

● دربارهٔ واژه «مکتوب» توضیح بدهید.

کوئلیو: توضیح دادن واژهٔ مکتوب دشوار است. سعی می‌کنم در همان حال که احترام این واژه را حفظ می‌کنم، ساده‌اش کنم. به نظر من خدا برای ما سرنوشتی در نظر گرفته. افسانهٔ شخصی ما را. چیزی که ما را به خوشبختی می‌رساند. اما معنی‌اش این نیست که می‌خواهیم به سوی مشقت برویم. در این صورت، با تمام این مشکلات، زندگی ما معنادار خواهد بود، اما راه‌های بسیاری وجود دارند که می‌توانیم آن‌ها را برگزینیم، اما سرنوشت ما و افسانهٔ شخصی ما نیستند. برای همین است که از رویارویی با نبردی که پیش روی ما، در سرنوشت ما قرار دارد، می‌ترسیم. و به سوی سرنوشتی می‌رویم که از آن ما نیست، اما توسط شرایطی دیگر که گمان می‌کنیم نیرومندتر از ما هستند، بر ما تحمیل می‌شوند. ممکن است آدم این سرنوشت را انتخاب کند که: آه! من باید از این قانون پیروی کنم، چون در این صورت همه خوشحال می‌شوند. ما هرگز نمی‌توانیم همه را خوشنود نگه داریم. از لحظه‌ای که افسانهٔ شخصی‌مان را انتخاب می‌کنیم، باید به خاطرش بجنگیم. این چیزی است که برای ما «نوشته شده»، ولی می‌توانیم آن را فراموش کنیم و راهی را انتخاب کنیم که برای ما مکتوب نیست. بدین ترتیب، «مکتوب» سرنوشت ماست؛ آن‌چه برای ما رقم خورده. سرنوشت محتوم و حکمی غیرقابل تغییر و از پیش تعیین شده، پدیده‌ای همواره در حال حرکت است.

● ما معتقد هستیم به شریعت و طریقت که دو بال یک پرنده هستند که برای رسیدن به حق باید همراه هم باشند و پرواز کنند و به حقیقت برسند. مسألهٔ شریعت که اعمال اسلامی ماست و مسألهٔ طریقتی که ما داریم. می‌خواهم بدانیم در راهی که برای رسیدن به خدا و حرکت به سمت او است، و همهٔ ما تشنهٔ آن هستیم و می‌خواهیم به آن برسیم، آیا مرادی ضروری هست و پیری باید داشته باشیم یا باید تنهایی سفر کنیم و اگر به پیر یا مرادی نیاز هست شما پیر یا مرادتان کیست؟

کوئلیو: من یک مسیحی هستم و ما مسیحیان نیز اعتقاد داریم که زندگی و خدا کاملاً به هم متصل هستند. وقتی صحبت پیر و مراد می‌شود بحث بر سر شخصی است که در لحظهٔ موعود و در یک موقعیت مشخص به سراغ شما می‌آید و در آن لحظه، راهنمایی لازم را به شما می‌کند. مثلاً من خودم موقعی که کتاب آخرم را می‌نوشتم، در خلق شخصیت اصلی داستان به مشکل خوردم، چون قهرمان داستان یک خدمتکار بود. نمی‌توانستم این شخصیت را تصور و خلق کنم، تا این که در رستورانی نشسته بودم و خدمتکاری به سراغ من آمد و در همان لحظه، کاملاً به من فهماند که چه باید بنویسم. در آن لحظه او پیر و مرشد من بود. من زندگی را برای خودم خیلی پیچیده می‌کردم، اما پس از این که سفر زیارتی خودم را به سانتیاگوی کومپوستل انجام دادم، به این نتیجه رسیدم که در هر لحظه می‌توانم منتظر راهنمایی از سوی خدا باشم. گاهی حتا برای گرفتن این راهنمایی، یک مکالمه می‌کنم و یا تفأل می‌زنم. و همیشه راهنمایی خودم را پیدا می‌کنم. انسان جرقه‌ای از پرتو

خداست. در این مسیر، هر انسانی می‌تواند به انسان دیگر کمک کند، چون همیشه اوست که در لحظهٔ موعود و در مکان موعود حاضر است. لحظاتی هست که می‌توانم کمک بکنم و لحظاتی هست که نمی‌توانم کمک بکنم، زندگی همین است. و این بارها و بارها در طول روز رخ می‌دهد. خوب، گاهی باید در زندگی چیزی را بیاموزم و گاهی بیاموزانم. وقتی دنبال مراد می‌گردید، به انسان‌ها بیندیشید، پس اجازه بدهید آغوش ما برای شنیدن حرف‌هایی که دیگران برای گفتن به ما دارند، گشوده باشد؛ و آن قدر شجاع باشیم که در لحظهٔ مناسب، آن‌چه را که لازم است، برای دیگران بگوییم.

● آیا شما عزا دارید که مشکلی پوشیدید؟

کوئلیو: لباس سیاه می‌پوشم برای این که زیاد سفر می‌کنم، چون لباس شویی هتل‌ها لباس‌های من را از بین می‌برند. بنابراین لباس سیاه پوشیدن راحت‌تر است. نمی‌تواند زیاد خرابش کنند. ● کتاب‌های شما که این‌جا ترجمه شده، با کتاب‌های خودتان که خودتان نوشته‌اید خیلی تفاوت می‌کند. آقای پائولو کوئلیو تم آثار شما بر اشراق و عرفان نهفته است. ممکن است برای من توضیح بدهید اشراقی را که شما از شرق گرفته‌اید با اشراقی که شما از غرب و دنیا گرفته‌اید وجه تمایز را شرح بدهید؟

کوئلیو: اجازه بدهید راجع به ترجمهٔ آثارم توضیحی بدهم. اکنون من یک ناشر رسمی دارم: انتشارات کاروان. اول همه چیز خیلی به هم ریخته بود، چون ناشران بسیاری آثارم را ترجمه و منتشر می‌کردند و اگر بخوایم صادقانه بگوییم، اولین بار زمانی فهمیدم که کتاب‌های من در ایران ترجمه و منتشر شده‌اند که نامه‌هایی از خوانندگان آثارم در ایران دریافت کردم. اکنون مشکل ترجمه حل می‌شود و من به شما تضمین می‌دهم. و در مورد دومین بخش سؤال، زندگی مسألهٔ نظم و در عین حال عاطفه است. همانطور که در کیمیاگر خوانده‌اید، پسرک چوپان می‌داند که گنجی نزدیک اهرام مصر دفن شده. اول فکر می‌کند که خوب، برای رسیدن به آن‌جا، فقط به نظم و ترتیب احتیاج دارم. گوسفندان را می‌فروشم، سوار کشتی می‌شوم و به آن‌جا می‌روم.

این، بخش نرینهٔ وجود است که باعث می‌شود بخواهیم مستقیماً به هدف برسیم. نخستین اتفاقی که برای پسر چوپان رخ می‌دهد این است که اموالش را می‌دزدند. این‌جا مقطع حساسی از کتاب است، او نقش یک ماجراجو را انتخاب می‌کند. اما اکنون دیگر حق انتخابی ندارد، جز آن‌که توسط افراد دیگر در این سفر راهنمایی بشود. و اکنون که تنها می‌ماند، کم‌کم به اشراق می‌رسد و نشانه‌ها را دریافت می‌کند. و در این مقطع است که به برقراری ارتباط با انسان‌های دیگر می‌پردازد و انسان‌های دیگر شروع به ارائهٔ راهنمایی‌های مناسب در لحظه‌های مناسب به او می‌کنند. در این لحظه خواندن نشانه‌ها و اشراق مهم است ولی در عین حال تکیه به انسان‌های دیگر هم برای رسیدن به هدف اهمیت دارد. اما اشراق چیزی است که نمی‌توانیم توضیح بدهیم. همان‌گونه که

نمی‌توانیم زیبایی گل را توصیف بکنیم، ما تنها می‌توانیم زیبایی گل را احساس بکنیم. احتیاجی هم به توصیف نیست، فقط می‌توانیم زیبایی را درک کنیم احساسش بکنیم و به آن عشق بورزیم. بنابراین در این جا ایمان مطرح می‌شود. اگر ایمان داشته باشید، راهنمایی لازم را کسب می‌کنید، به اشراق می‌رسید، و همواره خدا برای ارائه راهنمایی مناسب در کنار شما خواهد بود. در کتاب کیمیاگر هم به همین مسأله می‌پردازم و درباره نشانه‌ها صحبت می‌کنم و این چیزی است که هر فرهنگی قادر به درکش هست. برای من، اشراق "روح مادینه" من است. در کتاب "رود پیدرا" درباره بخش مادینه روح خودم صحبت می‌کنم. دیدن تعزیه امام حسین برایم بسیار تکان دهنده بود، چون دیدم مردان هم می‌توانند مثل زنها احساسات خودشان را بیان بکنند. دلیلی ندارد که احساسات خودتان را پنهان کنید، احساسات خودتان را ابراز کنید و این ابراز احساسات به شما نیرو می‌بخشد. و هرگاه که احساسات خودتان را ابراز می‌کنید، احساس می‌کنید توسط شخصی هدایت شده‌اید.

● یکی از کتاب‌های شما را خواندم و دو انتقاد دارم. البته شما را یکی از بهترین نویسنده‌هایی می‌دانم که تا به حال خوانده‌ام. انتقاد اولم راجع به کتاب کیمیاگر است. آخر کتاب، قبل از سرانجام، نوشته‌اند: "او هم لبخند زد قلبش از شادی سرشار بود او گنجینه را پیدا کرده." انتقاد این است که دیگر نباید توضیح بدهید، چون باید به ذهن خواننده اجازه بدهید که کار کند، و بفهمد معنی لبخند چه بوده. این اولین انتقاد من است.

کوئلیو: فکر نمی‌کنم در کتابم خیلی هم زیاد توضیح داده باشم. خیلی ساده نوشتم که به اهرام می‌نگرد و گنجش را می‌یابد و توضیح ندادم که ارتباطی بین روح صحرا و یا اهرام و ایشان وجود داشته. این روش شخصی من برای دیدن این مسأله است. وقتی که نویسنده‌ای کتابی را می‌نویسد، همیشه با انتقاد هم روبه‌رو می‌شود. هر کسی نظری درباره آن کتاب دارد. هر کسی نظری دارد که آن کتاب را چطور بنویسد. اما هیچ کتابی نمی‌نویسد.

● با دیدن نشانه‌هایی که شما به آن معتقدید برای ما که کتاب‌های شما را خوانده‌ایم یک نشانه صحیح را چطور می‌توانیم درک کنیم و چگونه و چطور می‌توانیم به آن جواب بدهیم؟ سؤال دیگر این است که در کتاب "رود پیدرا" از عشق وجه مؤنث صحبت بیش تری کردید، درباره حضرت مریم بیش تر صحبت کردید تا حضرت مسیح و در جایی دیگر از کتاب گفته‌اید که این یک واقعیت است که مردها عوض می‌شوند ولی زن‌ها در عشقشان حقیقی تر هستند.

کوئلیو: اعتقاد دارم که عشق، عشق است. از جنسیت و هر چیز دیگری فراتر است. عشق احساسی است که ما داریم. یونانیان باستان برای عشق ۳ واژه داشتند. اولین آن‌ها اروس^۱ است: عشق بین زن

و مرد. دومین آن‌ها فیلوس^۱ است: عشق به خرد؛ و سومین آن‌ها آگاپه^۲ است: عشقی فراتر از آن چه قابل توضیح باشد. این عشقی است که با بخشایش شروع می‌شود. در این عشق ممکن است من از کسی یا چیزی خوشم نیاید. طبیعی است که من از کسی که می‌خواهد به من لطمه بزند، خوشم نیاید. یک داستانی در مورد یک سامورایی وجود دارد. یک استاد سامورایی به قتل رسید و هیأت سامورایی‌ها تصمیم گرفت قاتل این استاد سامورایی را بیابد و مجازات کند. مرد سامورایی مسؤول پیدا کردن قاتل، دو سال تمام دنبال او گشت و سرانجام پیدایش کرد، و درست در لحظه‌ای که می‌خواست او را بگیرد، مرد قاتل به مرد سامورایی تف انداخت. مرد سامورایی گفت: بسیار خوب، و آرام ماند و به نزد دوستانش رفت. همه ناامید شدند که چرا او را نکشت. سامورایی گفت: می‌خواستم این کار را به خاطر وظیفه بکنم، ولی وقتی او به من تف انداخت، احساس خشم کردم. می‌خواستم این کار را بر مبنای عشق انجام بدهم، نه خشم. و روز بعد دوباره به سراغ آن شخص رفت و بدون خشونت او را مجازات کرد. عشق همه اعمال ما را توجیه می‌کند. شما می‌توانید دشوارترین اعمال را انجام بدهید، اگر عشق داشته باشید؛ و می‌توانید ساده‌ترین اعمال را هم انجام بدهید، اگر عشق داشته باشید. شما حتماً بیتل‌ها^۲ را می‌شناسید، آن‌ها برای نسل ما بسیار مشهور و موفق بودند. از پل مک‌کارتنی، یکی از خوانندگان این گروه پرسیدند معنای تمام این موسیقی که شما می‌سرایید چیست؟ گفت: خیلی ساده است، یک کلمه: عشق. من فکر نمی‌کنم عشق بین زن‌ها و مردها تفاوتی داشته باشد.

● آقای کوئلیو ما خودمان این داستان را داریم.

کوئلیو: من صمیمانه عذر می‌خواهم. اما داستان را این طور شنیده بودم و نمی‌دانستم باز هم، مانند بسیاری از مفاهیم دیگر، از فرهنگ شما منشأ گرفته.

● خیلی از کتاب‌های شما را خوانده‌ام، در پایان هر کتابی لااقل سعی کرده بودید به یک نتیجه خاص برسید؛ حالا خوب یا بد. اما در کتاب "ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد"، در آخر، کتاب را به یک باره ول کرده بودید. آیا درست مثل جمله قبلی تان بود؟ آیا می‌خواستید بگویید از مبارزه خسته شده‌اید؟ این جمله‌ای بود که اول، وقتی آمدید پشت بلندگو گفتید.

کوئلیو: وقتی می‌خواهید کتابی را بنویسید، سعی می‌کنید روح خودتان را با دیگران در میان بگذارید، نه خرد خودتان را. و در این کتاب هم بحث خرد مطرح نیست. من آدم خردمندی نیستم، من مرد زائری هستم. من در کتاب‌های خودم سعی نمی‌کنم چندان از منطق استفاده کنم، سعی نمی‌کنم کسی را متقاعد کنم، من سعی می‌کنم پنجره‌هایی را که برای خودم گشوده شده، برای دیگران هم بگشایم و خودشان قضاوت کنند. در کتاب "ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد" هم همین

طور است. من اتفاقی را که برای خودم افتاده بود به صورت تمثیلی برای خوانندگانم تعریف کردم. خوب یا بد نمی دانم. نمی توانید تشخیص بدهید خوب چیست و بد چیست؛ ولی همین ایران، ایران باستان، نخستین مهد تولد نبرد بین خیر و شر بوده و بر شماست که قضاوت کنید. کتاب با رسانه های دیگر مثل اینترنت و چیزهای دیگر تفاوت می کند برای این که کتاب پدیده بازی است که در آن، تفکرهای خودتان را تحقق می بخشید و سپس کنارش می گذارید. بنابراین داستان ورونیکا داستانی نیست که من نوشتم، داستانی است که شما فهمیدید. توضیح دادن یک کتاب مشکل است.

● لطفاً درباره نشانه ها صحبت کنید.

کوللیو: نشانه ها را نمی توان دقیقاً توضیح داد: یک خط ارتباطی مشخص بین شما و خالق است. این اولین کنفرانس من در ایران است. برای همین، همه کمی مضطرب هستند، حتی خود من. من خیلی خوشحالم که کنفرانس خودم را از شیراز شروع کردم، چرا که این جا نمادین ترین بخش ایران است. اکنون می خواهم درباره نشانه ها صحبت کنم، درباره زمانی که همه ما مضطرب بودیم و من نشانه واضحی دریافت کردم. در امریکا بودم و در اولین کنفرانسم در میامی، همه مضطرب بودند، حتی خود من. و هیچکس نمی دانست چه پیش خواهد آمد، و بعد قرار شد به محل کنفرانسی برویم. مسؤول تبلیغات کتابها، همراه من به محل کنفرانس آمد. سپس درست در یک لحظه خاص، تنه ای گذاشت و گفت باید یکی از دوستانش را ببیند، و از من خواست همان جا بنشینم و استراحت کنم. آن جا نشسته بودم و با خودم می گفتم: از نشستن در این جا خسته شده ام. این جا چه کار می کنم؟ کتاب هایم را هم که دارند می خرند. این جا چه کار می کنم؟ بعد احساس خستگی، تنهایی و اندوه کردم. ناگهان به یک طرف برگشتم و دیدم سه نفر دارند می آیند: یک دختر بچه و دو خانم. درست در لحظه ای که از جلو من می گذشتند، دختر کوچک به یکی از خانم ها گفت "کیمیگر" را خوانده ای؟ تعجب کردم. آن قدر یکه خوردم که جواب مادر را نشنیدم. اما دختر بچه گفت: کتابش عالی ست، حتماً باید بخوانی اش. بعد من از جایم پریدم و گفتم: "نویسنده اش منم!" مادر دختر گفت: "این مرد دیوانه است. بیا از این جا برویم." دیدم نمی توانم این دختر بچه را نومید کنم. بلند شدم و دویدم دنبالش و حتماً آن مسؤول تبلیغات را گرفتم و گفتم دنبالش برویم و متقاعدشان کنیم که من خودم هستم. مسؤول تبلیغات گفت: "بله بله ایشان نویسنده کتاب هستند و دروغ نمی گویند." دختر بچه گفت: "من می دانستم، چون من یک بچه هستم، اما آن آدم بزرگه گفت نه! چون آدم بزرگها به هیچ چیز اعتقاد ندارند." در آن لحظه، این سرنوشت من بود، نشانه ای که منتظرش بودم، آن دختر بچه، پیامی از سوی خدا بود. همین دختر کوچک بود که برای ادامه دادن آن کنفرانس، هر چند خسته و ناامید بودم، به من شهامت بخشید. آن را به عنوان یک نشانه انگاشتم، به عنوان پیامی که خدا برای من فرستاده بود.

سخنرانی در تالار حافظ شیراز

۷۹/۳/۸

پائولو کوللیو: شما قلب بسیار مهربانی دارید. وقتی صحبت از روح می شود، دیگر نیازی به هیچ پلی بین تمدن ها نیست. مایلم از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، مرکز بین المللی گفت و گوی تمدن ها، انتشارات کاروان و مؤسسه فرهنگی ثابت صدرا تشکر کنم که موقعیتی را فراهم کردند که من مستقیماً بتوانم با خوانندگانم رابطه برقرار کنم. وقتی که به عنوان یک زائر راه خودم را آغاز کردم، تصمیم گرفتم هرگز شکست نخورم، نه از موفقیت های خودم و نه از شکست های خودم. بسیار تحت تأثیر سخنان خانم قمشه ای قرار گرفتم. شعر برای همه ما به یک معناست. ایشان نه تنها شعر را خوب می شناسند، بلکه احساس و قلب را هم خوب می شناسند. امروز که به تخت جمشید رفتیم، فرصتی پیش آمد تا با هم گپی بزنیم و ایشان داستانی را برایم تعریف کرد که مایلم برای شما تعریف بکنم. داستانی که به سادگی بیان می کند من از چه می نویسم. یک روز که همراه با پدرشان، از شیراز، به منزل خودشان در تهران بازگشتند، متوجه شدند دزد به منزل شان آمده و تمام وسایل منزل را برده و هیچ چیز به جا نگذاشته. همه شروع به اعتراض و شکوه و گریه کردند و به شدت متأثر شدند. همه می گفتند: همه چیز را بردند، هیچ چیز نداریم! اما آقای قمشه ای فرمودند که چرا اعتراض می کنید؟ این وسایل و لوازم هنوز در این دنیا هستند! فقط جایشان عوض شده!

زندگی همین است. گاهی احساس می کردم زندگی ام از من دزدیده شده. فکر می کردم رؤیایی دارم، اما رفتن به دنبال این رؤیا غیرممکن می نمود. وقتی بسیار جوان بودم، به نزد مادرم رفتم و گفتم می خواهم نویسنده بشوم. مادرم خیلی نگران شد و گفت: «خدای من! پسر من می خواهد نویسنده بشود و در برزیل هیچ کس از راه نویسندگی نمی تواند پول در بیاورد.» خوب من البته نمی خواستم خانواده ام را ناراحت کنم و فکر کردم آن ها دلایل خودشان را دارند و من باید همان کاری را بکنم که آن ها می خواهند. اما اگر به راستی، رؤیایی حقیقی در درون خویش داشته باشیم، این شیوه برخورد پدر یا مادرمان را باید به این گونه تعبیر کنیم که در حقیقت می گویند: «خواهش می کنم، به خاطر چیزی بجنگ، زندگی را پیشاپیش نپذیر.» من هم می بایست همین کار را می کردم. دنیا همین است. ما این جاییم، چون در خورشید مدام رویارویی هست، مدام انفجارهای هسته ای هست. در خورشید چیزی هست که زندگی می بخشد. و همین زندگی است که به ما اجازه می دهد روی این زمین زندگی کنیم. وقتی که دانه ای می خواهد به گیاه تبدیل بشود، باید اول بمیرد. در این جا، مبارزه ای هست بین دانه و آن چیزی که درونش، برای رها شدن می جنگد. این همان مبارزه ای

است که در طبیعت نیز می‌بینیم. بهار با زمستان مقابله می‌کند. در طبیعت ما همیشه تقابل را داشته‌ایم و همین تقابل است که انرژی تولید می‌کند و جهان را به پیش می‌برد. من به دشوارترین شیوه این درس را آموختم، به خاطر این که خیلی جوان بودم و نمی‌دانستم چگونه باید برای تحقق بخشیدن به رؤیاهایم بجنگم، و البته اشتباه‌های زیادی هم مرتکب شدم. به هر حال، سرانجام به این نتیجه رسیدم که یک اشتباه، همیشه گامی به پیش است. اگر در زمان به عقب برگردیم و سلولی را در نظر بگیریم که در نهایت انسان را به وجود آورد، می‌بینیم که سلول‌ها همه مانند هم تکثیر می‌یافتند و سلول‌های مشابه خودشان را تولید می‌کردند. یک روز، یک سلول اشتباه کرد؛ سلول‌های دیگر به او گفتند: «تو دیوانه‌ای، تو اشتباه کرده‌ای.» ولی اگر این یک سلول اشتباه نکرده بود، فرایند تکامل هرگز آغاز نمی‌شد. در حقیقت این یک اشتباه نبود. فقط یک روش رفتاری متفاوت بود. و بنابراین، من همیشه برای حقوق خودم جنگیده‌ام و زندگی و موانع خودم را هرگز یک دشمن ندانسته‌ام، بلکه دروغی دانسته‌ام که می‌خواهد به من پیامزد چگونه از توانایی‌های خودم، برای رسیدن به درک بهتری نسبت به خودم استفاده کنم. سال‌ها و سال‌ها جنگیدم، و امروز که به عقب نگاه می‌کنم، حتا در دشوارترین لحظه‌های زندگی‌ام، با وجود تمام زخم‌هایی که بر وجودم ایجاد شد، افتخار می‌کنم که از مبارزه دست نکشیدم. و البته این مبارزه را در کتاب‌هایم گذاشتم، گذاشتم چون احساس کردم که باید در عشق با دیگران سهیم شد. نمی‌توانیم عشق را فقط برای خود نگاه داریم، باید در عشق سهیم شویم. وقتی که در برابر یک صحنه غروب زیبا قرار می‌گیرید و تنها هستید، این غروب خورشید خیلی غم‌انگیز خواهد بود؛ چون کسی را ندارید تا بگویید: «این غروب چه قدر زیباست.» بر عکس، حتا اگر در شرایطی بد و بسیار نامطلوب باشید و همه چیز بر علیه شما باشد، اگر محبوب شما کنارتان باشد، آن لحظه برای شما زیبا خواهد بود، چون کسی را دارید تا در احساسات خود با او سهیم شوید. بنابراین، سهیم شدن بسیار مهم است، و انرژی‌ای که در اثر این سهیم شدن در احساسات با دیگران به وجود می‌آید، عشق نام دارد. و عشق از خود ما بهتر و والاتر است.

بنابراین، هنگامی که عشق و واکنش خوانندگان آثارم را به هنگام خواندن آثارم می‌بینم، به شیوه بسیار مثبتی شگفت‌زده می‌شوم، چون اولین احساسم این است که به اشتباه نرفته‌ام.

وقتی می‌نویسم، هم‌زمان می‌کوشم خودم را بفهمم و به واژه‌های خودم گوش بسپرم. و همان طور که عشق از خود ما بهتر است، کتاب‌ها هم از نویسندگان‌شان بهتر هستند. بنابراین شیوه نگرش مطرح است. تنها خواسته خدا از ما، داشتن توانایی تصمیم‌گیری است. و این قدرت تصمیم‌گیری است که ما را به نوع بشر نزدیک‌تر، و همه چیز را برای ما دلپذیر می‌کند. قدرت تصمیم‌گیری است که ما را قادر می‌کند به افسانه شخصی‌مان برسیم. قدرت تصمیم‌گیری است که اجازه می‌دهد نگاره‌ها و پدیده‌های غیرمنتظره را درک کنیم. از نگاه رزم‌آور نور، نبرد نیک و نبرد بد وجود

ندارد؛ هر چیز فقط یک نبرد است و او شرافت‌مندانه این نبرد را می‌پذیرد. شما باید بدانید کی به پیش بروید و کی صبر کنید. و صبور باشید، اما فلج نشوید، چه بر اثر شکست‌ها و چه موفقیت‌ها. یک روز شخصی از مهاتما گاندی پرسید مهم‌ترین کیفیت روحانی چیست. و مهاتما گاندی پاسخ داد: «شهامت». شهامت به معنای نترسیدن نیست. من خودم می‌ترسم. شجاعت به معنی این است که به سمت جلو حرکت کنی، حتا اگر می‌ترسی. به عنوان مثال، تا به حال در زندگی سوار هواپیمای توپولوف نشده بودم. حتا یک بار در ترکیه بودم و می‌بایست به صوفیه می‌رفتم و فقط هواپیمای توپولوف بود؛ گفتم من با قطار می‌روم. وقتی می‌خواستم از تهران به شیراز بیایم، خیلی کار داشتم، سرم شلوغ بود و یک دفعه متوجه شدم در یک توپولوف نشسته‌ام. و به هر حال، به جای آن که از هواپیما پیاده بشوم و بگویم برای پرواز بعدی صبر می‌کنم، گفتم این را به عنوان یک ماجراجویی می‌پذیرم و هیجان‌زده شدم که برای اولین بار سوار یک توپولوف شده‌ام. شما نگران نباشید، سوار توپولوف بشوید، مشکل از من است. مثال دیگر، من بسیار خجالتی هستم. شاید به خاطر این که فقط خودم هستم و کامپیوترم، و داستانی که می‌نویسم. بنابراین صحبت کردن در برابر جمع برای من کمی دشوار است. همیشه قبل از چنین کنفرانس‌هایی به خودم می‌گویم: «خدای من! من باید برگردم برزیل، بروم سر خانه و زندگی‌ام!» اما وقتی به این جا می‌روم، احساس آرامش زیادی می‌کنم، شما را می‌بینم، و عشقی را احساس می‌کنم که از سوی شما به سمت من جاری است و عشقی را که از سوی من به سمت شما جاری است. و اکنون می‌خواهم به شما بگویم که ترس طبیعی است، ولی هرگز به خاطر ترس فلج نشوید. همان طور که در آغاز صحبت‌م گفتم، مادرم گفت که می‌خواهی نویسنده بشوی؟ این غیر ممکن است. بنابراین می‌بایست می‌پذیرفتم که غیر ممکن وجود ندارد، البته شما می‌توانید هر چیزی را بخواهید ولی نمی‌توانید همه چیز داشته باشید. من خیلی دیر به این نتیجه رسیدم که می‌توانم رؤیای خودم را تحقق بخشم، متأسفانه در آن زمان سنم بسیار بالا بود، سی و شش هفت ساله بودم، و حالا دیگر می‌توانم که دیگر وقتی برای تحقق بخشیدن به رؤیاهایم نداشته باشم. چون زمان درازی بود که چیزی را می‌خواستم، و از شکست خوردن می‌ترسیدم. بنابراین اول از ترس غیرممکن بودن رؤیایم فلج شدم، و بعد، از ترس ممکن بودن تحقق رؤیایم فلج شدم. افراد بسیاری را می‌شناسم که برای تحقق بخشیدن به یک خواسته بهانه می‌آورند. می‌گویند بعداً این کار را انجام می‌دهم، الان وقت ندارم، فردا انجامش می‌دهم. آن‌ها می‌دانند که می‌توانند این خواسته را تحقق ببخشند، اما همچنین می‌دانند که ممکن است شکست بخورند، و از احتمال شکست خوردن می‌ترسند. من بارها در زندگی‌ام شکست خورده‌ام. به طور مثال، هنگامی که «کیمیاگر» در سال ۱۹۸۸ در برزیل منتشر شد، با ترس جدیدی روبه‌رو شدم. در آن لحظه من بر ترس از غیر ممکن بودن رؤیایم غلبه کرده بودم و کتاب را منتشر کرده بودیم، ولی حالا دیگر فروش نمی‌رفت و ناشرم از دستم بسیار ناراحت بود.

بعد از یک سال، ناشرم به سراغم آمد و گفت: پائولو کوئلیو! تو نویسنده بسیار خوبی هستی، کتاب‌هایت خیلی قشنگ هستند، ولی مردم نمی‌فهمند و من دیگر کتاب‌های تو را چاپ نمی‌کنم. کتابی را داشتم که تمام قلب و امید خودم را در آن گذاشته بودم و هیچکس آن را نمی‌خواست و نمی‌توانستم منتشرش کنم. ولی من کتاب را نوشته بودم و نه تنها آن را نوشته بودم، بلکه آن را خوانده بودم. و این جا بود که فهمیدم وقتی چیزی را بخواهی، سراسر کیهان برای رسیدن تو به آن چیز هم‌دست می‌شود. با خودم گفتم: «خدا دارد من را امتحان می‌کند، می‌خواهد بداند در مورد این کتاب چه قدر مصمم هستم. از من انتظار دارد مصمم و شجاع باشم. اگر از کتاب بترسم، نمی‌توانم منتشرش کنم. بنابراین من نباید عقب بکشم و باید این کتاب را به یک ناشر دیگر هم نشان بدهم.» کتابم را نزد ناشران بسیاری بردم و ناگهان این اتفاق افتاد، اتفاقی که می‌افتد و نمی‌توانی بگویی چه طور و چرا. یکی از بهترین ناشران برزیل، تصمیم گرفت به کتاب کیمیاگر فرصت دوباره‌ای بدهد. بر می‌گردیم به داستان سرکار خانم قمشه‌ای. بله، چیزهایی دزدیده شده بودند اما تنها به جای دیگری منتقل شده بودند. امروز "کیمیاگر" پر فروش‌ترین کتاب برزیل است، و به آن افتخار می‌کنم. چون این فرصت دوباره را به خودم دادم. و البته آن ناشر، آن ناشر اول، تا آخر عمرش از این که این کتاب را پس داد، پشیمان می‌ماند.

اکنون که به من نگاه می‌کنید، سال ۱۹۸۸ را به یاد بیاورید، که افسرده بودم. به خودم می‌گفتم آه، کتابم را نمی‌خواهند. هیچ کس کتابم را نمی‌پذیرد.

بنابراین گاهی ماجرا آن‌گونه که انتظار داریم، رخ نمی‌دهد. خدا شیوه بسیار شخصی‌ای برای رقم زدن سرگذشت ما دارد. باید به نشانه‌ها توجه کنیم و اگر به نشانه‌ها توجه کنیم و به راهمان احترام بگذاریم، به مقصد می‌رسیم. همان‌گونه که در پایان کتاب پیامبر نوشته شده که پیامبر هم به سخنان خودش گوش می‌داد، من هم گاهی به سخنان کسی که از من بسیار خردمندتر است؛ آن پسر چوپان در کیمیاگر، سانتیاگو، گوش می‌دهم. او مرا به ایران آورد، به این سرزمین جادویی. به ندای درون‌تان توجه کنید. هر کار که شما می‌کنید، بسیار بسیار مهم است. اما گاهی شما اهمیت این لحظه را درک نمی‌کنید و بعد اهمیتش را می‌فهمید. مانند زمانی که من فهمیدم که خوب، حالا باید سعی کنم ناشر دیگری برای کتاب کیمیاگر خودم پیدا کنم. می‌خواهم الان صحبت‌مان را تمام کنم، ولی اول می‌خواهم داستانی را تعریف کنم، ولی واقعاً نمی‌دانم ایرانی است یا نه، مثل داستان آن سامورایی که دیروز گفتم. ما اکنون درباره‌ی تقابل صحبت کردیم، تقابل مثبت. و این، امروز، خیلی مهم است. و دومین چیزی که مطرح کردیم در مورد "غیرممکن" بود، این که توسط آن فلج نشویم، و این که حتا دیگران هم ممکن است تحت تأثیر این احساس قرار بگیرند، دیگرانی که مانع ما می‌شوند. پس از این که بر فلج شدن از ترس غلبه کردید، از اشتباه کردن نترسید. چون در هر حال اشتباه خواهید کرد. پس جلو بروید.

اکنون می‌خواهم با داستانی این برخورد تکان دهنده با شما را به پایان ببرم. داستانی که مادرم در کودکی برایم گفت، و نشان می‌دهند که مسایل کوچک چه قدر مهم هستند.

رهگذری سه نفر را در حال ساختن یک بنا دید. خیلی کنجکاو شد و جلو رفت و از اولین نفر پرسید: «این جا چه می‌کنید؟» مرد پاسخ داد: «مگر نمی‌بینی؟ دارم سنگ‌ها را می‌شکنم.» بعد سراغ نفر دوم رفت و پرسید: «داری این جا چه کار می‌کنی؟» نفر دوم پاسخ داد: «مگر نمی‌بینی؟ دارم خرج خانواده‌ام را در می‌آورم.» نفر اول فقط به کاری که انجام می‌داد توجه داشت، و نفر دوم به نتیجه کوتاه مدت کارش. سرانجام به سراغ نفر سوم رفت که داشت همان کار را انجام می‌داد، و پرسید: «این جا چه کار می‌کنی؟» و او پاسخ داد: «نمی‌بینی؟ من دارم نیایشگاه بسیار زیبایی برای خودمان می‌سازم.» هر سه یک کار را انجام می‌دادند، ولی تنها نفر سوم بود که می‌دانست مسایل بسیار کوچک، برای رسیدن به مسایل بزرگ‌تر اهمیت دارند.

بنابراین اگر دوره‌ای در زندگی ما پیش آمد که مجبور شدیم سنگ بشکنیم، باید به یاد داشته باشیم که ما در حال ساختن نیایشگاه بسیار بزرگی هستیم؛ نه فقط برای خودمان، که برای همگان. و تنها راه برای رسیدن به این نتیجه، کار خودتان است. پس خواهش می‌کنم کاری را که دوست دارید، انجام بدهید. من بهای سنگینی پرداختم، ولی خوشحال هستم که این بهای سنگین را پرداختم، چون به من اجازه می‌دهد که امروز در خدمت شما باشم. ممنون از حضور شما.

گفت و گوی آرش حجازی با پائولو کوئلیو

۷۹/۳/۱۰، موزه صاحبقرانیه.

● حجازی: پائولو، می‌دانی که دو سال قبل، طرح گفت و گوی تمدن‌ها توسط آقای خاتمی، رئیس‌جمهوری ایران مطرح شد. فکر می‌کنی جهان نسبت به این پیشنهاد چگونه عمل خواهد کرد؟

کوئلیو: من بیش‌تر از هر چیز، در این طرح حسن نیت را احساس می‌کنم. و ما به این حسن نیت نیاز داریم تا خود را به نوع بشر بهتری تبدیل کنیم. این گفت و گو بسیار مهم است، چون گفت و گو به معنای تبادل نظر میان دو عقیده متفاوت، دو فرهنگ متفاوت است. وگرنه تک‌گویی خواهد بود. بنابراین من به تفاوت‌ها اعتقاد دارم. من معتقدم که هر ملت باید پس‌زمینه فکری، فرهنگی، و مذهبی خود را حفظ کند. اما همچنین اعتقاد دارم که فراتر از این پس‌زمینه فرهنگی و مذهبی، عشق قرار دارد. عشق همه چیز را به هم می‌پیوندد. پس از لحظه‌ای که بتوانیم با هم صحبت کنیم، از اعماق قلب‌مان، بتوانیم احساساتمان، میلمان به زندگی و حرکت را با هم در میان بگذاریم، گفت و گو آغاز می‌شود. هنگامی که آغاز به شنیدن می‌کنیم، آغاز به درک کردن خواهیم کرد.

● حجازی: در کتاب‌های تو، عشق پدیده بسیار مهمی است. تو اعتقاد داری که عشق مهم‌ترین عامل برای پیوند میان انسان‌هاست. اما گاهی عشقی هست که همچون شعله‌ای، وجود را می‌سوزاند. فکر می‌کنی با چنین عشقی، گفت و گو ممکن باشد؟

کوئلیو: من معتقدم جدای از عشق، جدای از شعله مقدسی که در چشم و قلب ماست، ما به نظم و بردباری هم نیاز داریم. عشق، نظم، و بردباری، بزرگ‌ترین فضیلت‌های انسان هستند. پس وقتی شروع به صحبت می‌کنیم، باید نظر خود را بگوییم و بعد باید بردبار باشیم تا نظرات دیگران را هم بشنویم. وگرنه، هر کاری که می‌کنیم، اصرار بر آن چه خود عقیده داریم خواهد بود، و این گفت و گو نخواهد بود. گفت و گو یعنی نشستن و صحبت کردن و گوش دادن.

● حجازی: عشق گاهی هم به مرحله عجیبی می‌رسد. آدم نمی‌تواند بشنود، نمی‌تواند بفهمد، نمی‌تواند منطق داشته باشد. فقط عاشق است. این عشق چگونه به گفت و گو کمک خواهد کرد؟
کوئلیو: من فکر می‌کنم خدا ما را روی زمین گذاشت تا احساسات خود را با دیگران شریک شویم. این تنها راه برای آموختن است. بالاتر از شاعران ایران نداریم. شاعران این شعله مقدس عشق را داشتند. اما آن‌ها هم می‌توانستند احساسات خود را با دیگران در میان بگذارند. نه فقط با مردم ایران، که با مردم سراسر جهان. در شعله مقدس با دیگران سهیم شدند. من اعتقاد دارم هر کس خدا را در قلب خود دارد، باید خدا را در وجود انسان‌های دیگر نیز ببیند.

● حجازی: آیا گفت و گو پیش از جنگ، و بدون جنگ ممکن است؟

کوئلیو: متأسفانه ما هنوز در جهان کاملی زندگی نمی‌کنیم. نه به خاطر این که خدا نمی‌خواهد، بلکه چون ما بسیار اشتباه می‌کنیم. اما باید این مسئولیت را بپذیریم که جهانی همراه با گفت و گو، و بدون جنگ داشته باشیم. ما از روده‌های بسیاری گذشته‌ایم، لحظه‌های بسیار دردناک و دشواری را در تاریخ گذرانده‌ایم، و نفهمیده‌ایم که جنگ میان انسان‌ها به هیچ کجا نخواهد انجامید. فقط نابود می‌کند. پس، از لحظه‌ای که می‌نشینیم تا با هم صحبت کنیم، ممکن است اختلاف داشته باشیم، اما در پایان می‌توانیم روح خود را ابراز کنیم. و برادر شما می‌تواند روح شما را درک کند. و این ممکن است. من فکر می‌کنم "میز" شیء بسیار مهمی در زندگی است. مهم‌ترین لحظه‌های زندگی پشت میز می‌گذرد. غذا خوردن به همراه پدر و مادر، همسر، صحبت کردن، بحث کردن، همه چیز پشت میز رخ می‌دهد. با کنار گذاشتن میز و جنگیدن، هیچ نتیجه مثبتی حاصل نخواهد شد. پس بگذارید میز را میان خود داشته باشیم.

● حجازی: تو یک نویسنده پرفروش هستی. میلیون‌ها نفر آثار تو را خوانده‌اند و تحت تأثیرشان قرار گرفته‌اند. آیا فکر می‌کنی کار تو هم روشی برای برقراری گفت و گو میان تمدن‌ها باشد؟
کوئلیو: من فکر می‌کنم هنر، نخستین گام به سمت گفت و گو است. وقتی چیزی را که خلق شده، می‌بینی، خالق اثر بهترین بخش از وجود خود را در آن قرار می‌دهد. پس به آن شخص آفریننده اثر، و به فرهنگی که آن شخص را پدید آورده، احترام می‌گذاری. و بعد به خود احترام می‌گذاری که می‌توانی زیبایی را ببینی. من در کتاب‌هایم سعی می‌کنم بهترین بخش از وجود خودم را در اختیار دیگران قرار دهم. کتاب‌های من بهتر از خود من هستند. مانند هر اثر هنری دیگری. با آفرینش، بخشی از وجود خود را به دیگران می‌بخشیم، بهترین بخش از وجود خودمان را. با آفریدن اثر، خودم را درک می‌کنم، و با درک کردن خودم، برادرم را درک خواهم کرد. و بعد برادرم خود را به من نشان خواهد داد.

● حجازی: نویسندگان بسیار موفق هستند که به کشورهای گوناگونی سفر می‌کنند. اما تو تنها نویسنده‌ای هستی که هرگز در هیچ سرزمینی احساس غربت نمی‌کنی. چگونه ممکن است؟
کوئلیو: هرگز احساس غربت نمی‌کنم، چون روح من پیش از من به این سرزمین‌ها سفر می‌کند. روح من کتاب‌های من است، کار من است. بنابراین وقتی به این کشورها سفر می‌کنم، به راحتی یکدیگر را درک می‌کنیم. چون مردم کتاب‌های من را می‌خوانند. البته فقط بهترین بخش از روح من را می‌خوانند. برای همین به آن جا می‌روم تا نشان بدهم که من هم مثل هر کس دیگری، یک انسان هستم. که بیش‌تر یا کم‌تر از دیگران نمی‌دانم، چون خدا خرد خود را در اختیار همگان قرار می‌دهد.

● حجازی: در کیمیاگر چوپانی به نام سانتیاگو هست. اما فقط دو بار نامش را در این کتاب

می‌بری. در آغاز و پایان کتاب. چرا نامش را هرگز نمی‌بری؟

کوئلیو: وقتی کیمیاگر را می‌نوشتیم، به شدت تحت تأثیر کتاب "مرد پیر و دریا"ی ارنست همینگوی بودم. داستان نبرد مردی با دریا. او کتاب را با این جمله آغاز می‌کند: "نام پیرمرد، سانتیاگو بود." و در سراسر کتاب، دیگر نام پیرمرد را نمی‌برد. و تصمیم گرفتم همین کار را، با همین نام انجام دهم. فکر کردم: "عالی است! او دیگر هرگز نام شخصیت اصلی داستان را نبرده. اما حضور شخصیت اصلی بسیار بارز است." همینگوی می‌گوید: "نام پیرمرد، سانتیاگو بود." من می‌گویم: "نام مرد جوان، سانتیاگو بود."

● حجازی: صحنه‌ای که سانتیاگو با صحرا سخن می‌گوید، تأثیری نیرومند بر خواننده دارد. صحرا را چگونه می‌بینی؟

کوئلیو: صحرا نه فقط در کیمیاگر، که در والگیری‌ها هم حاضر است. صحرا سراسر زندگی من است، من عاشق صحرا هستم. صحرا، ساده کردن زندگی است، روح انسان را ساده می‌کند. برای من استعاره بسیار مهمی است. من و همسر من با هم به صحراهای بسیاری سفر کرده‌ایم. در صحرا، انسان باید به هر چیزی توجه کند. یک گل ساده می‌تواند یک معجزه به شمار رود. ناگهان متوجه می‌شوی گلی ساده آن جا هست، و بعد تمام انرژی و قدرت خود را بر آن گل ساده متمرکز می‌کنی. گاهی در یک باغ پرگل، نمی‌توانی بفهمی که یک گل چقدر زیباست، و روح ما هم همین گونه است. باید افکار خود را ساده کنیم، شیوه اندیشیدن خود را ساده کنیم، تا بتوانیم شکوه ایزدی را درک کنیم.

● حجازی: پس صحرا برای تو گونه‌ای معبد است.

کوئلیو: صحرا برای من یک معبد است. بله.

سخنرانی پائولو کوئلیو در تالار وحدت تهران

۷۹/۳/۱۱

سلام علیکم

نخست می‌خواهم از همه شما، به خاطر بودنتان در این جا، و این که نماینده تمام خوانندگان ایرانی آثار من هستید، تشکر کنم. آمدن به ایران، برای من رؤیای دیرینه‌ای بود، سال‌های سال آرزو داشتم به ایران سفر کنم. اول به عنوان کشوری که به آن احترام می‌گذاشتم می‌خواستم به ایران بیایم، و بعد، چون فهمیدم دوستان بسیار زیادی در ایران دارم.

چون من شما را نه به عنوان خوانندگان خود، که دوستانی می‌بینم که در یک راه مشترک می‌جنگند، به خاطر یک عشق مشترک، و به خاطر این که می‌خواهیم جهان را به مکان بهتری تبدیل کنیم. وقتی این جا نشسته بودم و به صحبت‌های خودم گوش می‌دادم، به یاد جبران خلیل جبران افتادم. در صحنه پایانی کتاب "پیامبر" - مشهورترین کتاب جبران - پیامبر می‌خواهد شهر را ترک کند، مردم دورش جمع می‌شوند و پرسش‌های بسیاری از او می‌کنند. و سپس از او تشکر می‌کنند، اما پیامبر می‌گوید: «متوجه نشدید؟ من خودم داشتم به سخنان خودم گوش می‌کردم!» پس هنگامی که کتابی را می‌نویسم، به گونه‌ای به صحبت‌های خودم، به واژه‌های خودم، گوش می‌دهم. هر اثر هنری یا هر کار که با عشق و شیفتگی انجام شود، فراتر از خود ما قرار دارد؛ چون در آن عشق ناب قرار می‌دهیم. و اجازه بدهید به جمله‌ای از شکسپیر اشاره کنم که می‌گوید: هیچ چیز نمی‌تواند دو ذهن را که می‌خواهند با هم پیوند یابند، از هم جدا کند. پس، فکری که در کتاب متجلی می‌شود، مسافری است که به سرزمین‌های بسیار دوری سفر می‌کند؛ به سوی میلیون‌ها قلب. اما تنها کسانی می‌توانند محتوای کتاب را درک کنند که اندکی به نویسنده کتاب شبیه باشند. پس یک کتاب هرگز فقط توسط نویسنده نوشته نمی‌شود، توسط نویسنده و خواننده نوشته می‌شود و هر خواننده، در هر کتابی که نوشته می‌شود سهیم است. آن چه در کتاب‌هایم با شما سهیم شدم، بخش بهتر وجودم بوده؛ تجربه‌های خودم و روش خودم برای مشاهده زندگی. و می‌فهمیم که نخست، من دیگر تنها نیستم، و دوم، شما هم دیگر در این کتاب سهیم هستید. و این در هر آن چه در زندگی با عشق و شیفتگی انجام می‌شود، صادق است. این جا هستم تا به شما نشان بدهم چه کسی پشت کتاب‌ها قرار دارد. شما کتاب‌ها را می‌شناسید ولی مردی را نمی‌شناسید که آن‌ها را نوشته، برای همین به این جا آمده‌ام. و از آن جا که هر کاری که با عشق انجام می‌شود، بهتر است، من هم کتاب‌هایم را با عشق نوشته‌ام؛ بنابراین کتاب‌هایم از خودم بهتر هستند. من مردی هستم که به دنبال رؤیایم حرکت می‌کند، اولین رؤیای زندگی من نویسنده شدن بود. در مسیر تحقق بخشیدن به این

رؤیا، زخم‌های زیادی به روحم وارد شد. اولین بار فکر کردم تهدید می‌شوم، فکر کردم شکست خوردم، فکر کردم درک نمی‌شوم. ولی خدا را شکر که من ترسو نبودم و پایداری داشتم. پس اکنون که به زخم‌های روحم نگاه می‌کنم، به آن‌ها افتخار می‌کنم، آن‌ها برایم به مدال‌هایی می‌مانند. آماده شکست خوردن باشید. اگر می‌خواهید رؤیای خودتان را تعقیب کنید، آماده این باشید که گاهی شکست بخورید. چون هرگاه به خاطر چیزی می‌جنگید، لحظات غیرمنتظره‌ای هم وجود دارند که بر شما غلبه خواهند کرد. اما اگر بتوانید فرار نکنید و از این شکست‌ها، مبارزه برای تحقق بخشیدن به رؤیاهاتان را بیاموزید، قادر خواهید بود رؤیای خودتان را تعقیب کنید. من در زندگی‌ام لحظات بسیار دشواری را پشت سر گذاشتم که شاید بدانید: همان طور که می‌دانید، یک بار، توسط پدر و مادرم که دوستم داشتند و اما نگران آینده‌ام بودند، در یک بیمارستان روانی بستری شدم. این حرکت پدر و مادرم را همواره یک حرکت ناشی از عشق می‌دانم؛ یک حرکت نومیخانه، اما عاشقانه، برای حفظ پسرشان. بعدها در دوران حکومت نظامی در برزیل، سه بار به زندان رفتم. و سرانجام، و بدتر از همه، به این نتیجه رسیدم که تحقق بخشیدن به رؤیایم غیر ممکن است. وقتی از زندان بیرون آمدم، به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌توانم رؤیای خودم را تعقیب کنم، پس تصمیم گرفتم رؤیایم را فراموش کنم و مسیری را انتخاب کنم که توسط شرایط برزیل بر من تحمیل می‌شد. هفت سال تمام چنین کردم. سعی کردم رؤیایم را فراموش کنم. سعی کردم خودم را متقاعد کنم که نویسنده شدن غیر ممکن است. و اما خدا را شکر که شعله مقدس شیفتگی وجود داشت و من شناختم‌اش. هفت سال بعد، کارم را ترک کردم، یا به عبارت دیگر اخراجم کردند، و تصمیم گرفتم فرصت دوباره‌ای به خودم بدهم. چون این زندگی ماست و باید بهای زندگی‌مان را پردازیم و این بها ارزان نیست. ولی به هر حال چه افسانه شخصی‌تان را دنبال کنید و چه نکنید، باید همان بها را برای زندگی‌تان پردازید. فقط تفاوت این جاست که اگر در راه تحقق بخشیدن به افسانه شخصی‌تان شکست بخورید، این شکست معنایی خواهد داشت. اما اگر در راهی که به افسانه شخصی‌تان منجر نمی‌شود، گام برداریم و در آن شکست بخوریم، این شکست تنها ما را ضعیف‌تر می‌کند. بنابراین اگر قرار بر انتخاب باشد فقط راهی را انتخاب کنید که کم‌تر پیموده شده. در آن جا با ناشناخته‌ها، با نیروهای تیره وجود روبه‌رو خواهیم شد. اما شما در قلب خود شعله‌ای را خواهید یافت که راه را به شما نشان خواهد داد.

گاهی به نظر می‌رسد که رؤیای آدم را دزدیده‌اند، اما رؤیایها فقط جابه‌جا شده‌اند. من فکر می‌کردم رویایم را از من دزدیده‌اند. لحظاتی بود که احساس گم‌شدگی می‌کردم، و هراس از این که دیگر هرگز نتوانم بر ترس‌هایم غلبه کنم. به هر حال، با کمک خدا توانستم بر این لحظات دشوار غلبه کنم. امروز که این جا هستم و با شما صحبت می‌کنم، به شدت تکان خورده‌ام؛ ما بر دشواری‌های بسیاری غلبه کردیم تا امروز بتوانیم در کنار هم باشیم. ولی ما اعتقاد داشتیم که ممکن

است، و ممکن شد. و من به دعا‌های خوانندگان ایمان داشتم. می‌دانستم باید به این جا بیایم، و آمدم. چیز دیگری نمی‌توانم بگویم، فقط می‌توانم خودم را به شما نشان بدهم و قلبم را به سوی شما بگشایم. در ایران، من مردان و زنان شجاعی را دیدم که قادرند گریه کنند. من هم می‌خواهم در کنار شما چنین کنم. می‌خواهم اشک‌های شادی خودم را به شما نشان بدهم. خیلی متشکرم... برای پذیرفتن کار من... به خاطر درک روح من... به خاطر بودن‌تان در این جا، امروز. متشکرم.

مصاحبه مطبوعاتی پائولو کوئلیو

۷۹/۳/۱۱، واحد آموزش مرکز بین‌المللی گفت و گوی تمدن‌ها

● لطفاً در مورد جایزه ادبی‌ای که برای نویسندگان ایرانی در نظر گرفته‌اید، صحبت کنید.

کوئلیو: سینمای ایران در برزیل بسیار شناخته شده و پرطرفدار است، اما تاکنون از خواندن آثار نویسندگان ایرانی در برزیل محروم بوده‌ایم. بنابراین تصمیم گرفتم جایزه ادبی پائولو کوئلیو را برای نویسندگان معاصر ایرانی افتتاح کنم درباره این جایزه توضیحاتی به شما خواهم داد. ما تنها دست نوشته‌ها را به زبان فارسی می‌پذیریم، حجم آثار نباید بیش‌تر از دویست صفحه باشد. هیأت داوران از سه روشنفکر و سه دانشجو تشکیل می‌شود. آثار باید تا ۲۸ اکتبر ارائه شوند. در نوزدهم مارس، پنج نامزد برای هر زمینه این جایزه که توضیح خواهم داد، اعلام خواهد شد و در هر زمینه یک نفر برنده خواهد شد. برای هر یک از برندگان در زمینه‌های ادبیات داستانی، غیرداستانی، و فرهنگ اسلامی، جایزه‌ای به مبلغ هزار دلار در نظر گرفته شده. افزون بر آن، من هزینه ترجمه این سه اثر را به زبان پرتغالی می‌پردازم و ناشر من در برزیل این سه اثر را منتشر خواهد کرد. بدین ترتیب می‌توانیم رابطه بسیار نزدیکی میان فرهنگ برزیل و ایران برقرار کنیم.

● از کدام نویسنده ایرانی یا غیر ایرانی تأثیر گرفته‌اید؟

کوئلیو: یکی از نخستین کتاب‌هایی که خواندم، رباعیات عمر خیام بود. مادرم آن را به من هدیه داد. چون فکر می‌کرد راه بسیار خوبی برای درک زندگی، مرگ، شادی و رنج است. وقتی در رود فرهنگ قرار گرفتید، تمیز دادن تأثیرات دیگران غیرممکن است. پس کنار ادبیات ایران، من تأثیرات بسیاری از نویسندگان دیگر هم گرفته‌ام. اما این تأثیرات هشیارانه نیست، چون من زیاد می‌خوانم، و وقتی که می‌نویسم، از آن چه خوانده‌ام، ناهشیارانه برای بیان روح خودم استفاده می‌کنم. پس وقتی می‌نویسید، بر خود، و بر روح خود تمرکز می‌کنید. و سپس تأثیر نویسندگان دیگر، به صورت بسیار تجربیدی، خود را تجلی می‌بخشد. اما شما باید که داستان را می‌نویسید.

● (شبکه بین‌المللی سحر) محتوای روحانی آثار شما، پیوند بسیار نزدیکی با تفکر اسلامی دارد. این رابطه را چگونه توضیح می‌دهید؟

کوئلیو: وقتی این جست و جوی پرشور را برای یافتن خدا آغاز می‌کنیم، کم‌کم درک می‌کنیم که خدا همه جا حاضر است. فکر می‌کنم این گام اول است. البته من مسیحی هستم و طبیعی است که از نویسندگان مسیحی بسیار تأثیر گرفته باشم، اما موضوع این نیست. از عرفان اسلامی چنین برداشت می‌کنم که همه به سوی یک خدای واحد حرکت می‌کنیم. و آنگاه است که این تأثیرات را دریافت

می‌کنیم و باز باید تأکید کنم این تأثیرات بسیار ناهوشیارانه، اما حضورشان بسیار بارز است. و همین عرفان است که ارتباط و پل‌هایی بین مذاهب مختلف ایجاد می‌کند. من کوشیده‌ام از سر چشمه‌های بسیاری بنوشم، چون مردی در جست و جوی خدا هستم، و برای یافتن راه خودم به سوی خدا، باید قلب خودم را بگشایم. سال‌های سال، پرسش‌های بسیاری داشتم، اکنون به راز خدا احترام می‌گذارم. سعی می‌کنم با کارم خدا را گرامی بدارم. سعی می‌کنم از معنویت و روحانیت سخن بگویم، چون می‌دانم روز به روز مردم بیش‌تر به روحانیت و معنویت رو می‌آورند. این تنها نیرویی است که مرا به سخن گفتن وا می‌دارد. من به جزء اعتقاد ندارم، به کل اعتقاد دارم.

● آیا قصد دارید رمانی بنویسید که به ایران ارتباط داشته باشد؟

کوئلیو: نمی‌شود پیش‌بینی کرد. یک رمان برای خود نویسنده هم یک رمز و راز است. پرسش شما را این‌گونه در نظر می‌گیرم: چگونه یک رمان می‌نویسم؟ اول سعی می‌کنم به اجبار صحنه‌ای خلق کنم و داستانی را که می‌خواهم، بنویسم، و همه چیز را جایی بگذارم که می‌خواهم. اما همیشه برای نوشتن کتاب آماده نیستم. از ۱۹۹۰ دوست داشتم کتابی درباره بخش مادینه وجود بنویسم، و سعی کردم، فشار آوردم، ولی نمی‌توانستم. مجبور بودم چهار سال صبر کنم تا به این رمان برسم، و بعد داستان "کنار رود پیدرا نشستم و گریستم" را نوشتم. گاهی مغز آماده است ولی قلب نه. برای نوشتن کتاب، باید به هر دو اعتماد داشت: نظم مغز و الهام قلب. البته که من دوست دارم کتابی درباره ایران بنویسم. و شاید الان هم در قلب من نوشته شده. ولی مطمئن نیستم مضمونش چیست. ولی در این مدت من درباره ایران صحبت خواهم کرد، چه در کنفرانس‌ها و چه در مصاحبه‌ها و روزنامه‌های مختلف دنیا.

● (شبکه جهانی جام جم) با توجه به این که شما، گارسیا مارکز و نویسندگان دیگر آمریکای لاتین، مخاطبان زیادی در ایران دارید، چه ارتباطی بین ادبیات ایران و آمریکای لاتین می‌بینید؟ کوئلیو: فکر می‌کنم وقتی که می‌نویسیم، اصراری نداریم بین حقیقت ملموس و ناملموس دیواری بسازیم. ما معتقدیم که حقیقت فراتر از چیزی است که می‌توانیم ببینیم. ممکن است مکالمه‌ای میان من و شما انجام شود و این ضبط صوت واسطه این مکالمه باشد. فکر می‌کنم این شباهت بین ادبیات ایران و آمریکای لاتین باشد. اما باید اعتراف کنم که من ادبیات معاصر ایران را چندان خوب نمی‌شناسم. امیدوارم تا یک سال دیگر همه آن‌ها را بشناسم.

● (شبکه رادیویی جوان) سؤالی که از ذهن جوان‌های مخاطب برنامه ما مطرح شده، این است: کیمیاگر و نشانه‌های مطرح شده در کیمیاگر را بسیاری خوانده‌اند. در زندگی روزمره، ما چه اندازه با این نشانه‌ها روبه‌رو می‌شویم؟ دغدغه‌هایی که روزمره با آن‌ها مواجه هستیم، چه اندازه به ما کمک می‌کنند؟

کوئلیو: اعتقاد دارم خدا راه منحصر به فردی برای صحبت کردن با روح ما دارد. این مبنای عرفان

است، این مبنای همه چیز است، این چیزی است که ما را وادار به ارتباط برقرار کردن با جهان روحانی می‌کند. ولی هر کس باید خودش زبان این ارتباط را پیدا کند. در کتاب کیمیاگر من درباره نشانه‌ها صحبت می‌کنم و می‌گویم جوان چوپان نشانه‌ها را دنبال می‌کرد، و همه متوجه می‌شوند. خیلی برای من جالب بود، وقتی کیمیاگر به زبان‌های دیگر ترجمه شد. اکنون کیمیاگر به چهل و پنج زبان ترجمه شده و در ۱۲۰ کشور منتشر شده. من ترسیدم، گفتم خدای من، من فرهنگ بعضی از این کشورها را هیچ نمی‌شناسم. ولی وقتی دیدم همه مفهوم نشانه‌ها را فهمیده‌اند، بسیار شاد شدم. چون همه ما می‌فهمیم که با خدا ارتباط مستقیمی داریم. که خدا در قلب ماست. اما باید اعتراف کنم که تنهاکد برای درک این الفبای فردی، خود ما هستیم. چون گاهی از اشتباه کردن می‌ترسیم و فکر می‌کنیم همه ما را دست خواهند انداخت. اما زندگی یعنی گاهی اشتباه کردن، نباید نگران باشیم، چون همین گام‌های اشتباه هستند که باعث می‌شوند متوجه شویم که گام اشتباهی برداشته‌ایم و به سوی راه درست حرکت کنیم. گاهی ما اشراقی در قلب خود داریم و فکر می‌کنیم این اشراق اشتباه است و به آن توجه نمی‌کنیم، اما سرانجام متوجه می‌شویم که ذهن ما اشتباه کرده و حق با اشراق قلبی ما بوده. این همان بحث نشانه‌هاست، چیزی که در درون خود داریم، و وقتی درباره آن صحبت می‌کنیم، هر کسی متوجه می‌شود.

● (راديو جوان) در کیمیاگر به نوعی تخیل اشاره کرده‌اید. من این تخیل را در جوان‌ها بیشتر حس و لمس می‌کنم. آیا در نوشتن کیمیاگر، توجهی به جوان که برای این سیر، آمادگی بیشتری نسبت به افراد دیگر دارد، داشته‌اید؟

کوئلیو: فکر نمی‌کنم تخیل در جوان‌ها قوی‌تر باشد. فکر می‌کنم جوان‌ها تخیل را بهتر می‌شناسند و درک می‌کنند، ولی هیچ کس بدون تخیل نمی‌تواند زندگی کند.

● اما جوان‌ها شجاع‌تر هستند.

کوئلیو: حق با شماست، جوان‌ها شجاع‌ترند. ولی باید بتوانیم جوانی خود را برای بقیه زندگی حفظ کنیم. دیروز از من خواستند برای پروژه "بچه‌های زمین" جمله‌ای بنویسم و نوشتم "بی‌گناهی و معصومیت خود را از دست ندهید." بی‌گناهی به معنی خام بودن نیست، این است که مانند بچه‌ها، هر چیزی را به عنوان پدیده تازه‌ای ببینیم. ممکن است با چیزی روبه‌رو شوید که تمام زندگی منتظر آن بوده‌اید، اما به خاطر این که مدام به تأخیرش انداخته‌اید، آن را نمی‌شناسید. پس جدای از نظم و ترتیبی که لازم است، باید کودک درونم را در روحم زنده نگه دارم. این کودک درون من گاهی بستنی دوست دارد، بنابراین با یکی از دوستانم در تهران رفتیم و بستنی خوردیم، و این لحظه بسیار زیبایی بود. باید این کودک را ارضا کنیم. چون این کودک است که پشتیبان انسان بزرگ‌سالی است که باید رزم‌آور نور باشد. پس بگذارید به همه بگوییم لطفاً به ندای کودک درون خود گوش کنید.

● (مصیب‌زاده - عکاس) منظور شما هنگامی که می‌فرمایید هر روز سعی کنید همان روز را

زندگی کنید، چیست؟

کوئلیو: در یک میدان نبرد، هنگامی که شمشیر به دست می‌گیرید، ذهن شما باید کاملاً متمرکز باشد. معنایش این نیست که مبارزی که برای لحظه اکنون می‌جنگد، از گذشته و آینده خود آگاه نیست. اما به آن فکر نمی‌کند. چون اگر به شکست‌های گذشته خود فکر کند، دچار لغزش و ضعف می‌شود، و اگر به پیروزی‌های گذشته خود بیندیشد، بیش از حد لازم اعتماد به نفس می‌یابد. پس فکر نکنید، در "این جا" و در "اکنون" باشید. بفهمید که گذشته و آینده شما در همین لحظه است. وقتی در این لحظه کاری را انجام می‌دهید، جلوه‌گر گذشته شما نیز خواهد بود.

● (شبکه جام جم) چه اتفاقی در زندگی شما افتاد که به شما این اعتماد به نفس را داد که بنویسید و این همه افراد را در ایران تحت تأثیر قرار بدهید؟

کوئلیو: برای شروع، وقتی می‌نویسید، سعی می‌کنید خودتان را کشف کنید؛ پس نمی‌توانید به این فکر کنید که آیا دیگران را تحت تأثیر قرار خواهید داد یا نه. می‌بایست خودم را کشف می‌کردم. و تنها راه برای کشف خودم، انجام کاری بود که شفته‌اش بودم: «نوشتن». و برای من، پذیرفتن این که افسانه شخصی‌ام «نوشتن» باشد، بسیار دشوار بود، مجبور بودم برای پذیرفتن این حقیقت بجنگم. وقتی می‌گویید که من بسیار اعتماد به نفس دارم، می‌گویم من سعی نمی‌کنم بیش از حد اعتماد به نفس داشته باشم، بلکه فقط می‌خواهم به کاری که انجام می‌دهم، احترام بگذارم. هر کتاب جدیدی، یک مبارزه جدید است؛ و «مبارزه» خوب یا بد ندارد، فقط مبارزه است. پس وقتی می‌نویسم، سعی می‌کنم خودم را بفهمم و این به معنای اعتماد به نفس نیست، بلکه به این معناست که باید آن قدر فروتن باشم که بتوانم از راه عشق خودم، چیزی را که می‌خواهم، نمایش دهم.

● پیشنهادتان به یک نویسنده قرن بیست و یکم چیست؟

کوئلیو: صریح و ساده باشد. چون خدا صریح و ساده است. "اولیس" جیمز جویس را فراموش کنید که در ادبیات این اندازه مشهور شده و این اندازه روی آن فکر می‌کنند. همه سعی می‌کنند بر معنای کتاب تمرکز کنند و فراموش می‌کنند داستان بنویسند. کسی که می‌خواهد نویسنده باشد، بهتر است شروع به نوشتن کند، چون گاهی می‌خواهید نویسنده باشید، ولی جرأتش را ندارید. و هرگز نوشته‌های خود را انکار نکنید؛ من افراد بسیاری را دیده‌ام که می‌گویند این کتاب خیلی خوب نیست، بهترین کتاب من نیست، می‌گذارمش کنار و کتاب دیگری می‌نویسم، این خیلی احمقانه است. اگر فکر نمی‌کنید کتاب‌تان خوب باشد، هرگز منتشرش نکنید.

● (هم میهن) چند سال پیش خواندم که سه میلیون نسخه از کتاب‌های آقای پائولو کوئلیو در ایران به فروش رفته، بدون اینکه یک ریال حق التألیف به ایشان پرداخت شود. آیا این روند در ایران عوض شده و در کشورهای دیگر با چنین مسئله‌ای روبرو شده‌اند؟

کوئلیو: تا جایی که من می‌دانم، ایران تنها کشوری است که معاهده بین‌المللی کپی‌رایت را امضا

نکرده. البته فکر می‌کنم الان گرایش به سمت امضای این قرارداد، به وجود آمده. شرایط تغییر کرده، چون نشر کاروان یک موضوع‌گیری بسیار فردی در مورد کپی رایت نشان داده، و فکر می‌کنم در آینده شما هم مجبور خواهید بود در این معاهده شرکت کنید. چون عدم عضویت در معاهده، برای نویسندگان ایرانی هم ضرر دارد. البته توجه بفرمایید که من به خاطر این که به من پول می‌دهند یا نمی‌دهند، این جا نیستم، این جا هستم تا خبرنگارهای ایرانی را ببینم.

● (هنرستان ادبیات داستانی) به نظر شما آیا می‌شود داستان نویسی را آموزش داد؟ و یا داستان نویسی استعداد خاصی ست و باید وجود داشته باشد و به آموزش احتیاج ندارد؟

کوئلیو: اعتقاد دارم که هر کدام ما حداقل یک کتاب در قلب خودمان داریم. ولی من اعتقاد دارم برای آموختن نوشتن، باید خواند. به هیچ راه دیگری اعتقاد ندارم. اگر بنا باشد بین کتابی با تکنیک بسیار عالی اما بدون روح، و کتابی با تکنیک ضعیف ولی با روح انتخاب کنم، مطمئناً کتاب با تکنیک ضعیف و با روح را انتخاب می‌کنم.

● (گروه فرهنگ و هنر شبکه اول صدا و سیما) به عنوان مشاور فرهنگی یونسکو در پروژه گفت و گوی ادیان، چه توصیه‌ای برای ادامه برپایی مراسمی در بحث تبادل فرهنگ‌ها که در نهایت منجر به صلح فرهنگی جهان بشود، دارید؟

کوئلیو: سفر من به ایران به شدت مورد نقد قرار گرفت. به هر حال شما وضعیت را می‌دانید، به من گفتند نباید به ایران بیایم. نمی‌خواهم وارد جزئیات بشوم، ولی به هر حال تصمیم گرفتم و خطر کردم، یعنی شهادت به خرج دادم و گفتم من به ایران می‌آیم تا این پل را به وجود بیاورم. پیشنهاد من چیست؟ پیشنهاد می‌کنم هنرمندان و نویسندگان دیگر هم همان گام‌هایی را که من الان برمی‌دارم، بردارند. این تنها پیشنهاد من است. چون من به تنهایی هیچ کار نمی‌توانم بکنم.

● (شبکه خبر) آدم‌های داستان‌های شما بیرون از زمان‌اند، نظرتان درباره زمان رمان و زبان آدم‌ها چیست؟

کوئلیو: تعجب می‌کنم، چون در کیمیاگر جزئیات دقیق ارائه داده‌ام. نمی‌دانم در ترجمه فارسی اش هست یا نه، ولی مطمئنم که هست. توضیح داده‌ام که وقتی سانتیاگو می‌خواهد کولی را ببیند، پرده‌ها پلاستیکی‌اند. این یک بحث جزئی بسیار کوچک است، ولی من فقط می‌خواستم به خواننده‌هایم نشان بدهم که داستان در چه زمان و مکانی رخ می‌دهد. ولی سعی کرده‌ام داستان‌هایی بگویم که همه از بحث زمان به دور باشند. داستانی هست که می‌گوید، یک شاعر ایرانی مشغول غذا خوردن بود. کسی از او پرسید مژه این غذا چیست؟ می‌گوید مژه لحظه "اکنون" را. سعی می‌کنم کتاب‌هایم را با توجه به این داستان بنویسم، چون واقعاً اعتقاد دارم یک قالب مشترک را تکرار می‌کنیم، در حقیقت فقط چهار نوع داستان وجود دارد. داستان عشقی بین دو نفر؛ داستان عشقی بین سه نفر؛ نبرد برای دست یابی به قدرت؛ و یک سفر. تمام کتاب‌هایی که خواندید در این چهار زمینه هستند.

کار یک نویسنده این است که همان داستان گذشته را، برای لحظه اکنون بنویسد.

● (بچه‌ها سلام) در بیش‌تر رمان‌های شما، بچه‌ها، کودکان و نوجوانان هیچ حضور روشن قوی و اساسی ندارند. در حالی که آن‌ها نماد بسیاری از مفاهیمی هستند که شما سعی می‌کنید در رمان‌هایتان منتقل کنید. چرا؟

کوئلیو: یکی از کتاب‌های نانوشته من، کتابی است برای بچه‌ها. می‌دانم باید این کتاب را بنویسم، ولی تا حالا نتوانسته‌ام. پس داستان را برای بچه‌هایی می‌نویسم که هنوز در روح بزرگسالان زنده هستند. و این تقصیر من است، تا حالا نتوانسته‌ام برای بچه‌ها بنویسم، اما در آینده تلاشم را می‌کنم.

● (روزنامه و هاب) شما در رمان‌هایتان اصلاً به مسائل روز منطقه خودتان نمی‌پردازید، هرچند خود شما زندانی بوده‌اید، اما بیش‌تر خودتان را در عرفان غرق می‌کنید، به چه دلیل؟

● کوئلیو: ما الان در شرایط کاملاً متفاوتی زندگی می‌کنیم، برزیل در دموکراسی کامل به سر می‌برد. من در "ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد" نظر و مشکل خودم را مطرح کردم. چون می‌خواستم با دیگران متفاوت باشم، به بیمارستان روانی فرستاده شدم. ولی تجربه زندان بدترین تجربه‌ای است که یک انسان می‌تواند در زندگی‌اش داشته باشد. پس صحبت درباره زندان، صحبت درباره کشورم نخواهد بود؛ تنها صحبت درباره تجربه بسیار تلخی خواهد بود که در گذشته داشته‌ام. می‌دانم که نمی‌توانم این خاطره تلخ را فراموش کنم، اما همچنین می‌دانم که از نفرت هیچ چیز خوبی بیرون نمی‌آید. یادم می‌آید وقتی که شکنجه می‌شدم، به یاد کتابی از یوحنا قدیس صلیب، به نام "شب تاریک روح" افتادم. در یک سلول کاملاً تاریک بودم، با تهویه‌ای خیلی بد، و سلولی کاملاً خالی، بنابراین کاملاً از احساسات خودم محروم بودم. بسیار افسرده بودم، و در آن سلول شروع به اندیشیدن درباره یوحنا قدیس صلیب، و شب تاریک روح، و جنبه روحانی وجود خودم کردم. ولی نتوانستم. از نفرت هیچ چیز خوبی بیرون نمی‌آید. خوشحالم که این دوران، در سال ۱۹۸۲ برزیل پایان گرفت. اکنون ۱۸ سال است که ما در برزیل دموکراسی کامل داریم و امیدوارم که بتوانیم به همین گونه ادامه بدهیم. رئیس جمهور برزیل هم خود زمانی در یک سلول زندانی شده بود. زمان می‌گذرد، زخم‌هایی برای روح ما می‌ماند. زندگی همین است. ما به این زخم‌ها می‌نگریم و فراموش نمی‌کنیم که برای دموکراسی بسیار جنگیده‌ایم.

● (روزنامه جوان) برخی خوانندگان حرفه‌ای معتقدند استقبال از آثار شما، به خاطر عدم شناخت صحیح از آثار گذشتگان است. نظر شما چیست؟ شما بین نویسندگان آمریکای لاتین و آمریکای جنوبی، با کدام یک از نویسنده‌ها دم‌خور هستید، زندگی می‌کنید، یا وقت خود را می‌گذرانید؟

کوئلیو: ژرزه آمادو و خورخه لویس بورخس استادان بزرگ من هستند. سلیمان نبی در کتاب جامعه اشاره می‌کند که زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست. پس ما همه داستان‌های مشابهی را تعریف می‌کنیم و همان داستان‌ها را در نثرهای مختلف ترجمه می‌کنیم. مهم‌ترین وظیفه یک هنرمند در

اصل این است که آیینۀ زمانۀ خود باشد. اما کتاب‌هایی هستند که از تمام این مرزها فراتر می‌روند و آن‌ها آثار کلاسیک هستند. باید این آثار کلاسیک را خواند و به آن‌ها احترام گذاشت. اما نسلی که اکنون این جا هست نیز باید بتواند احساسات خود را نشان بدهد. برای همین است که جایزه پائولو کوئلیو را برای نویسندگان ایرانی بنیان‌گذاری کردم، چون می‌دانم که نویسندگان جوان این جا حرف‌های زیادی برای گفتن در برزیل دارند ولی در برزیل فقط آثار کلاسیک شما را خوانده‌ایم.

● یک سؤال کوتاه، پاسخش فقط یک کلمه است. در کشور ما، چه چیزی بدتر از همه است؟

کوئلیو: بدترین چیز در کشور شما؟ فوتبال‌تان! وحشتناک است! وحشتناک نیست، ولی فوتبال ما بهتر است. برزیل از همه بهتر است! شوخی می‌کنم. ایران در جام جهانی شرکت کرد. در کنار بازی‌های برزیل، روزی بود که ایران باید با آمریکا بازی می‌کرد. تقریباً همان سکوتی در شهر حاکم بود که برای بازی‌های برزیل حاکم می‌شد؛ و وقتی ایران پیروز شد، تقریباً همان شادی را داشتیم. پس معنی‌اش این نیست که فوتبال شما وحشتناک است، ولی ما استادیم.

● (مجلهٔ موفقیت) کلاً نوشته‌های شما حس مشترکی در خواننده‌هایتان ایجاد می‌کند، در حقیقت احساس حرکت به سمت عشق، ارتباط با خالق هستی، و این احساس هنگامی به وجود می‌آید که انسان آگاهانه به سمت نیکی حرکت کند. تصویری که شما از انسان کامل دارید چیست؟

کوئلیو: انسان کامل کسی است که توسط نقص‌های خودش فلج نمی‌شود. متوجه جواب من شدید. انسانی که آن قدر شجاع باشد که معلولیت‌های خودش را بپذیرد و با وجود این نقصان‌ها به جلو حرکت کند و بپذیرد که تجلی خداست. ما معمولاً در اثر ترس‌ها و نقص‌ها و معلولیت‌هایمان فلج می‌شویم. ولی مهم این است که در یک جا نایستیم و حرکت کنیم.

● (هفته‌نامهٔ آینده) آیا به این فکر بوده‌اید که آثارتان به تصویر کشیده شود؟

کوئلیو: بله، و اشتباه بزرگی هم کردم. من امتیاز ساخت فیلم کیمیاگر را به کمپانی برادران وارنر فروختم. موفقیت‌های بین‌المللی آثار من تازه شروع شده بود، آثار من تازه به زبان‌های دیگر ترجمه می‌شد. و این کار را کردم و امتیاز آن را فروختم. اما در این یک مورد، خیلی خوشحالم که ایران معاهدهٔ کپی‌رایت را امضا نکرده و شاید بتوانیم شاهد ساخته شدن فیلم کیمیاگر توسط یک کارگردان ایرانی مانند مخملباف یا دخترش باشیم.

● نظر شما دربارهٔ کتاب‌های الکترونیکی و اینترنت چیست؟ آیا شما از اینترنت استفاده می‌کنید؟
کوئلیو: من فقط از اینترنت استفاده نمی‌کنم، به اینترنت معتادم. من احساس می‌کنم وقتی آدم بتواند قبیلۀ خودش، یاران خودش را پیدا کند، قدرت بسیار بیش‌تری برای پیش‌روی پیدا می‌کند. و اینترنت امکان یافتن دوستان همفکر را در اختیار انسان می‌گذارد. کتاب‌های الکترونیکی بحث بسیار تازه‌ای هستند، هیچ کس هنوز نمی‌داند در آینده چه خواهد شد. اما من معتقدم که تثبیت خواهند شد. اما جادوی کتاب‌های عادی هرگز ناپدید نخواهد شد.

سخنرانی و جلسهٔ پرسش و پاسخ در تهران

۷۹/۳/۱۱

● آقای کوئلیو، چرا و چگونه می‌نویسید؟

کوئلیو: نویسنده، هیچ وقت از اول نمی‌داند دربارهٔ چه می‌نویسد. وقتی چیزی را خلق می‌کنیم، به بخش مادینهٔ وجودمان بسیار نزدیک می‌شویم، به همان شیوه‌ای که زن، نمی‌داند بچهٔ درون شکمش، چشم و گوش و بینی و دهان دارد. مهم‌ترین هنر نویسندگی، الهام است. الهام به معنای فرو دادن چیزی مثل هواست، مثل نفس عمیق کشیدن. وقتی کتابی می‌نویسم، سعی می‌کنم خودم را کشف کنم، و باید بگویم که خودم هم برای خودم یک رازم. خوشحالم که برای خودم یک رازم، چون هرگز از خودم دست نمی‌کشم. هر کس که عشق در خودش دارد، می‌تواند خودش را بشناسد. تنها وقتی که به کاری هنری مثل گل‌آرایی یا نویسندگی می‌پردازید، می‌توانید خود را تحقیق ببخشید. یکی از مهم‌ترین کتاب‌ها دربارهٔ هنرهای رزمی، کتابی است به نام "پنج حلقه" که توسط یاموتو موساشی نوشته شده. یاموتو موساشی، بهترین سامورایی زمان خود و بسیار مشهور بود. در سیزده سالگی از خودش پرسید، چرا در این رشته این قدر ماهرم؟ و سپس آغاز به نوشتن کتابی دربارهٔ هنرهای رزمی کرد. هنگام نوشتن، تکنیک خودش را هم نقد می‌کرد. فکر می‌کنم ما هم می‌توانیم به همین شیوه کار خودمان را نقد کنیم. اگر بی‌ترسیدن از اشتباه‌های خود، شروع به انجام دادن کاری کنیم، کم‌کم با روح خودمان آشنا تر می‌شویم. این طور است که کتاب می‌نویسم، کتاب می‌نویسم تا روح خودم را بشناسم. و می‌فهمم که روح من تنها نیست.

● در ابتدای کیمیاگر، سانتیاگو با دختری آشنا می‌شود و کتاب با دختر دیگری به پایان می‌رسد. فاطمهٔ پایان کتاب چه تفاوتی با آن دختر بازرگان دارد؟

کوئلیو: (با خنده) همان تفاوتی که عشق با شهوت، یا شیفتگی دارد. شیفتگی زمانی است که شخصی را می‌بینید و می‌خواهید به صورت آرمانی، همان کسی باشد که شما می‌خواهید باشد، و عشق پذیرفتن آن شخص به همان صورتی است که هست.

● آیا شما تحت تأثیر بورخس و رئالیسم جادویی آمریکای لاتین قرار دارید؟

کوئلیو: یک فیلسوف اسپانیایی زمانی گفت: "من" از خودم و شرایطم تشکیل می‌شوم، من بیش‌تر تحت تأثیر مردم هستم تا فلاسفه. مهم‌ترین اساتیدی که من در زندگی ملاقات کردم، مردمی بودند که به من می‌آموختند. در آغاز، زندگی خودم را خیلی پیچیده می‌کردم، اما پیمودن جادهٔ سانتیاگو

که موضوع یکی از کتاب‌های من است، به من یاد داد که چگونه خرد خدا همواره حاضر است. پس گاهی ممکن است با یک راننده تاکسی ملاقات کنم و به من چیزی بگویند که دقیقاً پاسخ به همان سؤال مهمی است که دنبالش هستم؛ یا یک پیش‌خدمت یا هر کس دیگر. در چشم‌های برادر و خواهر خودتان نگاه کنید، چون این چشم‌ها معمولاً همان سؤالی را در خود دارند که شما مدت‌ها دنبالش بوده‌اید. من از خودم و شرایط پیرامونم تشکیل می‌شوم، و تنها روش آموختن روح من، برادران و خواهرانم هستند.

● شما را در کیمیاگر شناختم، با فرشتگان نگهبان شما دیدار کردم، کنار رود پیدرا نشستم و همراه شما گریه کردم، و سپس یک رزم‌آور نور شدم. و حالا سؤالم این است که شما حتماً از سراسر دنیا خبرهایی از رزم‌آوران نور دارید، می‌خواهم از رزم‌آوران نور دیگری که در سراسر جهان هستند، در برزیل، در اسپانیا، در آمریکا، یا در کشورهای فقیر آمریکایی، اگر از آن‌ها خبری دارید برای ما بگویید. چون ظاهراً همه می‌توانند با شما مکاتبه بکنند. می‌گویند کوتاه کنید. من خیلی حرف برای گفتن دارم ولی اجازه نمی‌دهند.

کوئلیو: رزم‌آور نور کسی است که توسط ترس‌های خودش فلج نمی‌شود. که یک زندگی عادی را از سر می‌گذرانند، اما این زندگی عادی را قربانی افسانه شخصی‌اش می‌کند. و جدای از این که این شخص چه کار می‌کند، می‌داند کاری که انجام می‌دهد بسیار مهم است، هر چند بی‌اهمیت بنماید. این کار را می‌کند، به خاطر این که می‌خواهد این کار را بکند. برای این که به کارش اعتقاد دارد. این شخص رزم‌آور نور است. و به شما اطمینان می‌دهم، من تمام دنیا را گشته‌ام، رزم‌آوران نور بسیاری در سراسر دنیا وجود دارند. خدا را شکر می‌کنم که من تنها نیستم.

● نظر اصلی شما در کتاب کوه پنجم چیست؟

کوئلیو: با رنج خیلی ارتباط دارد. حداقل دو لحظه حساس از زندگی خودم را با شما در میان می‌گذارم. امروز در برزیل با دموکراسی کامل زندگی می‌کنیم. اما همیشه این طور نبود. آن هنگام، در سال ۱۹۷۴، من برای ترانه‌ها شعر می‌سرودم و توسط حکومت نظامی دستگیر شدم، و متأسفانه شکنجه شدم. نمی‌خواهم وارد جزئیات شکنجه بشوم، ولی برای من لحظات سختی بود. وقتی زندان را ترک می‌کردم، به خودم گفتم دیگر نمی‌توانم رؤیای خودم را تحقق ببخشم، چون دیگر می‌ترسم. درست در مقطعی دستگیر شدم که با خودم می‌گفتم که من یک ترانه‌سرای بسیار مشهورم و هیچکس مرا دستگیر نمی‌کند، و درست روز بعد، مرا گرفتند و شکنجه دادند. خیلی خنده‌دار و بامزه است، چون درست در آن لحظه‌ای که آدم احساس می‌کند شکست‌ناپذیر و روئین تن است، آسیب‌پذیرترین لحظه زندگی‌اش است. و ۷ سال تمام رؤیایم را کنار گذاشتم. چون فکر می‌کردم شهادت پیشروی ندارم. و بعد سرانجام بر فلج و سوءظن خودم غلبه کردم و توانستم کار خوبی با حقوق بسیار بالا در یک کمپانی تکثیر موسیقی پیدا کنم. و درست همین اتفاق

افتاد. وقتی به بالاترین سطح شغلی آن شرکت رسیدم و مدیر شرکت شدم، اخراجم کردند. و این دو دوره غم‌انگیز از زندگی خودم را این طور تفسیر کردم که خدا در مورد من منصف نیست. چون فکر کردم که من همه تلاش خودم را می‌کنم و پاسخ او، تنبیه من است. و حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که خدا مرا در آن مقطع تنبیه نمی‌کرد، بلکه به راه صحیح هدایت می‌کرد. نمی‌خواست من ترانه سرا باشم. نمی‌خواست مدیر کمپانی تکثیر موسیقی باشم. می‌خواست نویسنده باشم. ولی من کاری را می‌کردم که در سرنوشت من نبود. پس می‌توانستم این پدیده را به‌عنوان یک تنبیه در نظر بگیرم و یا یک نشانه، یک فال. گاهی دست مهربان خدا کمی خشن می‌شود، چون ما به نشانه‌های او توجه نمی‌کنیم. و بعد به جای این که خودم را قربانی این شرایط در نظر بگیرم، خودم را کسی در نظر گرفتم که داشت به سوی گنج خودش می‌رفت. سال‌ها طول کشید تا این موضوع را بفهمم، ولی سرانجام فهمیدم. و این ایده‌ای است که می‌خواستم هنگام نوشتن کتاب کوه پنجم با شما در میان بگذارم. پس باید درسی را که از تراژدی شخصی خودتان می‌گیرید، بیاموزید. تراژدی می‌گذرد و فقط خاطره‌اش باقی می‌ماند. ولی درس‌های آن تراژدی در قلب شما می‌ماند و در بقیه زندگی‌تان به شما کمک می‌کند. می‌خواهم این کنفرانس کوچک را با پاسخ دادن به سؤال ایشان در مورد نشانه‌ها به پایان برسانم. لطفاً دیگر سؤالی نکنید.

قبل از صحبت درباره نشانه‌ها، می‌خواهم به خاطر بودن‌تان در این جا، به خاطر صبوری و مهمان‌نوازی‌تان تشکر کنم. هرگز شما و ایران را فراموش نمی‌کنم. حتی یک لحظه از لحظاتی را که در این سرزمین مقدس پشت سر گذاشتم فراموش نمی‌کنم. کاملاً توانستم فرهنگ شما، روح شما و قلب شما را درک کنم. همان طور که شما می‌توانید قلب مرا درک کنید. برگردیم به زبان نشانه‌ها. نشانه‌ها الفبای فردی خدا برای سخن گفتن با ما هستند. کیمیاگر کتابی درباره نشانه‌هاست. کیمیاگر به زبان‌های بسیاری ترجمه شده، حتی به زبان‌هایی که اسمم را هم رویشان نمی‌توانم بخوانم، مثل فارسی یا ژاپنی یا چینی. ولی می‌فهمم کتاب من است، چون عکس من رویش است. همه دنیا می‌فهمند وقتی از نشانه‌ها صحبت می‌کنم منظورم چیست. در زندگی اتفاقات زیادی رخ می‌دهد، درست در لحظه‌ای که آدم هیچ انتظارشان را ندارد. و نه به آن صورتی که رخ می‌دهند. پس آغوش ما باید برای همه چیز گشوده باشد. اجازه بدهید برای‌تان داستانی را تعریف کنم. نمی‌دانم این داستان فارسی است یا نه. من همیشه نگران منشأ داستانی که تعریف می‌کنم، ایرانی باشد، ولی من این داستان را از اومبرتو اکو شنیدم. در یک دهکده کوچک ایتالیایی، مرد مؤمنی در خواب فرشته‌ای را دید. فرشته به او گفت باران می‌آید، سیل می‌آید و همه جا را می‌گیرد، ولی تو نمی‌میری. روز بعد باران گرفت و سیل عظیمی آمد و دستور دادند همه دهکده را تخلیه کنند. همه ده را ترک کردند، حتی بازوی آن مرد را گرفتند و گفتند باید از این جا بروی. و آن مرد گفت نه، من در خواب فرشته‌ای را دیدم که گفت باران می‌آید و سیل عظیمی می‌آید ولی تو نمی‌میری. به

نشانه‌ها اعتقاد دارم، پس همین جا می‌مانم. روز بعد باران شدیدتر شد و سد استحکامش را از دست داد. آب تا طبقه اول بالا آمده بود. حتا با قایق به سراغ مرد رفتند و گفتند این سد به زودی می‌شکند و غرق می‌شوی، بیا برویم. و مرد گفت شما دارید ایمان مرا امتحان می‌کنید، من که به شما گفتم، فرشته‌ای را در خواب دیدم و به من گفت که سیل می‌آید، اما من نمی‌میرم. من این جا می‌مانم تا ایمان ایتالیایی خودم را ثابت کنم. تمام تلویزیون‌ها و شبکه‌های خبری ایتالیا آن جا جمع شدند. آب به سقف رسید و مرد همان جا ماند. همه می‌خواستند از مردی تصویر برداری کنند که به ایمان ایتالیایی خودش پایبند بود. اما پلیس راضی نبود و حتا یک هلی‌کوپتر فرستاد و برای سومین بار سعی کردند نجاتش بدهند. اما مرد گفت: نه، فرشته‌ها راست می‌گویند، حق با فرشته‌هاست، شما اشتباه می‌کنید و من می‌مانم. نیم ساعت بعد، سد شکست و سیل وارد شهر شد و مرد را کشت. مرد که مرد بسیار مؤمنی بود، به بهشت کاتولیک‌ها رفت که فرشتگان زیادی دارد. پطرس قدیس که دربان بهشت است، گفت: می‌توانی وارد بشوی، چون انسان مؤمنی هستی. مرد گفت: نه، نه، من هیچ وقت وارد این جا نمی‌شوم. به خاطر این که مالک این محل یک دروغ‌گوست و به من دروغ گفت. شما آبروی خانواده من را بردید. حالا همه تلویزیون‌ها و مردم نشسته‌اند و به خانواده من می‌خندند. من هیچ نمی‌خواهم به بهشت بروم، من به جهنم می‌روم. چون شیطان به من هیچ قولی نداد. پطرس گفت: خوب، نه، او هیچ وقت دروغ نگفته، می‌روم ازش بیرسم. و بعد از نیم ساعت صحبت با خدا، برگشت و گفت: بله، من با خدا صحبت کردم. او برایت فرشته‌ای فرستاده بود تا نشانه‌ای به تو بدهد که از آن سیل نجات می‌یابی. ولی خوب، در کنارش، سه گروه نجات هم برایت فرستاد، ولی قبول نکردی.

وقتی نشانه‌ها را می‌خوانید، ممکن است آن که انتظار دارید، نباشد. خدا خودش را به ساده‌ترین شکل ممکن تجلی می‌بخشد. ولی ما منتظر پدیده‌های خارق‌العاده‌ایم و معجزه‌ای را که پیش روی ماست، نمی‌بینیم. باید به لحظه جادویی که در هر روز زندگی وجود دارد توجه کنیم. باید به لحظه جادویی که می‌تواند زندگی شما را برای همیشه عوض کند، توجه کنید. یک نویسنده زمانی گفت: رزم‌آور نور یک میلیمتر اقبال دارد. راز زندگی دنبال کردن این یک میلیمتر اقبال است.

خدا به شما برکت دهد. خیلی متشکرم.

ورونیکا تصمیم می‌گیرد بهیچ
پائولو کوئلیو

بنگرید که به شما توان آن می‌بخشم که ماران را
لگدکوب کنید. و هیچ چیز هرگز به شما آسیب
نخواهد رسانید.

انجیل لوقا باب ۱۰، آیه ۱۹

برای اس.تی. دو ال.، که بی آن که بدانم، به من کمک کرد.

یازدهم نوامبر سال ۱۹۹۷، ورونیکا^۱ به این نتیجه رسید که - سرانجام! - زمان آن رسیده تا خودش را بکشد. با دقت اتاق اجاره‌ای‌اش را در صومعه تمیز کرد؛ دندان‌هایش را مسواک زد و دراز کشید.

چهار بسته قرص خواب از روی میز کنار تخت‌خوابش برداشت. به جای آن که خُرد و در آب حل‌شان کند، تصمیم گرفت آن‌ها را یکی یکی بخورد. چرا که همواره بین تصمیم و عمل، شکافی می‌افتد، و دلش می‌خواست اگر تصمیمش عوض شد، بتواند از نیمه‌راه برگردد. هرچند، با هر قرصی که فرو می‌داد، بیش‌تر از کارش مطمئن می‌شد. پس از چند دقیقه، بسته

قرص‌ها خالی شده بود.

دقیقاً نمی‌دانست چه قدر طول می‌کشد تا هوشیاری‌اش را از دست بدهد؛ برای همین، آخرین شماره مجله فرانسوی اوم^۱ را روی تختش گذاشته بود. مجله، تازه به کتابخانه، محل کارش، رسیده بود. علاقه خاصی به علوم کامپیوتری نداشت، اما همان طور که مجله را ورق می‌زد، به مقاله‌ای درباره یک بازی کامپیوتری رسید (یکی از آن دیسک‌های فشرده^۲) که پائولو کوئلیو اختراع کرده بود. همان نویسنده برزیلی که به طور اتفاقی، در یک سخنرانی در کافه گرانند یونیون هتل^۳، با او ملاقات کرده بود. چند کلمه با هم صحبت کرده بودند و در پایان، ناشر کوئلیو از او دعوت کرده بود برای شام به آن‌ها ملحق شود. با این حال، آدم‌های زیادی آن جا جمع شده بودند و فرصت کافی برای گفت و گوی عمیق درباره هیچ چیز پیدا نکردند.

این واقعیت که با آن نویسنده ملاقات کرده بود، به گونه‌ای به این فکر انداختش که نویسنده، بخشی از جهان اوست؛ پس خواندن مقاله‌ای درباره کارهای او، می‌توانست به گذر زمان

۱-Homme: انسان. م. ۲-CD-Rom

۳-Grand Union Hotel

کمک کند. ورونیکا، همان طور که منتظر آمدن مرگ بود، سرگرم مطالعه درباره علوم کامپیوتری شد، موضوعی که اندک علاقه‌ای هم به آن نداشت، و اما ارتباط نزدیکی با عملکرد خودش در سراسر زندگی داشت: همواره در جست و جوی راه حل آسان، همواره در جست و جوی در دسترس‌ترین چیز... مثلاً همان مجله!

در کمال شگفتی، نخستین سطر آن متن، او را از حالت انفعالی ذاتی‌اش بیرون کشید. و این موضوع، (قرص‌های آرام‌بخش هنوز در معده‌اش حل نشده بود، اما ورونیکا به طور ذاتی منفعل بود) برای نخستین بار در زندگی، او را واداشت تا به حقیقت یک قول مشهور در میان دوستانش بیندیشد: "در این دنیا، هیچ چیز اتفاقی نیست."

چرا این سطر اول؟ آن هم درست در لحظه‌ای که مردن را آغاز کرده بود؟ این پیام مکتوم چه بود که در پیش چشمش می‌دید؟ بر این باور بود که این گونه چیزها، بیش‌تر "پیام مکتوم" هستند تا صرفاً تصادف.

روزنامه‌نگار مقاله خود را در زیر تصویر آن بازی

کامپیوتری، با این پرسش آغاز کرده بود: «اسلوونی کجاست؟»

فکر کرد: «صادق باشیم، هیچ کس هیچ وقت نمی داند اسلوونی کجاست.»

با این وجود، اسلوونی وجود داشت. در بیرون، در درون، در کوه‌های پیرامونش و در مربعی که از درونش به آن نگاه می‌کرد: اسلوونی کشور او بود.

مجله را کنار گذاشت، دیگر هیچ دلیلی نداشت از دست جهانی خشمگین شود که مطلقاً هیچ چیز درباره اسلوونی نمی‌دانست؛ افتخار ملتش دیگر برایش مهم نبود. وقت آن بود که به خودش افتخار کند، وقتش رسیده بود که باور کند قدرت انجام این کار را داشته، که سرانجام شهامتش را یافته، و به زودی این زندگی را ترک می‌کند: چه لذتی! از آن گذشته، داشت این کار را به شیوه‌ای انجام می‌داد که در رؤیایش بود... با خوردن قرص‌های خواب‌آور، که هیچ اثری از خود به جای نمی‌گذاشتند.

ورونیکا نزدیکه شش ماه سعی کرده بود به این قرص‌ها

دست یابد. از آن جا که فکر می‌کرد هرگز موفق نمی‌شود، حتی به فکر بریدن رگ‌های مچ دستش هم افتاده بود. مهم نبود که اتاق غرق خون می‌شد و راهبه‌ها آشفته می‌شدند و به دردسر می‌افتادند، چون برای خودکشی، آدم باید اول به خودش فکر کند و بعد به دیگران. تمام تلاشش را می‌کرد تا مرگش تا حد امکان ناراحتی کم‌تری ایجاد کند، اما اگر بریدن رگ‌های مچ دستش تنها راه بود، راهی برایش نمی‌ماند... راهبه‌ها می‌توانستند اتاق را تمیز کنند، و به سرعت تمام داستان را از یاد ببرند، و گرنه اجازه دادن دوباره اتاق برای شان مشکل می‌شد. حتی در پایان قرن بیستم هم ممکن است مردم هنوز به ارواح اعتقاد داشته باشند.

البته واضح است که می‌توانست خودش را از بالای یکی از معدود ساختمان‌های بلند لیوبلیانا^۱ پایین بیندازد، اما با سقوطش از آن ارتفاع، چه درد و رنجی نصیب پدر و مادرش می‌شد؟ جدای از این ضربه که دخترشان مرده بود، مجبور می‌شدند هویت یک جسد از شکل افتاده را نیز شناسایی کنند؛ نه، این راه حل بدتر از خونریزی تا حد مرگ بود، چرا که آثاری محو

نشدنی بر روح دو نفر از افرادی می‌گذاشت که تنها خوبی او را می‌خواستند.

- «بالاخره به مرگ دخترشان عادت می‌کنند. اما فراموش کردن یک مجموعه تلاشی شده باید غیرممکن باشد.»
خودکشی با گلوله، پریدن از بالای یک ساختمان بلند، خود را به دار آویختن، هیچ کدام از این روش‌ها با سرشت زنانه‌اش سازگار نبود. زن‌ها - وقتی خودشان را می‌کشند - روش‌های شاعرانه‌تری انتخاب می‌کنند، مانند پریدن رگ‌های دست‌شان و یا خوردن تعداد زیادی قرص خواب‌آور. شاهدخت‌های ترک شده و هنرپیشه‌های هالیوود، الگوهای متعددی از این نوع بر جای گذاشته‌اند.

ورونیکا می‌دانست زندگی، همواره انتظار برای فرا رسیدن لحظه صحیح عمل است. و این موضوع برایش ثابت شد. در پاسخ به شکایتش از این که دیگر نمی‌تواند شب‌ها بخوابد، دو نفر از دوستانش، هر کدام دو بسته از دو نوع داروی بسیار قوی تهیه کردند که نوازنده‌های یک باشگاه شبانه محلی عادت داشتند مصرف کنند. ورونیکا به مدت یک هفته، چهار بسته قرص را روی میز کنار تختش گذاشته بود و در آن مدت - با حالتی کاملاً غیراحساساتی - به تشریفات فرا رسیدن مرگ و

خداحافظی با آن‌چه مردم "زندگی" می‌خواندند، پرداخت.

اینک آن جا بود، خوشحال از این که تمام راه را رفته، و خسته از این که نمی‌دانست با اندک زمانی که برایش باقی مانده، چه کند. دوباره به پرسش مسخره‌ای اندیشید که تازه خوانده بود. چه‌طور ممکن بود سطر اول یک مقاله درباره کامپیوتر، با پرسش ابلهانه "اسلوونی کجاست؟" شروع شود؟

کار جالب‌تری نداشت که انجام بدهد. تصمیم گرفت تمام مقاله را بخواند. خواند که این بازی کامپیوتری، در اسلوونی ساخته شده - همان سرزمین غریبی که ظاهراً هیچ کس جز مردمی که در آن جا زندگی می‌کردند، نمی‌توانست جاییش را مشخص کند - چون یک منبع نیروی انسانی ارزان بود. چند ماه قبل، به هنگام افتتاح خط تولید این محصول، تولیدکننده فرانسوی آن، در قلعه‌ای در وُلدا ضیافتی بر پا کرده و خبرنگاران سراسر جهان را دعوت کرده بود.

ورونیکا یادش آمد که درباره این مهمانی چیزی خوانده. این مهمانی، در آن شهر حادثه مهمی بود. فقط به خاطر این نبود

که دکور قلعه را برای ایجاد سازگاری کامل با فضای قرون وسطایی آن بازی کامپیوتری تغییر داده بودند؛ به خاطر اعتراض مطبوعات محلی هم بود. روزنامه‌نگارهای آلمانی، فرانسوی، انگلیسی، ایتالیایی و اسپانیایی دعوت شده بودند، اما حتی یک خبرنگار از اسلوونی دعوت نشده بود.

خبرنگار مجله اوم - که برای نخستین بار از اسوانی دیدار می‌کرد، و بی‌تردید تمامی مخارجش پرداخت شده بود، و تمام وقتش را با پرچانگی با خبرنگارهای دیگر می‌گذراند، احتمالاً نظرات جالبی هم می‌داد و از غذا و نوشیدنی رایگان قلعه لذت می‌برد - تصمیم گرفته بود مقاله‌اش را با یک شوخی آغاز کند که مطمئناً روشنفکران برجسته کشورش را راضی می‌کرد. احتمالاً به همکارانش در مجله، چندین داستان غیرواقعی هم درباره لباس‌های محلی آن جاگفته بود، و حتی گفته بود زنان اسلوونی چه قدر بد لباس می‌پوشند.

این مشکل خودش بود. ورونیکا داشت می‌مرد، و باید به مسایل دیگری فکر می‌کرد، مثلاً آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد؟ و یا جسدش را کی پیدا می‌کنند؟ با این حال - و یا شاید دقیقاً به خاطر تصمیم مهمی که گرفته بود - این مقاله آزارش می‌داد.

از پنجره صومعه که رو به میدان کوچک لیوبلیانا باز می‌شد، به بیرون نگریم. فکر کرد: «اگر نمی‌دانند اسلوونی کجاست، پس لیوبلیانا باید یک افسانه باشد.» مانند آتلانتیس^۱ یا لمور^۲، یا قاره‌های گمشده دیگری که تخیلات انسان را سرشار می‌کنند. هیچ کس، در هیچ جای جهان، مقاله‌اش را با این پرسش آغاز نمی‌کند که قله اورست کجاست؟ حتی اگر هرگز به آن جا نرفته باشد. اما در وسط اروپا، خبرنگار یک مجله مهم، از طرح چنین سؤالی خجالت نمی‌کشید. چون می‌دانست بسیاری از خوانندگان هم نمی‌دانند اسلوونی کجاست، و تعداد بسیار کم‌تری نام پایتختش لیوبلیانا را می‌دانند.

در این هنگام که ده دقیقه گذشته بود و هنوز هیچ تغییری در خود احساس نمی‌کرد، راهی برای گذران زمان یافت. واپسین عمل زندگی‌اش این می‌شد که نامه‌ای برای آن مجله بنویسد، و توضیح بدهد اسلوونی، یکی از آن پنج جمهوری است که یوگوسلاوی سابق را تشکیل می‌دادند.

این نامه، یادداشت خودکشی او می‌شد. هیچ توضیحی برای دلایل حقیقی مرگش نمی‌داد.

وقتی جسدش را پیدا می‌کردند، نتیجه می‌گرفتند که به این دلیل خودش را کشته که مجله‌ای نمی‌دانسته کشور او کجاست. از فکر هیاهویی که در روزنامه‌ها به پا می‌شد، خنده‌اش گرفت. بعضی، از خودکشی او به خاطر حفظ افتخار کشورش دفاع می‌کردند و برخی بر علیه او موضع می‌گرفتند. از این که چه قدر سریع توانست فکرش را عوض کند، یکه خورد. همین چند لحظه پیش، فکرش درست مخالف این بود و این که دیگر جهان و سایر مشکلات جغرافیایی برایش مهم نیست.

نامه را نوشت. آن لحظه طنز ناب، حتی لحظه‌ای او را به این فکر انداخت که شاید لازم نباشد بمیرد. اما پیش از این قرص‌ها را خورده بود، برای بازگشت خیلی دیر بود. در هر حال، قبل از این هم چنین فکری به سرش زده بود، و از آن گذشته، خودش را به خاطر این نمی‌کشت که زن غمگین، تلخ و همیشه افسرده‌ای است. بعد از ظهرهای بسیاری را با شادابی، در خیابان‌های لیوبلیانا قدم زده بود و یا از پنجره اتاقش در صومعه، برفی را تماشا کرده بود که بر آن میدان کوچک و بر مجسمه شاعری که در آن بود، می‌بارید. یک بار، نزدیک به یک ماه تمام، احساس کرده بود در هوا راه می‌رود، فقط به خاطر

این که مردی کاملاً غریبه، درست در وسط این میدان، گلی به او داده بود.

اعتقاد داشت که حالش کاملاً طبیعی است. دو دلیل بسیار ساده در پشت تصمیمش برای مرگ نهفته بود، و مطمئن بود که اگر می‌خواست یادداشت توضیحی بر جای بگذارد، آدم‌های زیادی عمل او را تأیید می‌کردند.

نخستین دلیل: همه چیز در زندگی‌اش یکنواخت بود و همین که جوانی‌اش می‌گذشت، فقط یک راه سرازیر در پیش رویش می‌ماند، و پیری شروع می‌کرد به گذاشتن علایم غیر قابل برگشت خودش؛ شروع بیماری، از دست دادن دوستان. با ادامه دادن زندگی چیز بیش‌تری به دست نمی‌آورد؛ در حقیقت فقط احتمال رنج بردنش بیش‌تر می‌شد.

دومین دلیل فلسفی‌تر بود: ورونیکا روزنامه‌ها را می‌خواند، تلویزیون تماشا می‌کرد، و از آن‌چه که در جهان می‌گذشت، آگاه بود. همه چیز اشتباه بود، و راهی برای تصحیح مسایل نمی‌یافت... این موضوع به او احساس عجز مطلق می‌داد.

در هر حال، به زودی آخرین تجربه زندگی‌اش را پشت سر می‌گذاشت و این تجربه کاملاً متفاوت می‌نمود: "مرگ". نامه را

برای مجله نوشت، بعد ماجرا را فراموش کرد و ذهنش را به مسایل جالبتری معطوف کرد. مسایلی که در آن لحظه با زندگی اش، و یا مرگش، متناسب تر بود. سعی کرد تصور کند که مردن شبیه به چیست، اما نتوانست به نتیجه‌ای برسد. البته دلیلی نداشت ذهنش را معشوش کند، چون تا چند دقیقه دیگر می‌فهمید.

چند دقیقه؟

هیچ تصویری نداشت. اما این فکر را مزه مزه کرد که به زودی پاسخ به سؤالی را درمی‌یابد که همه از خود می‌پرسند: «آیا خدا وجود دارد؟»

بر خلاف بسیاری از مردم، این موضوع دغدغه عظیم درونی زندگی ورونیکا نبود. در دوران رژیم کمونیست قدیم، خط رسمی مدرسه این بود که زندگی با مرگ پایان می‌پذیرد و ورونیکا به این فکر عادت کرده بود. از سوی دیگر، نسل والدین و اجدادش هنوز به کلیسا می‌رفتند، دعا می‌خواندند و به زیارت می‌رفتند، و به شدت معتقد بودند که خداوند به هر چه می‌گویند گوش می‌دهد.

ورونیکا در بیست و چهار سالگی، وقتی که هر آنچه را می‌توانست، تجربه کرده بود - و پیروزی کمی هم نبود - تقریباً

یقین داشت که همه چیز با مرگ پایان می‌پذیرد. برای همین خودکشی را انتخاب کرده بود: آزادی مطلق. فراموشی ابدی.

هرچند در اعماق قلبش هنوز تردیدی بود: «اگر خدا وجود داشته باشد چه؟» هزاران سال تمدن بشر خودکشی را یک گناه بزرگ دانسته بود، توهینی آشکار به تمامی ادیان: انسان برای بقا می‌جنگد، نه برای تسلیم. نژاد انسان باید زاد و ولد کند. جامعه به کارگر نیاز دارد. یک زوج، حتی هنگامی که عشق هستی خود را و می‌نهد، باید دلیلی برای در کنار یکدیگر ماندن داشته باشند. و یک کشور به سربازان، سیاستمداران و هنرمندان نیاز دارد.

- «اگر خدا وجود داشته باشد، می‌داند که درک بشر محدود است. او همان است که این هرج و مرج را آفرید که در آن فقر هست، بی‌عدالتی هست، حرص و تنهایی هست. بدون شک او قصد خیر داشته، اما نتیجه آن فاجعه آفرین بوده. اگر خدا وجود داشته باشد، در مورد موجوداتی که تصمیم می‌گیرند این زمین را زودتر ترک کنند، بخشنده خواهد بود، و شاید حتی از این که ما را وادار کرده وقت مان را آن جا بگذرانیم، معذرت بخواهد.»

محرمات و موهومات به جهنم. مادر مؤمنش می‌گفت: «خداوند از گذشته، حال و آینده با خبر است.» در این صورت، خدا ورونیکا را با اطلاع کامل از این که کارش به خودکشی

خواهد انجامید، به این جهان فرستاده و از اعمال او یکه نمی خورد.

ورونیکا احساس تهوع خفیفی کرد که مدام شدیدتر می شد. تا چند لحظه بعد، دیگر نمی توانست ذهنش را بر میدان بیرون پنجره اش متمرکز کند. می دانست زمستان است، احتمالاً ساعت چهار بعد از ظهر بود، و خورشید داشت به سرعت غروب می کرد. ورونیکا می دانست آدم های دیگر به زندگی ادامه می دهند. در همان لحظه، مرد جوانی از پای پنجره اش گذشت و او را دید، و اصلاً نمی دانست دارد می میرد. گروهی از نوازنده های بولیویایی - راستی بولیوی کجاست؟ چرا مقالات مجله ها این را نمی پرسند؟ - در برابر مجسمه "فرانس پرسرن"^۱، شاعر بزرگ اسلوونیایی می نواختند که چنان تأثیر ژرفی بر روح مردم کشورش گذاشته بود.

آیا آن اندازه زنده می ماند تا پایان آن موسیقی را که از میدان برمی خاست، بشنود؟ خاطره زیبایی از این زندگی می شد: دیرگاه بعد از ظهر، نغمه ای که رؤیاهای سرزمینی از آن سوی

France Preseren -۱

جهان را می سراید، آن اتاق گرم و نرم، مرد جوان جذابی که سرشار از زندگی، از پای پنجره اش می گذشت، و تصمیم گرفته بود بایستد، و هنوز همان جا ایستاده بود و او را می نگریست. ورونیکا فهمید تأثیر قرص ها آغاز شده و آن مرد، آخرین کسی است که او را می بیند.

مرد جوان لبخند زد. ورونیکا هم لبخند زد... چیزی برای از دست دادن نداشت. مرد دست تکان داد؛ ورونیکا تصمیم گرفت وانمود کند به چیز دیگری نگاه می کند، مرد جوان دیگر داشت زیاده روی می کرد. مرد جوان دستپاچه راهش را ادامه داد و آن چهره پشت پنجره را برای همیشه از یاد برد.

اما ورونیکا خوشحال بود که برای آخرین بار کسی به او توجه کرده. به خاطر فقدان عشق خودش را نمی کشت. و نیز نه به خاطر احساس کمبود محبت از سوی خانواده اش، یا به خاطر مشکلات مالی و یا بیماری غیرقابل درمان.

ورونیکا تصمیم گرفته بود در آن بعد از ظهر دلنشین لیوبلیانا بمیرد، همراه با نواختن نوازنده های بولیویایی در آن میدان، هم زمان با گذر مرد جوانی از پای پنجره اش. و از آن چه چشم هایش می توانستند ببینند و گوش هایش می توانستند بشنوند، شاد بود. حتی از این شادتر بود که مجبور نیست تا سی،

چهل یا پنجاه سال دیگر هم به دیدن آن چیزها ادامه دهد. چون در آن صورت، تمامی اصالت خود را از دست می‌دادند و به غمناقه زندگی تبدیل می‌شدند، که در آن همه چیز خود را تکرار می‌کند و هر روز شبیه به روز دیگر است.

حالا دیگر دلش داشت به هم می‌خورد و حالش خیلی بد بود. - «عجیب است. فکر می‌کردم مصرف یکباره و بیش از حد قرص‌های خواب‌آور مرا مستقیم به خواب فرو می‌برد.» اما آن‌چه داشت تجربه می‌کرد، وزوز غریبی در گوشش، و میلش به استفراغ بود.

- «اگر بالا بیاورم، نمی‌میرم.»

تصمیم گرفت به درد جانکاه معده‌اش فکر نکند و بکوشد به شبی بیندیشد که به سرعت از راه می‌رسید، به بولیویایی‌ها، به مردمی که کم‌کم مغازه‌هاشان را می‌بستند و به خانه می‌رفتند. وزوز درون گوش‌هایش گوش‌خراش و گوش‌خراش‌تر می‌شد و، برای نخستین بار پس از خوردن قرص‌ها، ترسید. ترسی هولناک از ناشناخته‌ها.

این حالت چندان طول نکشید. خیلی زود، هوشیاری‌اش را از دست داد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، فکر نکرد: «این جا باید بهشت باشد». در بهشت هیچ وقت برای روشن کردن اتاق، از لامپ فلورسنت استفاده نمی‌شود؛ و آن درد - که کم‌تر از یک ثانیه بعد شروع شد - از نوع زمینی بود. آه، آن درد زمینی - یگانه، غیر قابل اشتباه.

سعی کرد تکان بخورد، درد بیش‌تر شد. یک ردیف لکه درخشان ظاهر شد، اما حتی در این هنگام هم، ورونیکا می‌دانست آن لکه‌ها ستاره‌های بهشت نیستند، فقط عوارض درد شدیدی‌اند که احساس می‌کند.

- «دارد به هوش می‌آید.» صدای زنی را می‌شنید: «تو مستقیم به درون جهنم سقوط کرده‌ای، پس بهتر است با آن کنار بیاپی.»

نه، نمی توانست حقیقت داشته باشد، آن صدا داشت فرییش می داد. آن جا دوزخ نبود، چون به شدت سردش شده بود و لوله های پلاستیکی را حس می کرد که از بینی و دهانش بیرون آمده بودند. یکی از لوله ها، همان که از گلویش پایین رفته بود، احساس خفگی به او می داد.

خواست آن را بیرون بکشد، اما دست هایش به تخت بسته شده بود.

صدا ادامه داد: «شوخی کردم، این جا واقعاً جهنم نیست. بدتر از جهنم است. البته من هیچ وقت در جهنم نبوده ام. تو در ویلت^۱ هستی.»

علی رغم درد و احساس خفگی، ورونیکا بی درنگ فهمید چه شده. سعی کرده بود خودش را بکشد و یک نفر به موقع از راه رسیده، و او را نجات داده بود. ممکن بود کار یکی از راهبه ها باشد، یا کار دوستی که قصد داشت بی خبر به او سر بزند، یا کسی که چیزی را آورده که خودش فراموش کرده بود آن را سفارش داده. واقعیت این است که زنده مانده، و در ویلت بود.

ویلت، همان آسایشگاه روانی مشهور و هول انگیزی که از

Villette-۱

سال ۱۹۹۱، سال استقلال کشور، تأسیس شده بود. در آن زمان که اعتقاد داشتند تجزیه یوگوسلاوی به صورت صلح آمیزی انجام می شود (در هر حال اسلوانی فقط یازده روز جنگ را پشت سر گذاشت)، گروهی از سوداگران اروپایی اجازه گرفته بودند در یک سربازخانه قدیمی که به خاطر هزینه بالای نگهداری متروک شده بود، بیمارستانی برای بیماران روانی تأسیس کنند.

با این وجود، کمی بعد جنگ آغاز شد: اول در کرواسی، و بعد در بوسنی. سوداگران نگران شدند. هزینه سرمایه گذاری را، سرمایه داران پراکنده در سراسر جهان، و کسانی تأمین می کردند که حتی نام شان را نمی دانستند. بنابراین امکانش وجود نداشت که جلو آن ها بنشینند، چند بهانه بیاورند و از آن ها بخواهند بردبار باشند. این مشکل را با اجرای روش هایی در بیمارستان حل کردند که در هیچ کدام از بیمارستان روانی توصیه نمی شود، و از آن جا که این ملت جوان به تازگی از یک کمونیزم خوش خیم جدا شده بود، ویلت به نماد تمامی جنبه های منفی سرمایه داری تبدیل شد: تنها چیز ضروری برای پذیرفته شدن به بیمارستان، پول بود.

کم نبودند افرادی که حاضر بودند برای رهایی از دست یک

عضو خانواده، به خاطر مجادله بر سر ارثیه (و یا رفتار شرم آور آن شخص)، مبالغ هنگفتی برای دریافت یک گزارش پزشکی پردازند و اجازه بستری کردن فرزندان و یا والدین پردردسر خود را بگیرند. دیگران، که از بدهی‌های خود می‌گریختند و یا می‌خواستند رفتارهای خاص خود را توجیه کنند که در غیر این صورت به محکومیت‌های دراز مدت به زندان می‌انجامید، مدت کوتاهی را در آن آسایشگاه می‌گذرانند و بعد بدون پرداخت جریمه و یا گذراندن محکومیت خود، از آن جا می‌رفتند.

ویلت مکانی بود که هیچ کس هرگز از آن جا نگریخته بود، جایی که دیوانه‌های واقعی - که توسط دادگاه و یا بیمارستان‌های دیگر به آنجا فرستاده شده بودند - با آنانی می‌آمیختند که متهم به دیوانگی شده بودند و یا وانمود می‌کردند دیوانه‌اند. نتیجه هرج و مرجی مطلق بود و مطبوعات مدام داستان‌هایی از برخورد نادرست و سوء استفاده‌های داخل آن می‌نوشتند؛ هرچند هرگز اجازه دیدار از ویلت به آن‌ها داده نشده بود تا آن‌چه را که به راستی در آن جا رخ می‌داد، ببینند. دولت مشغول بررسی شکایت‌ها بود، اما هیچ مدرکی به دست نمی‌آورد. سهامداران تهدید می‌کردند این خبر را پخش خواهند کرد که

سرمایه‌گذاری خارجی در اسلوونی مشکل است، و به این ترتیب، این مؤسسه بر سر جای خود باقی ماند. در حقیقت بیش‌تر و بیش‌تر قدرت می‌گرفت.

صدای زنانه ادامه داد: «عمه‌ام چند ماه قبل خودش را کشت. هشت سال تمام، حتی از ترک کردن اتاقش می‌ترسید: همیشه مشغول خوردن، چاق شدن، سیگار کشیدن، مصرف قرص‌های آرام‌بخش بود و اغلب اوقات می‌خوابید. دو دختر و یک شوهر داشت که دوستش داشتند.»

ورونیکا سعی کرد سرش را به سمت صدا برگرداند، اما نتوانست.

- «فقط یک بار دیدم که مبارزه کرد، وقتی که شوهرش معشوقه گرفت. آن وقت سر و صدایی به راه انداخت، چند کیلو وزن کم کرد، چند تا شیشه را شکست و - در چند هفته آخر - نگذاشت هیچ کدام از همسایه‌ها، از جیغ و داد او بخوابند. هر چند شاید عجیب به نظر برسد، اما من فکر می‌کنم آن دوران، بهترین دوران عمرش بود. در آن دوره برای چیزی می‌جنگید، احساس زندگی می‌کرد، احساس می‌کرد می‌تواند با نیروهای مخالفش بجنگد.»

ورونیکا که نمی‌توانست چیزی بگوید، فکر کرد: «این چه

ربطی به من دارد؟ من عمه‌ات نیستم و شوهر هم ندارم.»
زن گفت: «آخر سر، شوهرش معشوقه‌اش را رها کرد. و کم
کم، عمه‌ام به حالت انفعالی اولش برگشت. یک روز، زنگ زد و
گفت می‌خواهد زندگی‌اش را عوض کند. سیگار کشیدن را ترک
کرده بود. در همان هفته، به خاطر این که سیگار نمی‌کشید، تعداد
قرص‌های مصرفی‌اش را بیش‌تر کرد و بعد به همه‌گفت
می‌خواهد خودش را بکشد. هیچ‌کس حرفش را باور نکرد. بعد،
یک روز صبح، روی منشی تلفنی من پیامی گذاشت و
خداحافظی کرد، و با گاز خودش را کشت. چند بار به آن پیام
گوش دادم: هرگز صدایش را آن قدر آرام، آن قدر تسلیم
سرنوشت نشنیده بودم. می‌گفت نه خوشحال است و نه ناراحت،
و برای همین دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد.»
ورونیکا برای زنی که آن داستان را می‌گفت، تأسف
می‌خورد. چون به نظر می‌رسید این داستان را برای درک علت
مرگ عمه‌اش تعریف می‌کند. در دنیایی که هرکسی، به هر
بهبایی، برای بقایش می‌جنگد، در مورد رفتار کسانی که تصمیم
می‌گیرند بمیرند، چه قضاوتی می‌شود کرد؟
هیچ‌کس نمی‌تواند قضاوت کند. هرکسی وسعت رنج خود
را می‌شناسد، و میزان فقدان معنای زندگی‌اش را. ورونیکا

می‌خواست موضوع را توضیح دهد، اما لوله راه‌گلویش را بست
و زن به کمکش شتافت.

زن را دید که روی بدن زنجیر شده‌اش خم می‌شد. تمام
بدنش پوشیده از لوله‌هایی بود که بر خلاف میلش و بر خلاف
اشتیاق بارزش برای نابودی این بدن، از آن محافظت می‌کردند.
سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد، با چشم‌هایش
التماس می‌کرد لوله‌ها را بردارند و بگذارند در آرامش بمیرد.
زن گفت: «تو ناراحتی. نمی‌دانم به خاطر کاری که کرده‌ای،
پشیمانی یا هنوز هم دلت می‌خواهد بمیری. برایم مهم نیست.
چیزی که برای من مهم است، انجام وظیفه است. قواعد می‌گویند
اگر بیمار آشفته بشود، باید به آن‌ها آرام بخش بدهم.»
ورونیکا از جدال دست کشید، اما پرستار دیگر تزریق
چیزی را در بازویش آغاز کرده بود. خیلی زود، دوباره به جهان
غریب بدون رؤیا برگشت و در آن جا تنها تصویر زنی را به یاد
می‌آورد که تازه دیده بود: چشم‌های سبز، موهای قهوه‌ای، و
حال و هوایی بسیار دور، حال و هوای کسی که کاری را انجام
می‌دهد، چون مجبور است؛ و هرگز نمی‌پرسد چرا قواعد چنین
یا چنان می‌گویند.

ورونیکا بود، نیازی به توصیف او نداشت، چون او شخصیت مرکزی کتابش بود، و مردم از خواندن ورونیکای دیوانه، یا ورونیکایی که سعی کرد خودکشی کند آزرده می‌شدند. از آن گذشته، هم خودش و هم دوستش ورونیکا، بخش کمی از کتاب را به خود اختصاص می‌دادند، همین بخش را:

دوستش ورونیکا، از عمل پدرش به شدت ناراحت بود، چون از همه چیز گذشته، پدرش مدیر مؤسسه‌ای در جست و جوی احترام بود و خودش هم روی رساله‌ای کار می‌کرد که قرار بود توسط جامعه دانشگاهی حاکم مورد قضاوت قرار گیرد.

ورونیکا می‌گفت: «می‌دانی واژه آسیلوم^۱ از کجا می‌آید؟ تاریخ آن به قرون وسطی برمی‌گردد که مردم حق داشتند به کلیساها یا مکان‌های مقدس دیگر پناه ببرند. حتی پناه بردن چیزیست که هر انسان متمدنی می‌تواند درک کند. پس چه طور پدرم، مدیر یک "آسیلوم"، توانست با کسی آن طور رفتار کند؟» پائولو کوئلیو می‌خواست تمام جزئیات ماجرا را بداند، چون دلیل منحصر به فردی برای دانستن داستان ورونیکا داشت.

۱- asylum: به معنای گریزگاه، پناهگاه، نوانخانه و تیمارستان آمده است. در این جا مقصود دو معنای اول این واژه است. اما به طور معمول، معنای "تیمارستان" رایج‌تر است. م.

پائولو کوئلیو داستان ورونیکا را سه ماه بعد شنید؛ هنگامی که داشت در یک رستوران الجزایری در پاریس، با یک دوست اسلوونیایی غذا می‌خورد. نام دوستش هم ورونیکا بود و ظاهراً دختر پزشک مسؤول آسایشگاه ویلت بود.

مدتی بعد، وقتی تصمیم گرفت در مورد این ماجرا کتابی بنویسد، فکر کرد بهتر است برای پرهیز از سردرگمی خواننده، نام دوستش را عوض کند. فکر کرد او را بلاسکا^۱ یا ادوینا^۲ یا ماریتزا^۳، یا به یک نام اسلوونیایی دیگر بنامد، اما سرانجام همان نام‌های واقعی را حفظ کرد. وقتی منظورش دوستش بود، می‌توانست او را ورونیکا بخواند. وقتی منظورش آن یکی

Blaska -۱ Edwina -۲ Marietza -۳

دلیل او این بود: او خودش پیش از این در یک "آسیلوم" و یا - آن طور که معروف تر است - در یک بیمارستان روانی بستری شده بود. و این حادثه نه یک بار، که سه بار رخ داده بود: در ۱۹۶۵، ۱۹۶۶، و ۱۹۶۷. بیمارستانی که در آن بستری شده بود، آسایشگاه روانی دکتر آیراس^۱ در ریو دو ژانیرو بود. حتی امروز هم علت دقیق بستری‌اش را مسخره می‌دانست. شاید پدر و مادرش از رفتار غیرمعمول او، از رفتار نیمه خجالتی، نیمه برون‌گرای او، و از عشقش برای "هنرمند" شدن گیج شده بودند؛ و هنرمند شدن چیزی بود که همه اعضای خانواده، آن را محکومیت به طرد اجتماعی و مرگ در فقر می‌دانستند. وقتی به آن دوران فکر می‌کرد - و باید گفت خیلی کم این کار را می‌کرد - دیوانه واقعی را آن پزشکی می‌دانست که به همین دلایل شست، با بستری شدن او موافقت کرده بود (همان طور که همواره یک عضو خانواده مایل است تقصیر را برگردن دیگرانی به جز اعضای خانواده‌اش بیندازد، و لجاجت ادعا کند که والدینش نمی‌دانسته‌اند با اتخاذ این تصمیم مهم چه می‌کنند). وقتی پائولو ماجرای نامه عجیبی را شنید که ورونیکا برای

Eiras -۱

آن مجله نوشته و به جا گذاشته بود، و اعتراض کرده بود که یک مجله مهم فرانسوی نمی‌داند اسلوونی کجاست، زیر خنده زد. - «هیچ کس خودش را به خاطر چنین چیزی نمی‌کشد.» دوستش ورونیکا با شرمندگی گفت: «برای همین، آن نامه هیچ تأثیری نداشت. دیروز، وقتی وارد هتل شدم، مسئول پذیرش فکر کرد اسلوونی شهری در آلمان است.» پائولو با این احساس آشنا بود، چون بسیاری از خارجی‌ها فکر می‌کردند شهر آرژانتینی بوئنوس آیرس پایتخت برزیل است.

اما جدا از برخورد با خارجیانی که صمیمانه از زیبایی پایتخت کشورش تعریف می‌کردند، (که البته قرار بود از کشور همسایه، آرژانتین، سر در بیاورد) پائولو کوئلیو در موضوعی دیگر نیز با ورونیکا شریک بود، موضوعی که پیش از این گفته شد و البته تکرارش بدتر است. او هم در یک بیمارستان روانی بستری شده بود، و همان طور که همسر اولش یک بار گفته بود: "هرگز نمی‌بایست اجازه می‌دادند از آن جا بیرون بیاید." اما او را از آن جا آزاد کردند. و وقتی برای آخرین بار آسایشگاه را ترک می‌کرد، تصمیم گرفت دیگر هرگز به آن جا برنگردد. به خودش دو قول داده بود:

الف. یک روز درباره این موضوع بنویسد. و
ب. صبر کند تا هم پدرش و هم مادرش بمیرند و بعد این
موضوع را نزد عموم مطرح کند. دلش نمی‌خواست آزارشان
بدهد، چون هر دو آن‌ها سال‌های سال خود را به خاطر عمل
خود سرزنش کرده بودند.

مادرش در سال ۱۹۹۳ در گذشته بود، اما پدرش که در سال
۱۹۹۷ هشتاد و چهار ساله بود، هنوز زنده بود، قوای عقلانی‌اش
کاملاً محفوظ مانده بود و سلامت کامل داشت (البته باید آملیزم
ریه‌هایش و این را که هرگز سیگار نکشیده بود، و نیز تغذیه
صرفش را با غذاهای یخ‌زده ندیده گرفت. آخر نمی‌توانست
خدمتکاری بیابد که با رفتارهای غیر معمولش کنار بیاید).
بدین ترتیب، وقتی پائولو کوئلیو داستان ورونیکا را شنید،
راهی یافت که بدون شکستن قولش، درباره این ماجرا صحبت
کند. هر چند هرگز به فکر خودکشی نیفتاده بود، اما آشنایی
نزدیکی با جهان درون بیمارستان روانی داشت - با رفتارهای
درون آن، با ارتباط پزشک‌ها و بیماران، و با آسایش‌ها و
نگرانی‌های زندگی در چنان مکانی.
پس بهتر است بگذاریم پائولو کوئلیو و دوستش ورونیکا،
این کتاب را ترک کنند و بگذارند به بقیه داستان پردازیم.

ورونیکا نمی‌دانست چه مدت خواب بوده. بادش می‌آمد یک
بار بیدار شد - و هنوز لوله‌های زندگی بخش در دهان و بینی‌اش
بود - و صدایی را شنید که: «می‌خواهی تحریکت کنم؟»
اما حالا که با چشم‌های خیره به اطراف اتاق می‌نگریست،
نمی‌دانست این ماجرا واقعی بوده یا فقط توهم. غیر از همین
یک خاطره، دیگر هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز به یاد نمی‌آورد.
لوله‌ها را برداشته بودند، اما هنوز سوزن‌هایی در تمام بدنش
فرو رفته بود و سیم‌هایی به اطراف قلبش و به مغزش متصل، و
دست‌هایش همچنان به تخت بسته شده بود. برهنه بود، تنها یک
ملحفه او را می‌پوشاند، و سردش بود. اما تصمیم گرفت شکایتی
نکند. منطقه کوچکی را که پرده‌های سبز احاطه‌اش کرده بود،
تختی که او رویش خوابیده بود، دستگاه واحد مراقبت ویژه و

یک صندلی سفید که پرستاری بر روی آن نشسته بود و کتاب می خواند، اشغال کرده بود.

این بار، زن چشم های تیره و موهای قهوه ای داشت. با این وجود، ورونیکا مطمئن نبود که این زن، همان شخصی نیست که ساعت ها پیش - یا شاید روزها پیش؟ - با او صحبت کرده بود.

- «می شود دست هایم را باز کنید؟»
پرستار نگاهش کرد، با خشونت گفت: «نه!» و دوباره به سراغ کتابش رفت.

ورونیکا فکر کرد: زنده ام. همه چیز قرار است دوباره از اول شروع شود. باید مدتی این جا بمانم، تا بفهمند من کاملاً سالمم. بعد می گذارند بروم بیرون، و دوباره خیابان های لیوبلیانا را می بینم، میدان اصلی اش را، پل هایش را، مردمی را که بر سر کار می روند و برمی گردند. از آن جا که مردم همیشه مایلند به دیگران کمک کنند - فقط برای این که احساس کنند بهتر از آن چیزی اند که واقعاً هستند - کارم را در کتابخانه به من برمی گردانند. در طول زمان، رفتن به همان بارها و باشگاه های شبانه را شروع می کنم، درباره بی عدالتی ها و مشکلات جهان با دوستانم صحبت می کنم، به سینما می روم، کنار دریاچه قدم می زنم.
از آن جا که فقط قرص خواب آور خورده ام، اصلاً از شکل و

قیافه نیفتاده ام: هنوز جوانم، زیبا، باهوش، و هیچ مشکلی در پیدا کردن دوست پسر نخواهم داشت، هرگز مشکلی نداشتم. در خانه هاشان، یا در جنگل ها، با آن ها عشق می بازم، حد معینی از لذت را احساس می کنم، اما همین که احساس لذت اوج می گیرد، آن احساس خلاء دوباره برمی گردد. ماحرف زیادی برای گفتن به هم نداریم، و هم او و هم من این موضوع را می دانیم. "زمان" برای پذیرفتن بهانه های مافرا می رسد: "دیر شده"، یا "باید فردا صبح زود بیدار بشوم". و با سرعت تمام از هم جدا می شویم، بدون این که در چشم های هم نگاه کنیم.

به اتاق اجاره ای ام در صومعه برمی گردم. سعی می کنم کتابی بخوانم، تلویزیون را روشن می کنم تا همان برنامه های قدیمی را ببینم، ساعت شماطه دار را کوک می کنم تا درست در همان ساعتی بیدار بشوم که روز قبل بیدار شدم، و کارهایم را در کتابخانه به صورت خودکار تکرار کنم. روی صندلی هرروزه ام در پارک روبه روی تأثر می نشینم و ساندویچ می خورم. کنار مردمی می نشینم که آن ها هم برای نشستن و ناهار خوردن، همان نیمکت های هرروزه را انتخاب کرده اند، مردمی که همه همان نگاه خالی را دارند، اما وانمود می کنند به مسایل خیلی خیلی مهم فکر می کنند. بعد دوباره به سر کارم برمی گردم و گوش می کنم، به غیبت

درباره این که چه کسی با چه کسی رابطه دارد، کی از چی رنج می برد، چه طور زن فلان فلان شده ایی به خاطر شوهرش اشک می ریخت، و من با این احساس بر جای می مانم که متمایزم: من زنیام، شغلی دارم، می توانم، اگر بخوام، با هر پسری دوست بشوم. پس در پایان روز به "بارها" برمی گردم، و همه چیز دوباره تکرار می شود.

مادرم که به خاطر خودکشی من از نگرانی دیوانه شده، از این ضربه بهبود می یابد و باز مرتب از من می پرسد که می خواهم با زندگی ام چه کار کنم، چرا مثل دیگران نیستم، و می گوید مسایل واقعاً آن اندازه که من فکر می کنم پیچیده نیستند. مثلاً می گوید: «ببین، سال هاست با پدرت ازدواج کرده ام، و سعی کرده ام به بهترین شکل ممکن تو را بزرگ کنم و بهترین الگو برای تو باشم.» یک روز، از این که مدام همین چیزها را تکرار می کند، خسته می شوم و برای این که راضی اش کنم، با مردی ازدواج می کنم که خودم را مجبور کرده ام دوستش داشته باشم. او و من راهی برای با هم دیدن رؤیاهای آینده پیدا می کنیم: خانه ای در حومه شهر، بچه ها، آینده بچه همامان. در سال اول بیش تر با هم رابطه زناشویی داریم، سال دوم کم تر، و بعد از سال سوم، احتمالاً فقط هر پانزده روز یک بار به رابطه زناشویی فکر می کنیم و هر ماه فقط یک بار

به آن دست می زنیم. از آن بدتر، به ندرت با هم حرف می زنیم. من خودم را وادار به پذیرفتن این شرایط می کنم، و می مانم که چه مرگم است، چون شوهرم دیگر به من توجهی نمی کند، مرا ندیده می گیرد، و جز صحبت درباره دوستانش کاری نمی کند، انگار آن ها جهان واقعی اش هستند.

درست در لحظه ای که نزدیک است ازدواج ما از هم بپاشد، حامله می شوم. صاحب فرزندی می شویم، برای مدتی به هم احساس نزدیکی بیش تری می کنیم، و بعد شرایط به همان وضع پیشین خود بر می گردد.

مثل عمه آن پرستاری که دیروز - یا شاید روزهای پیش، درست نمی دانم - صحبت می کرد، شروع می کنم به چاق شدن. و بعد رژیم می گیرم. اما هر روز، هر هفته، مدام از وزن خودم شکست می خورم، چون با وجود تمام کنترل ها من بیش تر می شود. در آن مقطع، شروع می کنم به خوردن آن قرص های جادویی که مانع احساس افسردگی آدم می شود، و بعد چند بچه دیگر می آورم که در شب های زودگذر عشق ورزی به وجود آمده اند. به همه می گویم که بچه ها تنها دلیل من برای زندگی اند، اما در واقع زندگی من تنها دلیل هستی آنهاست.

مردم همواره ما را زوج خوشبختی تصور می کنند، و هیچ کس

نمی‌داند که در زیر این خوشبختی سطحی، چه تنهایی، چه تلخی و چه تسلیمی نهفته است.

تا این که یک روز، شوهرم برای اولین بار معشوقه‌ای می‌گیرد. و من احتمالاً شبیه به عمه‌آن پرستار شروع به داد و بی‌داد می‌کنم، و یا دوباره به خودکشی می‌اندیشم. اما در آن هنگام، پیر و ترسو شده‌ام، و دو سه تا بچه دارم که به کمک من احتیاج دارند، و مجبورم پیش از ترک همه چیز، آن‌ها را بزرگ و به آن‌ها کمک کنم تا در این جهان جایی برای خود بیابند. خودکشی نمی‌کنم: یک صحنه‌نمایشی درست می‌کنم، تهدید می‌کنم که می‌روم و بچه‌ها را هم با خودم می‌برم. مثل تمام مردها، شوهرم عقب‌نشینی می‌کند، به من می‌گوید که دوستم دارد و این ماجرا دیگر هرگز تکرار نمی‌شود. حتی به فکرش هم نمی‌رسد که اگر واقعاً تصمیم بگیرم که بروم، تنها راهم برگشتن به خانه پدر و مادرم است، و باید تا پایان عمرم در آن جا زندگی کنم، مجبور باشم به صحبت‌های مادرم گوش بدهم که تمام روز به من می‌گوید چه‌طور فرصت خودم را برای خوشبختی از دست داده‌ام؛ که شوهرم، علی‌رغم لغزش‌هایش، یک شوهر فوق‌العاده است؛ که فرزند انم به خاطر این جدایی ضربه می‌خورند.

دو سه سال بعد، زن دیگری در زندگی شوهرم ظاهر می‌شود.

من می‌فهمم - چون آن‌ها را با هم دیده‌ام، یا یکی به من گفته - اما این بار و انمود می‌کنم که خبر ندارم. تمام نیروی خودم را صرف مبارزه با آن معشوقه‌اولی کرده‌ام، و دیگر نیرویی برایم باقی نمانده. بهتر است زندگی را همان‌طور که هست بپذیرم، و نه آن گونه که در خیال من بود. حق با مادرم بود.

او همچنان شوهری با ملاحظه باقی می‌ماند. به کارم در کتابخانه ادامه می‌دهم، ساندویچ‌هایم را در میدان جلو تأثر می‌خورم، کتاب‌هایی را می‌خوانم که هرگز نگران تمام کردنشان نیستم، برنامه‌هایی را از تلویزیون تماشا می‌کنم که درست مانند برنامه‌های ده، بیست، پنجاه سال پیش اند.

جد از آن، ساندویچ‌هایم را با گونه‌ای احساس گناه می‌خورم: چون دارم چاق می‌شوم؛ و دیگر به بار نمی‌روم، چون شوهری دارم که انتظار دارد به خانه برگردم و از بچه‌هانگهداری کنم.

از آن به بعد، زندگی‌ام دیگر فقط به انتظار برای بزرگ شدن بچه‌ها، و گذراندن تمام روز با فکر خودکشی تبدیل می‌شود، بدون این که جرأت انجام آن را داشته باشم. یک روز قشنگ، به این نتیجه می‌رسم که زندگی همین است، و لازم نیست نگرانش باشم، هیچ چیز تغییر نمی‌کند. و این موضوع را می‌پذیرم.

ورونیکا تک‌گویی درونی‌اش را به پایان برد و با خودش

قراری گذاشت: زنده ویلت را ترک نخواهد کرد. بهتر بود همین جا همه چیز را تمام کند، حالا، که هنوز شجاع است و سلامت کافی برای مردن دارد.

چند بار به خواب رفت و بیدار شد، و هر بار متوجه می شد که تعداد دستگاه‌های اطرافش کم تر و کم تر می شود، گرمای بدنش بیش تر می شد، و چهره‌های پرستارها مدام تغییر می کرد. اما همیشه کسی در کنارش بود. از آن طرف پرده سبز، شنید که کسی می‌گرید، و صدای ناله‌ها، و زمزمه‌های آرامی را می‌شنید که با لحنی تخصصی صحبت می‌کردند. گاهی دستگاهی در دوردست وزوز می‌کرد و ورونیکا صدای گام‌های شتابانی را در راهرو می‌شنید. بعد صداهای لحن فنی و آرام خود را از دست می‌دادند و به صداهایی خشن و آمرانه تبدیل می‌شدند.

در یکی از لحظات شفاف ذهنش، پرستاری از او پرسید:

«نمی‌خواهی بدانی حالت چه طور است؟»

ورونیکا جواب داد: «همین حالا هم می‌دانم. و هیچ ارتباطی به آن چه می‌بینی بر سر بدنم می‌آید، ندارد. موضوع چیزی است که دارد در روحم رخ می‌دهد.»

پرستار سعی کرد مکالمه را ادامه دهد، اما ورونیکا خودش را به خواب زد.

وقتی دوباره چشم‌هایش را باز کرد، برای اولین بار متوجه شد جایش را عوض کرده‌اند؛ در جایی شبیه یک بخش بزرگ بیمارستانی بود. هنوز سر می به دستش وصل بود، اما بقیه سوزن‌ها و سیم‌ها را برداشته بودند.

پزشک بلند قدی، با همان کت سفید سنتی که به شدت با موها و ریش سیاهش متضاد بود، پای تخت او ایستاده بود. کنارش، پزشک کارآموز، پرونده‌ای را در دست گرفته بود و یادداشت بر می‌داشت.

ورونیکا پرسید: «چند وقت است که این جا هستم؟» متوجه شد که کمی سخت صحبت می‌کند و آب در دهانش جمع می‌شود.

مرد مسن تر پاسخ داد: «شما مدت دو هفته در این بخش

بوده‌اید، و پیش از آن، پنج روز در واحد مراقبت ویژه بودید. و باید خوشحال باشید که هنوز زنده‌اید.»

مرد جوان‌تر شگفت‌زده به نظر می‌رسید، انگار آخرین جمله پزشک دقیقاً با حقایق منطبق نبود. ورونیکا بی‌درنگ متوجه واکنش او شد، و غرایزش برانگیخته شدند: آیا بیش‌تراز این مدت آن‌جا بوده؟ آیا هنوز در خطر است؟ با دقت به هر حالت، به هر حرکت آن دو مرد دقت کرد؛ می‌دانست پرسیدن بی‌حاصل است. هرگز حقیقت را به او نمی‌گفتند، اما اگر هوشیار بود، می‌توانست بفهمد چه خبر است.

مرد مسن‌تر گفت: «نام، نشانی، وضعیت تأهل و تاریخ تولدت را بگو.» ورونیکا نام، وضعیت تأهل و تاریخ تولدتش را می‌دانست، اما متوجه شد اختلالی در حافظه‌اش وجود دارد: نشانی‌اش را دقیقاً به یاد نمی‌آورد.

پزشک با چراغی در چشم‌هایش نور انداخت و مدت درازی، در سکوت آن‌ها را معاینه کرد. مرد جوان هم همین کار را کرد. به هم نگاهی کردند که هیچ معنایی نمی‌داد.

مرد جوان‌تر پرسید: «آیا شما به پرستار شب گفتید ما نمی‌توانیم درون روح شما را ببینیم؟»

ورونیکا به یاد نمی‌آورد. حتی در فهم این که کیست و آن

جا چه می‌کند هم دچار مشکل بود.

- «شما دچار یک خواب مصنوعی القا شده توسط قرص‌های خواب‌آور بودید، و به این خاطر شاید حافظه‌تان کمی آسیب دیده باشد، اما خواهش می‌کنم سعی کنید به تمام پرسش‌های ما جواب بدهید.»

پزشک دیگر یک سلسله پرسش‌های غریب را آغاز کرد: می‌خواست نام مهم‌ترین روزنامه‌های لیوبلیانا را بدانند، همین‌طور نام شاعری را که مجسمه‌اش در میدان اصلی شهر بود (آه، هرگز این یکی را فراموش نمی‌کرد، تصویر پرسرن بر روح هر اسلوونیایی‌ای نقش شده). می‌خواست رنگ موهای مادرش، نام همکارانش و عنوان مهم‌ترین کتاب‌های داخل کتابخانه را بدانند.

ورونیکا اول فکر کرد جواب ندهد - حافظه‌اش هنوز مغشوش بود - اما همان‌طور که پرسش‌ها ادامه داشت، کم‌کم آن‌چه را که فراموش کرده بود، به یاد آورد. در یک مقطع، ناگهان به یاد آورد که حالا در بیمارستان روانی است، و دیوانه‌ها مجبور نیستند منطقی باشند؛ اما به خاطر منافع خودش، و برای این که پزشک‌ها را در کنار خودش نگه دارد و تا حد امکان اطلاعات بیش‌تری در مورد وضعیت خودش کشف کند، سعی

کرد مغزش را به کار بیندازد. همان طور که نام‌ها و حقایق را بر می‌شمرد، نه تنها حافظه‌اش، که شخصیتش، آرزوهایش، شیوه نگرشش به زندگی هم برمی‌گشت. فکر خودکشی که صبح آن روز در زیر چندین لایه مسکن و خواب‌آور مدفون شده بود، دوباره به سطح آمد.

مرد مسن‌تر در پایان پرسش‌هایش گفت: «بسیار خوب.»
- «چند وقت باید این جا بمانم؟»

مرد جوان چشم‌هایش را پایین انداخت، و ورونیکا احساس کرد انگار همه چیز در فضا معلق است، گویی، همین که به این پرسش پاسخ داده شود، فصل نوینی در زندگی‌اش نوشته می‌شود، و هیچ‌کس نمی‌تواند تغییرش بدهد.

مرد مسن‌تر گفت: «می‌توانید به او بگویید. بیمارهای زیادی شایعات را شنیده‌اند و خودش در هر حال ماجرا را می‌فهمد، حفظ اسرار در این جا بسیار مشکل است.»

مرد جوان آه کشید و در حالی که هر واژه را سبک و سنگین می‌کرد، گفت: «خوب، سرنوشت‌ات را خودت انتخاب کرده‌ای. بنابراین بهتر است عواقب عمل خودت را بدانی: در دوران اغمای حاصل از آن قرص‌های خواب‌آور، قلب تو به شدت و به گونه غیرقابل برگشتی آسیب دیده. نکروز بطن...»

مرد مسن‌تر گفت: «به زبان عامیانه بگویید. بروید بر سر اصل مطلب.»

- «قلب تو به شدت آسیب دیده و به زودی از تپش باز می‌ایستد.»

ورونیکا وحشت‌زده پرسید: «معنی‌اش چیست؟»

- «اگر قلب تو از تپش باز بایستد، فقط یک معنا دارد: مرگ.»

نمی‌دانم اعتقادات مذهبی شما چیست، اما...»

ورونیکا صحبتش را قطع کرد و پرسید: «قلبم کی از تپش باز می‌ایستد؟»

- «تا پنج روز دیگر، حداکثر تا یک هفته.»

ورونیکا متوجه شد که آن جوان در پس ظاهر و رفتار حرفه‌ای‌اش، در پشت رفتار محتاطش، به شدت از آنچه می‌گوید لذت می‌برد، انگار ورونیکا سزاوار این تنبیه است و برای دیگران عبرت خوبی خواهد شد.

ورونیکا در طول زندگی‌اش متوجه شده بود بسیاری از مردمی که می‌شناخت، درباره فجایع زندگی دیگران چنان صحبت می‌کنند که انگار مایلند به آن‌ها کمک کنند، اما حقیقت این است که از رنج دیگران لذت می‌برند، چون باعث می‌شود باور کنند که خوشبخت‌اند و زندگی نسبت به آن‌ها سخاوتمند

بوده. از این نوع آدم‌ها متتفر بود و نمی‌خواست بگذارد این مرد جوان، برای سرپوش گذاشتن بر محرومیت‌های خودش، از وضعیت او سود ببرد.

چشم‌هایش را به چشم‌های مرد جوان دوخت، لبخند زد و گفت:

- «پس شکست نخوردم.»

پاسخی آمد: «نه». اما تمام لذت آن مرد از دادن این خبر غم‌انگیز به او، از بین رفته بود.

در هر حال، در طول شب، ترس و رونیکا آغاز شد. مرگ سریع پس از مصرف تعدادی قرص یک چیز، و پنج روز یا یک هفته انتظار مرگ را کشیدن چیز دیگری بود، اما او تمام تلاشش را کرده بود.

همیشه زندگی‌اش را صرف انتظار برای چیزی کرده بود: انتظار این که پدرش از سرکار برگردد، انتظار نامه‌ای از جانب معشوقی که هرگز نرسید، انتظار امتحان‌های آخر سال، انتظار قطار، اتوبوس، زنگ تلفن، تعطیلات، پایان تعطیلات. حالا قرار بود انتظار مرگ را بکشد، که با او قرار ملاقاتی گذاشته بود.

- «این حادثه فقط ممکن است برای من رخ بدهد. معمولاً مردم درست در روزی می‌میرند که اصلاً انتظارش را ندارند.» باید از آن جا خارج می‌شد و چند قرص دیگر می‌خورد. اگر

نمی توانست، تنها راه این می بود که خودش را از ساختمان بلندی در لیوبلیانا پایین بیندازد، می بایست همین کار را بکند؛ سعی کرده بود والدینش را از رنج بی مورد حفظ کند، اما دیگر حق انتخابی برایش نمانده بود.

به اطرافش نگاه کرد. تمام تخت‌ها را افراد خفته‌ای اشغال کرده بودند، بعضی با صدای بلند خرناسه می کشیدند. جلو پنجره‌ها میله کشیده بودند. ته بخش، چراغ کوچکی روشن بود که آن مکان را سرشار از سایه‌های غریب می کرد و معنایش این بود که بخش همواره تحت نظر است. در کنار چراغ، زنی نشسته بود و کتاب می خواند.

- «این پرستارها باید خیلی با فرهنگ باشند، همه عمرشان را به خواندن می گذرانند.»

تخت ورونیکا دورترین تخت به در بود. بین او و آن زن، نزدیک به بیست تخت دیگر قرار داشت. به زحمت از جایش بلند شد، اگر حرف دکتر را باور می کرد، نزدیک به سه هفته راه نرفته بود. پرستار نگاه کرد و دختر را دید که پاهای سستش را بر زمین می کشد و به طرف او می آید.

همان طور که برای پرهیز از بیدار کردن سایر زنان دیوانه پیچ و پیچ می کرد، گفت: «می خواهم بروم دستشویی.»

زن اشاره مبهمی به دری کرد. ذهن ورونیکا به سرعت کار می کرد، به هر طرف می نگریست تا راه فراری بیابد. یک شکاف، دری به خارج.

- «باید سریع عمل کنم، درست همین حالا، که فکر می کنند هنوز خیلی ضعیفم و نمی توانم عمل کنم.»

به اطرافش خیره شد. دستشویی، اتاقکی بدون در بود. اگر می خواست از بخش برود بیرون، باید با پرستار گلاویز می شد و کلید را از او می گرفت. اما برای این کار خیلی ضعیف بود. از پرستار که دست از خواندن کشیده بود و با دقت هر حرکت او را تماشا می کرد، پرسید: «مگر این جا زندان است؟»

- «نه، یک بیمارستان روانی است.»

- «اما من دیوانه نیستم.»

زن خندید: «همه همین را می گویند.»

- «بسیار خوب، من دیوانه‌ام. اما معنی اش چیست؟»

زن به ورونیکا گفت زیاد سرپا نایستد، و او را به تختش برگرداند.

ورونیکا اصرار کرد: «دیوانگی یعنی چه؟»

- «فردا از دکتر بپرس. اما حالا باید بخوابی، وگرنه مجبور

می شوم چه بخوابی و چه نخوابی، به تو خواب آور بدهم.»

ورونیکا اطاعت کرد. در راه برگشت، شنید که یک نفر از روی یکی از تخت‌ها زمزمه کرد: «نمی‌دانی دیوانگی یعنی چه؟» یک لحظه فکر کرد صدایش را نشنیده بگیرد: نمی‌خواست دوستی پیدا کند، حلقهٔ اجتماعی تشکیل دهد، همدست‌هایی برای یک شورش عظیم عمومی بیابد. فقط یک تصمیم ثابت در سرش بود: مرگ. اگر واقعاً نمی‌توانست فرار کند، راهی پیدا می‌کرد تا همان‌جا خودش را بکشد، و هرچه زودتر. اما سؤال زن، همان سؤال خودش از پرستار بود.

- «نمی‌دانی دیوانگی یعنی چه؟»

- «تو کی هستی؟»

- «اسم من زدکا^۱ است. به تخت برو. بعد، وقتی پرستار فکر کرد خوابت برده، یواشکی بیا این‌جا.»

ورونیکا به تختش برگشت، و منتظر شد تا پرستار دوباره مشغول خواندن شود. معنی دیوانگی چه بود؟ کوچک‌ترین تصویری نداشت: مثلاً مردم می‌گفتند بعضی از ورزشکارها دیوانه‌اند، چون می‌خواهند رکوردها را بشکنند، و هنرمندها دیوانه‌اند، چون چنان زندگی غریب، ناامن و متفاوتی نسبت به

مردم عادی برمی‌گزینند. از سوی دیگر، ورونیکا اغلب مردم زنده‌پوشی را دیده بود که زمستان، در خیابان‌های لیوبلیانا راه می‌رفتند، چرخ دستی‌های سوپرمارکت را پراز کیسهٔ پلاستیکی و کهنه پارچه می‌کردند، و پایان جهان را اعلام می‌کردند.

خوابش نمی‌آمد. با توجه به صحبت دکتر، یک هفتهٔ تمام خوابیده بود. و این برای شخصی که به زندگی‌ای بدون هیجان و احساسات بزرگ عادت کرده بود و از جداول زمانی سخت و دقیقی برای استراحت استفاده می‌کرد، بسیار زیاد بود. معنی دیوانگی چه بود؟ شاید بهتر بود از یکی از دیوانه‌ها می‌پرسید.

ورونیکا چمباتمه زد، سوزن را از دستش بیرون کشید و به طرف تختخواب زدکا رفت، و در همان حال سعی می‌کرد به معدهٔ سوزانش توجه نکند. نمی‌دانست این احساس تهوع ناشی از قلب ضعیفش است یا تقلایی که می‌خواست بکند.

ورونیکا زمزمه کرد: «نمی‌دانم دیوانگی یعنی چه. اما من دیوانه نیستم. من فقط نتیجهٔ یک خودکشی ناموفقم.»

- «هرکس که در دنیای خودش زندگی می‌کند، دیوانه است. مانند اسکیزوفرنیک‌ها، روان‌پریش‌ها، شیداها^۲. منظورم

اشخاصی است که با دیگران فرق دارند.»

- «مثل تو؟»

زدکا وانمود کرد این اشاره را نشنیده و ادامه داد: «از طرف دیگر، آدم آبنشتاین^۴ را می‌بیند که می‌گوید زمان یا مکان وجود ندارد و فقط ترکیبی از این دو هست. و یا کریستف کلمب^۵ را می‌بیند، که اصرار دارد انتهای دنیا یک مغاک نیست و در آن جا یک قاره هست. و یا ادموند هیلاری^۶ را، که معتقد است آدم باید خودش را به قلّه اورست برساند. و گروه بیتل‌ها را می‌بیند، که یک سبک موسیقی کاملاً متفاوت خلق کردند و طرز لباس پوشیدنشان به مردم یک دوران دیگر می‌مانست. این افراد - و هزاران نفر دیگر - همه در دنیای خودشان زندگی می‌کردند.»

ورونیکا فکر کرد: «این زن دیوانه خیلی عاقلانه صحبت می‌کند». قصه‌هایی را به یاد آورد که مادرش دربارهٔ قدیسانی گفته بود که سوگند می‌خوردند با عیسی و یا مریم مقدس صحبت کرده‌اند. آیا آن‌ها در جهانی متفاوت زندگی می‌کردند؟
- «یک بار زنی را دیدم که لباس خیلی کوتاهی پوشیده بود؛

۳- maniac Einstein -۴ Columbus -۵

۶- Edmund Hillary

نگاه آتشی در چشم‌هایش بود و در دمای پنج درجه زیر صفر، در خیابان‌های لیوبلیانا قدم می‌زد. فکر کردم باید مست باشد، و رفتم تا کمکش کنم. اما حاضر نشد بالاپوشم را بپذیرد. شاید در دنیای او تابستان بود و بدنش از اشتیاق کسی که منتظرش بود، گرم می‌شد. حتی اگر هم آن شخص فقط در هذیان‌های او بود، آن زن این حق را داشت که مطابق میلش زندگی کند و بمیرد، موافق نیستی؟»

ورونیکا نمی‌دانست چه بگوید، اما واژه‌های زن دیوانه در نظرش عاقلانه بود. که می‌داند، شاید او همان زنی باشد که نیمه برهنه در خیابان‌های لیوبلیانا دیده شده بود؟

زدکا گفت: «می‌خواهم داستانی برایت بگویم. یک جادوگر قدرتمند که می‌خواست سراسر یک پادشاهی را نابود کند، یک معجون جادویی در چاهی ریخت که تمامی ساکنان شهر از آن می‌نوشیدند. هرکس از آن آب می‌نوشید، دیوانه می‌شد. صبح روز بعد، همهٔ مردم از آن چاه نوشیدند و همه دیوانه شدند، به جز خود شاه و خانواده‌اش که چاه مخصوصی داشتند، و جادوگر نتوانسته بود آن چاه را مسموم کند. شاه نگران شد و سعی کرد با صدور یک سلسله فرمان برای حفظ امنیت ملی و سلامتی عمومی، مردم را مهار کند. اما پلیس‌ها و کارآگاه‌ها هم از

آب مسموم خورده بودند و فکر می‌کردند تصمیم‌های پادشاه احمقانه است، و تصمیم گرفتند هیچ توجهی به آن‌ها نکنند. وقتی ساکنان آن سرزمین فرمان‌ها را شنیدند، مطمئن شدند که پادشاه دیوانه شده و فرمان‌های نامعقول صادر می‌کند. به طرف قصر تظاهرات کردند و از او خواستند کناره‌گیری کند. پادشاه، با نومی‌دی تصمیم گرفت از تخت کناره‌گیری کند، اما ملکه جلوش را گرفت و گفت: "بیا برویم از همان‌جا عمومی بنوشیم. بعد ما هم مثل آن‌ها می‌شویم." و همین کار را کردند: پادشاه و ملکه از چاه دیوانگی نوشیدند و بی‌درنگ شروع کردند به چرندگفتن. زیردست‌هایشان بلافاصله توبه کردند؛ حالا که شاه داشت این اندازه خردمندانه سخن می‌گفت، چرا نباید بگذارند بر کشور حکومت کند؟

آن کشور در صلح و صفا به زندگی خود ادامه داد، هر چند رفتار ساکنانش بسیار متفاوت با کشورهای همسایه بود. و پادشاه توانست تا آخرین روزهای عمرش بر آن کشور حکومت کند. ورونیکا خندید و گفت: «تو اصلاً دیوانه به نظر نمی‌رسی.»

- «اما من دیوانه‌ام، هر چند تحت درمان. مشکلم فقدان یک ماده شیمیایی خاص است. در هر حال، هر چند امیدوارم جایگزینی آن ماده شیمیایی، شر این افسردگی مزمن را از سرم

کم کند، می‌خواهم همچنان به دیوانگی ادامه بدهم و مطابق رؤیایم زندگی کنم. نمی‌خواهم آن‌طور زندگی کنم که دیگران می‌خواهند. می‌دانی آن‌جا، آن طرف دیوارهای ویلت چه هست؟»

- «مردمی که همه از آب یک چاه نوشیده‌اند.»

زدکا گفت: «دقیقاً. فکر می‌کنند طبیعی‌اند، چون همه‌شان مثل هم رفتار می‌کنند. خوب، من می‌خواهم وانمود کنم از آب همان چاه آن‌ها نوشیده‌ام.»

- «من این کار را کرده‌ام، و مشکل من دقیقاً همین است. من هرگز افسرده نبوده‌ام، هرگز شادی یا اندوه بزرگی احساس نکرده‌ام، دست کم طولانی مدت نبوده. من همان مشکلات دیگران را دارم.»

زدکا تا مدتی چیزی نگفت. بعد:

- «به ما گفتند قرار است بمیری.»

ورونیکا لحظه‌ای درنگ کرد. آیا می‌توانست به این زن اعتماد کند؟ ناچار بود این خطر را بپذیرد.

- «بله، تا پنج یا شش روز دیگر. نمی‌دانم راهی هست که زودتر بمیرم یا نه؟ اگر تو، یا دیگری، کمک کند که قرص‌های بیش‌تری پیدا کنم، مطمئنم که این بار قلبم دوام نمی‌آورد. باید

درک کنی که منتظر مرگ ماندن چه قدر وحشتناک است. باید کمک کنی.»

پیش از این که زدکا بتواند پاسخ بدهد، پرستار با سرنگی در دستش ظاهر شد.

«می توانم خودم به تو تزریق کنم، و یا بسته به میل خودت است، می توانم از نگهبان های بیرون بخواهم کمک کنند.»

زدکا به ورونیکا گفت: «نیروی خودت را به هدر نده. اگر آن

چیزی را که گفتمی می خواهی، قوای خودت را حفظ کن.»

ورونیکا از جایش برخاست، به تختش رفت و اجازه داد پرستار کارش را بکند.

روز بعد، نخستین روز عادی او در یک بیمارستان روانی بود. بخش را ترک کرد، در تالار بزرگ ناهارخوری، کنار زنان و مردان دیگر صبحانه خورد. متوجه شد که این مکان، خیلی با جاهای مشابهی که در فیلمها دیده بود - آن صحنه های هیستریک، فریادها، آدمهایی که حالت های عجیب و غریب به خود می گرفتند - متفاوت است. همه چیز در هاله ای از سکوت خردکننده فرو رفته بود؛ انگار هیچ کس نمی خواست در دنیای درونی اش با بیگانه ها شریک شود.

پس از صبحانه (که اصلاً هم بد نبود و هیچ کس نمی توانست تقصیر اشتها بد و یلت را به گردن غذایش بیندازد)، همه بیرون رفتند تا آفتاب بگیرند. در حقیقت، اصلاً آفتابی در کار نبود.

دمای هوا زیر صفر درجه، و باغ پوشیده از برف بود. ورونیکا به یکی از پرستارها گفت: «من به این جا نیامده‌ام تا زندگی‌ام را حفظ کنم، آمده‌ام تا از دستش بدهم.»

- «به هر حال باید بیرون بروی و آفتاب بگیری.»

- «این تویی که دیوانه‌ای، آفتابی در کار نیست.»

- «اما نور هست، و همین به آرام شدن بیمارها کمک می‌کند. متأسفانه، زمستان ما خیلی طول می‌کشد، اگر این طور نبود، کار ما خیلی کم‌تر می‌شد.»

بحث بیهوده بود؛ ورونیکا بیرون رفت و کمی قدم زد، به اطرافش نگاه می‌کرد و از زیر چشم دنبال راه‌گریز می‌گشت. دیوارها، به سبکِ سربازخانه‌های قدیمی، بلند بود؛ اما برج‌های مراقبت خالی بود. باغ را ساختمان‌های نظامی‌واری احاطه کرده بودند که حالا بخش زنان، بخش مردان، ساختمان اداری و اتاق کارمندان را تشکیل می‌دادند. پس از یک بررسی سریع اولیه، متوجه شد تنها مکانی که به راستی مراقبت می‌شود، دروازه اصلی است و آن جا، نگهبانان برگه‌های عبور هرکسی را که وارد یا خارج می‌شود بررسی می‌کنند.

به نظر می‌رسید هر چیزی جای خودش را در ذهن ورونیکا می‌یابد. برای پرورش حافظه‌اش، سعی کرد موضوع‌های

کوچک را به یاد بیاورد، مانند جایی که عادت داشت کلید اتاقش را بگذارد، صفحه موسیقی‌ای که تازه خریده بود، و آخرین کتابی که در کتابخانه از او خواسته بودند.

زنی که نزدیک می‌شد، گفت: «من زدکا هستم.»

شب پیش، ورونیکا نتوانسته بود صورتش را ببیند. تمام مدتی که صحبت می‌کردند، کنار تختش چمباتمه زده بود. زدکا سی و پنج ساله و کاملاً عادی به نظر می‌رسید.

- «امیدوارم آن تزریق آزارت نداده باشد. بعد از مدتی، بدن آدم عادت می‌کند و مسکن‌ها اثرشان را از دست می‌دهند.»

- «حالم خوب است.»

- «و اما مکالمه دیشب‌مان، یادت می‌آید از من چه خواستی؟»

- «البته که یادم است.»

زدکا بازویش را گرفت و میان درخت‌های متعدد بی برگ محوطه، کنار هم قدم زدند. آدم می‌توانست آن سوی دیوارها، کوه‌هایی را ببیند که سر به میان ابرها می‌کشیدند.

زدکا گفت: «هوا سرد است، اما صبح قشنگی است. شاید عجیب باشد، اما من هیچ وقت در هوایی مثل امروز سرد، خاکستری و ابری، از افسردگی رنج نمی‌برم. احساس می‌کنم

طبیعت با من هماهنگ است، احساس می‌کنم روحم را باز می‌تاباند. از طرف دیگر، وقتی خورشید ظاهر می‌شود، بچه‌ها برای بازی به خیابان‌ها می‌ریزند، و همه خوشحالند که روز خیلی قشنگی است. در آن موقع احساس وحشتناکی دارم، انگار غیرمنصفانه است که نمی‌توانم در لذت بردن از این وفور نعمت شریک باشم.»

ورونیکا به عمد خود را از زن جدا کرد. از این تماس جسمی خوشش نمی‌آمد.

- «حرفت را تمام نکردی. می‌خواستی درباره‌ی چیزی که دیشب از تو خواستم، صحبت کنی.»

- «این جا گروهی هستند، مرد و زن، که می‌توانستند از این جا بروند، می‌توانستند به خانه برگردند، اما نمی‌خواهند بروند. دلایل زیادی برای این تصمیم هست: ویلت آن قدرها هم که مردم می‌گویند، بد نیست؛ البته با یک هتل پنج ستاره خیلی فرق دارد. این جا، هرکسی می‌تواند هرچه دلش می‌خواهد بگوید، هرکاری دلش می‌خواهد بکند، بدون این که از رفتارش انتقاد کنند. هرچه باشد در یک بیمارستان روانی‌اند. و بعد، وقتی بازرسی‌های دولتی انجام می‌شود، این مردها و زن‌ها مثل دیوانه‌های خطرناک رفتار می‌کنند، چون بعضی از آن‌ها به خرج

دولت در این جا اقامت دارند. دکترها این موضوع را می‌دانند، اما احتمالاً از جانب مالکان این جا دستور دارند که بگذارند شرایط به همین منوال ادامه پیدا کند. چون تعداد تخت‌های خالی بیش‌تر از تعداد بیمارهاست.»

- «آن‌ها می‌توانند مقداری قرص برای من بیاورند؟»

- «سعی کن با آن‌ها تماس بگیری. به گروه خودشان می‌گویند انجمن برادری.»

زدکا به زنی با موهای سفید اشاره کرد که با شور و هیجان، با زن جوانتری صحبت می‌کرد.

- «اسمش ماری^۱ است. عضو انجمن برادری است. از او بپرس.»

ورونیکا به سمت ماری به راه افتاد، اما زدکا جلوش را گرفت. - «نه، حالا نه، حالا دارد خوش می‌گذراند. حاضر نیست از کاری که به او لذت می‌بخشد، دست بکشد تا فقط به یک بیگانه کمک کند. اگر با تو بد برخورد کند، دیگر هرگز فرصتی برای نزدیکی به او نداری. دیوانه‌ها همیشه به برخورد اول اعتقاد دارند.»

ورونیکا از لحن زدکا در گفتن واژه "دیوانه‌ها" را بر زبان آورد، خنده‌اش گرفت، اما نگران هم شد، چون همه چیز در آن جا خیلی طبیعی و خیلی قشنگ به نظر می‌رسید. پس از سال‌های سال مستقیم از سرکار به یک بار رفتن، از بار به تخت بیگانه‌ای رفتن، از تخت او به اتاق خود رفتن، از اتاق خود به خانه مادرش رفتن، اینک داشت چیزی را تجربه می‌کرد که هرگز خوابش را هم ندیده بود: یک بیمارستان روانی، دیوانگی، یک دیوانه‌خانه، جایی که مردم از گفتن این که دیوانه‌اند، خجالت نمی‌کشیدند؛ جایی که هیچ کس به خاطر دیگران از کاری که می‌کرد، دست نمی‌کشید.

کم کم داشت شک می‌کرد که زدکا جدی صحبت کرده باشد. شاید هم بیماران روانی به این صورت وانمود می‌کردند که دنیای آن‌ها بهتر از دنیای دیگران است. اما چه اهمیتی داشت؟ ورونیکا داشت چیز جالبی را تجربه می‌کرد، چیزی متفاوت، کاملاً غیر منتظره: مکانی را تصور کنید که مردمش وانمود می‌کنند دیوانه‌اند، تا هر کاری که دل‌شان می‌خواهد بکنند. در آن لحظه مشخص، قلب ورونیکا فرو ریخت. ناگهان به یاد آورد که دکتر چه گفته بود و وحشت کرد. به زدکا گفت: «می‌خواهم کمی تنها راه بروم». در هر حال،

خودش هم دیوانه بود، و دیگر لازم نبود دیگران را راضی نگه دارد.

زن دور شد، ورونیکا ایستاد و به کوه‌های آن سوی ویلت نگریست. اشتیاق ضعیفی برای زندگی در وجودش درخشید، اما ورونیکا مصممانه آن را کنار راند.

- «باید هرچه زودتر به آن قرص‌ها برسم.»

بر وضعیت خودش در آن جا تعمق کرد؛ از یک موقعیت آرمانی بسیار فاصله داشت. حتی اگر می‌گذاشتند تمام دیوانگی‌هایی را که می‌خواست، انجام بدهد، نمی‌دانست باید از کجا شروع کند. او هرگز دیوانگی نکرده بود.

پس از مدتی وقت‌گذرانی در باغ، همه به تالار غذاخوری برگشتند و ناهار خوردند. بعد بلافاصله، پرستارها مردها و زن‌ها را به سالن استراحت بزرگی راهنمایی کردند که به قسمت‌های متفاوت متعددی تقسیم شده بود: در آن جا میز بود، صندلی بود، مبل راحتی بود، یک پیانو بود، یک تلویزیون بود، و پنجره‌های بزرگی داشت که می‌شد از پشت آن‌ها، آسمان خاکستری و ابرهای پایین آمده را دید. هیچ کدام از پنجره‌ها میله

نداشتند، چون مشرف به باغ بودند. درها به خاطر سرما بسته بود، اما تنها کافی بود آدم دستگیره را بچرخاند و دوباره بیرون برود و باز در میان درخت‌ها قدم بزند.

بیش تر افراد رفتند و روبه‌روی تلویزیون نشستند. دیگران به فضای خالی خیره شدند، بقیه با صدای آهسته شروع به صحبت با خود کردند، اما چه کسی در زندگی عادی خود این کارها را نکرده؟

ورونیکا متوجه شد که پیرزن، ماری، حالا در گوشه‌ای از آن سالن بزرگ، کنار گروه بزرگ تری نشسته. برخی از بیماران در نزدیکی‌اش راه می‌رفتند و ورونیکا سعی کرد به آن‌ها ملحق شود تا صحبت‌های آن گروه را استراق سمع کند.

سعی کرد تا حد امکان قصد خودش را پنهان کند، اما هر بار نزدیک می‌شد، آن‌ها ساکت می‌شدند و همه با هم به او می‌نگریستند.

یکی از افراد مسنی که به نظر می‌رسید رهبر انجمن برادری باشد (البته اگر چنین انجمنی وجود داشت، و زدکا در حقیقت بیش تر از آن که می‌نمود، دیوانه نبود)، پرسید:

- «چه می‌خواهی؟»

- «هیچ، فقط داشتم می‌گذشتم.»

اعضای گروه به هم نگاه کردند و با سرهای خود حرکات دیوانه‌واری انجام دادند. یکی از آن‌ها به دیگری گفت: «فقط داشت می‌گذشت.» دیگری جمله او را با صدای بلندی تکرار کرد و کمی بعد، همگی داشتند همین جمله را فریاد می‌زدند. ورونیکا نمی‌دانست چه بکند. فلج شده از ترس، همان جا ایستاد. پرستار مرد تنومند و مدبری جلو آمد. می‌خواست بداند چه خبر است.

یکی از اعضای گروه گفت: «هیچ، فقط داشت می‌گذشت. همان جا ایستاده، اما فقط داشت می‌گذشت.»

همه گروه زیر خنده زدند. ورونیکا حالت طعنه آمیزی به خود گرفت، لبخند زد، برگشت و دور شد تا هیچ کس نتواند چشم‌های سرشار از ترسش را ببیند. بی این که نگران پوشیدن کت یا بالاپوشی باشد، راست به باغ رفت. پرستاری سعی کرد متقاعدش کند به داخل برگردد، اما پرستار دیگری آمد و در گوش او چیزی زمزمه کرد. بعد او را در آرامش، در سرما، تنها گذاشتند. دلیلی نداشت از سلامت فردی محکوم به مرگ، مراقبت کنند.

از دست خودش گیج، گرفته و آزرده بود. هرگز به خودش اجازه نداده بود تحریک شود؛ خیلی زود آموخته بود که هرگاه

موقعیت جدیدی خودنمایی می‌کرد، آدم باید خونسرد و دست نیافتنی باقی بماند. در هر حال، آن دیوانه‌ها می‌خواستند وادارش کنند احساس شرم، ترس، و خشم کند. هوس کند همه آن‌ها را بکشد، با واژه‌هایی که جرأت نداشت به زبان بیاورد، به آن‌ها توهین کند.

شاید قرص‌ها یا درمان‌های دیگری که برای بیرون کشیدن او از درون اغما مورد استفاده قرار گرفته بودند، به زنی ضعیف و شکننده تبدیلش کرده بودند که نمی‌توانست از خودش دفاع کند. او در دوران بلوغش با شرایطی بدتر از این روبه‌رو شده بود، و اما برای اولین بار، نتوانست جلو اشک‌هایش را بگیرد. می‌خواست به همان آدمی تبدیل شود که زمانی بود، کسی که می‌توانست با طعنه پاسخ بدهد، وانمود کند که این توهین‌ها ناراحتش نمی‌کند، چون بهتر از همه آن‌هاست. در آن گروه، کدام‌شان جرأت داشتند آرزوی مرگ بکنند؟ در میان آن‌ها، کدام‌شان می‌توانستند درباره زندگی به او بیاموزند، در حالی که پشت دیوارهای ویلت به دام افتاده بودند؟ ورونیکا هرگز نمی‌خواست به کمک یا هیچ چیز دیگرشان متکی بشود، حتی اگر مجبور بود پنج شش روز برای مردن صبر کند.

- «یک روزش که گذشت. فقط چهار یا پنج روز دیگر

مانده.»

کمی قدم زد، گذاشت سرمای منجمدکننده به درون بدنش راه یابد و جریان خونس را که چنان تند بود، آرام کند. قلبش به شدت می‌تپید.

- «صادق باشم، من این جایم. و روزهایم به شمارشی بند شده، و آن وقت به صحبت‌های آدم‌هایی اهمیت می‌دهم که پیش‌تر هرگز ندیده‌ام، آدم‌هایی که به زودی دیگر هرگز نخواهم دید. و با این وجود می‌رنجم و ناراحت می‌شوم، و می‌خواهم حمله و دفاع کنم. چرا و قتم را تلف کنم؟»

اما داشت اندک زمانی را که برایش مانده بود، بر سر جنگیدن برای به دست آوردن اندکی فضا در جامعه غریبی تلف می‌کرد. در جامعه غریبی که اگر آدم می‌خواهد دیگران قواعد خود را بر او تحمیل نکنند، باید از هر جنگی دست بکشد.

- «نمی‌توانم باور کنم. هرگز این طوری نبوده‌ام. هرگز به خاطر مسایل احمقانه نمی‌جنگیدم.»

وسط باغ یخ‌زده ایستاد. دقیقاً به خاطر این که همه چیز را چنان احمقانه یافته بود، دیگر حاضر نشده بود آن‌چه را زندگی به‌طور طبیعی بر او تحمیل می‌کرد، بپذیرد. در دوران بلوغ، فکر می‌کرد هنوز برای انتخاب زود است؛ اکنون، در دوران جوانی،

متقاعد شده بود برای عوض شدن دیر است.

و تا آن هنگام، تمام نیرویش را صرف چه کرده بود؟ صرف اطمینان بخشیدن به خود، در این که زندگی‌اش درست همان طور که همیشه بوده، ادامه می‌یابد. از بسیاری از آرزوها دست کشیده بود تا والدینش همچنان او را مثل دوران کودکی‌اش دوست بدارند، هر چند می‌دانست عشق حقیقی به مرور زمان دگرگون می‌شود، رشد می‌کند و روش‌های تازه‌ای برای ابراز خود می‌یابد. یک روز، وقتی مادرش با چشم‌های اشک‌آلود به او گفت زندگی زناشویی‌اش به هم خورده، ورونیکا دنبال پدرش رفت؛ گریست، تهدید کرد، و سرانجام از او قول گرفت که خانه را ترک نکند، و هرگز بهای سنگینی را که والدینش مجبور بودند به خاطر این موضوع بپردازند، تصور نمی‌کرد.

وقتی تصمیم گرفت کاری پیدا کند، پیشنهاد شغل و سوسه‌انگیز یک شرکت را که اخیراً در کشور تازه استقلال یافته‌اش تأسیس شده بود، رد کرد و شغلی را در کتابخانه عمومی انتخاب کرد. در جایی که درآمد چندانی نداشت، اما آدم در امان بود. هر روز سرکار می‌رفت، همیشه از همان جدول زمانی پیروی می‌کرد، همیشه مطمئن می‌شد تهدیدی برای مافوق‌هایش به شمار نمی‌رود. راضی بود، مبارزه نمی‌کرد و

برای همین رشد هم نمی‌کرد: تنها چیزی که می‌خواست، حقوقش در پایان ماه بود.

در صومعه اتاقی اجاره کرد، چون راهبه‌ها از تمام مستأجرهای خود می‌خواستند در ساعت مشخصی به آن جا برگردند، و بعد در را قفل می‌کردند: هرکس بیرون مانده بود، مجبور می‌شد در خیابان بخوابد. ورونیکا همیشه برای داشتن دوست پسر بهانه مناسبی داشت: می‌خواست شب را در اتاق یک هتل یا در بستری بیگانه به سر نیاورد.

وقتی به رؤیای ازدواج فرو می‌رفت، خود را در خانه کوچکی خارج از لیوبلیانا تصور می‌کرد، با مردی کاملاً متفاوت از پدرش، مردی که درآمد کافی برای حمایت از خانواده‌اش داشت، کسی که فقط از بودن او در خانه‌ای با اجاق روشن و نگرستن به کوه‌های پوشیده از برف راضی بود.

به خودش یاد داده بود به مردان میزان معینی لذت ببخشد، نه بیش تر و نه کم تر، تنها همان قدر که لازم بود. از دست هیچ کس خشمگین نمی‌شد، چون این کار به معنای ابراز واکنش بود، به معنای مبارزه با دشمن بود، و بعد باید با عواقب غیرقابل پیش‌بینی آن، مانند انتقام، روبه‌رو می‌شد.

وقتی تقریباً هرچه را که در زندگی می‌خواست به دست

آورد، به این نتیجه رسید که زندگی اش هیچ معنایی ندارد، چون هر روز مثل روزهای دیگر است. و تصمیم گرفت بمیرد.

ورونیکا به ساختمان برگشت و به طرف گروهی رفت که گوشه اتاق جمع شده بودند. با شور و هیجان صحبت می‌کردند، اما همین که به آن‌ها نزدیک شد، ساکت شدند.

ورونیکا راست به طرف پیرترین مرد رفت که به نظر می‌رسید رهبرشان باشد. پیش از این که کسی بتواند جلوش را بگیرد، سیلی آبداری به صورتش زد.

با صدای بلند پرسید: «نمی‌خواهی واکنش نشان بدهی؟» می‌خواست در اتاق همه صدایش را بشنوند: «نمی‌خواهی کاری بکنی؟»

مرد گفت: «نه». و دستش را روی صورتش گذاشت. رشته خون باریکی از بینی‌اش سرازیر شد: «مدت درازی مزاحم ما نیستی.»

ورونیکا سالن استراحت را ترک کرد و پیروزمند به سمت اتاقش رفت. کاری کرده بود که در زندگی‌اش هرگز نکرده بود. از آن ماجرای گروهی که زدکا انجمن برادری می‌نامید، سه روز گذشت. ورونیکا از زدن آن سیلی پشیمان شد، نه به خاطر

این که از واکنش آن مرد می‌ترسید، بلکه به خاطر این که کار متفاوتی انجام داده بود. اگر مراقب نمی‌بود، ممکن بود متقاعد شود که زندگی ارزش زیستن را دارد، و این برایش رنج بی‌پایانی به همراه می‌آورد، چون به هر حال مجبور بود به زودی این دنیا را ترک کند.

تنها انتخاب او، پرهیز از همه چیز و همه کس بود، تا بتواند از همه نظر مثل گذشته باشد، تا از قواعد و مقررات ویلت پیروی کند. خودش را به مقررات تحمیلی بیمارستان عادت داد: صبح زود بیدار شدن، صبحانه خوردن، قدم زدن در باغ، ناهار خوردن، رفتن به سالن استراحت، دوباره در باغ قدم زدن، شام خوردن، تلویزیون تماشا کردن، و بعد خوابیدن.

پیش از این که ورونیکا به خواب برود، همیشه پرستاری با داروهایش به سراغش می‌آمد. تمام زن‌های دیگر قرص می‌خوردند، ورونیکا تنها کسی بود که داروی تزریقی دریافت می‌کرد. هرگز شکایت نمی‌کرد، فقط می‌خواست بداند چرا این قدر مسکن به او می‌دهند، چون مشکلی برای خوابیدن نداشت. توضیح می‌دادند که این دارو، مسکن نیست، فقط داروی قلبی است.

و به این ترتیب، با تسلیم شدن به آن مقررات، روزهایش در

بیمارستان یکنواخت شدند. وقتی روزها شبیه به هم باشند، زودتر می‌گذرند؛ از سه روز بعد، دیگر مجبور نبود دندان‌هایش را مسواک بزنند یا موهایش را شانه کنند. ورونیکا متوجه شد قلبش به سرعت ضعیف می‌شود: به سادگی از نفس می‌افتاد، درد در سینه‌اش می‌پیچید، دیگر اشتها نداشت، و کم‌ترین تلاش باعث سرگیجه‌اش می‌شد.

پس از آن برخورد با انجمن برادری، گاهی فکر می‌کرد: «اگر حق انتخاب داشتم، اگر زودتر می‌فهمیدم علت این که روزهای من همه شبیه به همدان است که خودم آن‌ها را این طوری خواستم، شاید...»

اما پاسخش همیشه یکی بود: «هیچ شایدهی وجود ندارد، چون حق انتخابی وجود ندارد». و آرامش درونی‌اش باز می‌گشت، چون همه چیز از پیش تعیین شده بود.

در این دوره، رابطه‌ای با زدکا برقرار کرد (نه یک دوستی، چون دوستی نیازمند گذراندن زمان دراز در کنار هم است، و این امکان نداشت). عادت داشتند با هم ورق بازی کنند - که به گذشت سریع زمان کمک می‌کرد - و گاهی در سکوت باغ، با هم قدم می‌زدند.

یک روز صبح، بلافاصله پس از صبحانه، همه طبق مقررات بیرون رفتند تا آفتاب بگیرند. پرستاری از زدکا خواست به بخش برگردد، چون روز درمانش بود.

ورونیکا که داشت با او صبحانه می‌خورد، این درخواست را شنید.

- «چه جور درمانی است؟»

- «یک درمان قدیمی متعلق به دهه ۶۰ است، اما دکتر معتقد است که ممکن است بهبودی‌ام را تسریع کند. می‌خواهی بیایی و تماشا کنی؟»

- «تو گفتی افسرده‌ای. مگر خوردن داروها برای جایگزینی آن ماده شیمیایی که نداری کافی نیست؟»

زدکا اصرار کرد: «می‌خواهی تماشا کنی؟»

ورونیکا فکر کرد که بدین صورت، از قواعد معمول سرپیچی می‌کند. چیزهای جدیدی کشف می‌کرد، در حالی که نیازی به آموختن چیز تازه‌ای نداشت... تنها به بردباری نیاز داشت. اما کنجکاوی‌اش بر او غلبه کرد و سرش را تکان داد.

پرستار گفت: «می‌دانی، این یک نمایش نیست.»

- «ورونیکا قرار است بمیرد. هیچ چیزی ندیده. اجازه بدهید با ما بیاید.»

آن را در ورید پای راست زدکا فرو کرد.
- «این اتفاقی است که قرار است بیفتد. به یک حالت اغمای
القا شده فرو می‌رود. اگر چشم‌هایش بی‌فروغ شد، نترس، و
انتظار نداشته باش هنگامی که تحت تأثیر این داروست، تو را
بشناسد.»

- «این وحشتناک است، غیر انسانی است. آدم‌ها سعی
می‌کنند از اغما بیرون بیایند، نه این که به اغما فرو بروند.»
پرستار پاسخ داد: «آدم‌ها سعی می‌کنند زنده بمانند، نه این
که خودشان را بکشند.» اما ورونیکا جمله او را نشنیده گرفت.
- «و حالت اغما به ارگان‌های بدن اجازه استراحت می‌دهد؛
کارکردهای آن به شدت کاهش می‌یابد و هر تنش موجودی
ناپدید می‌شود.»

همان طور که صحبت می‌کرد، مایع را تزریق می‌کرد، و
چشم‌های زدکا داشت تیره می‌شد.
ورونیکا به او می‌گفت: «نگران نباش. کاملاً طبیعی هستی،
داستانی که درباره آن پادشاه برایم گفتمی...»

- «وقت را تلف نکن. دیگر نمی‌تواند صدایت را بشنود.»
زنی که بر روی تخت بود، همان که چند دقیقه پیش چنان
شاداب و سرزنده بود، اکنون چشم‌های خود را بر نقطه‌ای در

ورونیکا زدکا را تماشا کرد که لبخند زنان، به تخت بسته می‌شد.
زدکا به پرستار مرد گفت: «برایش بگو چه خبر است. وگرنه
می‌ترسد.»

پرستار برگشت و سرنگش را به ورونیکا نشان داد. خوشش
می‌آمد با او مثل یک پزشک رفتار کنند، همچون پزشک جوانی
روش صحیح و درمان مناسب را توضیح داد.

با لحنی جدی و فنی گفت: «این سرنگ حاوی مقداری
انسولین است. از انسولین برای مبارزه با افزایش قند خون در
بیماران دیابتی استفاده می‌شود. با این حال، اگر دوز آن بیش‌تر از
حد معمول باشد، کاهش بیش از حد قند خون سبب بروز حالت
اغما می‌شود.»

به آرامی به سرنگ ضربه زد و هوای آن را تخلیه کرد. سپس

دوردست دوخته، و از گوشه دهانش کفی بیرون زده بود.
ورونیکا بر سر پرستار فریاد زد: «چه کارش کردید؟»
- «فقط وظیفه‌ام را انجام دادم.»
ورونیکا زدکا را صدا زد، فریاد کشید، تهدید کرد که به سراغ پلیس، مطبوعات، سازمان‌های حقوق بشر می‌رود.
- «آرام باش. ممکن است در بیمارستان روانی باشی، اما هنوز هم باید از مقررات خاصی پیروی کنی.»
ورونیکا دید که مرد بسیار جدی است و ترسید. اما از آن جا که چیزی برای از دست دادن نداشت، همچنان فریاد زد.

زدکا از آن جا که بود، می‌توانست بخش و تخت‌ها را ببیند. تمام تخت‌ها به جز یکی که خودش به آن بسته شده بود، خالی بود. و کنار تخت، دختری ایستاده بود و با وحشت به او می‌نگریست. آن دختر نمی‌دانست زنی که روی تخت خوابیده، هنوز زنده است و تمامی ساختارهای زیست‌شناختی‌اش خوب عمل می‌کنند، اما روحش دارد پرواز می‌کند، تقریباً تا سقف بالا رفته، و گونه‌ای حس آرامش ژرف را تجربه می‌کند.
زدکا داشت یک سفر اثری را پشت سر می‌گذاشت، چیزی که در نخستین تجربه‌اش از شوک انسولینی، باعث شگفتی‌اش شده بود. این تجربه را برای هیچ‌کس نگفته بود، آن جا، او تنها کسی بود که به خاطر افسردگی تحت درمان بود، و امیدوار بود پس از بهبودی وضعیتش، آن جا را برای همیشه ترک کند. اگر به

دیگران می‌گفت بدنش را ترک کرده، فکر می‌کردند دیوانه‌تر از هنگام ورودش به ویلت شده. در هر حال، همین که به بدنش بازگشت، مطالعه هر دو موضوع را شروع کرد: شوک انسولین و آن احساس غریب شناوری در فضا.

درباره آن شیوه درمان چیز زیادی نوشته بودند. نخستین بار حدود سال ۱۹۳۰ از آن استفاده شده بود، اما پس از آن، به خاطر احتمال آسیب‌های غیرقابل برگشت به بیمار، به طور کامل کنار گذاشته شده بود. در یکی از جلسات، در کالبد اثری خود، دفتر دکتر ایگور^۱ را دیده بود، درست در همان لحظه‌ای که داشت در مورد همین موضوع با یکی از مالکان بیمارستان بحث می‌کرد.

دکتر ایگور داشت می‌گفت: «این یک جنایت است.»

مرد دیگر پاسخ داد: «بله، اما ارزان و سریع است! به هر حال، کی به حقوق دیوانگان علاقه دارد؟ هیچ‌کس شکایت نمی‌کند.» پزشک‌ها هنوز هم این روش را، به عنوان درمان سریع افسردگی در نظر می‌گرفتند. زدکا به دنبال هر چیزی که درباره شوک انسولینی نوشته شده بود، می‌گشت و قرض می‌گرفت، به ویژه گزارش‌های دست اول بیمارانی را که این شوک را تجربه

کرده بودند. داستان همیشه از یک قرار بود: وحشت و باز هم وحشت، حتی یک نفر از آن‌ها حالتی را تجربه نکرده بود که زدکا در آن لحظات، در درون آن زندگی می‌کرد.

زدکا به این نتیجه رسید - و کاملاً حق داشت - که هیچ ارتباطی بین انسولین و احساس جدا شدن هوشیاری‌اش از بدنش وجود ندارد. کاملاً برعکس، علت استفاده از این نوع درمان، کاستن از ظرفیت ذهنی بیمار بود.

بعد درباره وجود روح تحقیق کرد. چند کتاب درباره علوم غریبه خواند، و سپس یک روز، تصادفاً به مجموعه معارف گسترده‌ای برخورد که دقیقاً تجربه او را توصیف می‌کردند: نام این تجربه، "سفر اثری"^۱ بود و افراد زیادی آن تجربه را پشت سر گذاشته بودند. برخی صرفاً احساس‌شان را تشریح می‌کردند، دیگران شیوه‌های برانگیختن این حالت را آموزش می‌دادند. اینک زدکا آن شیوه‌ها را عمیقاً می‌دانست و هر شب از آن‌ها استفاده می‌کرد تا به هرکجا که دلش می‌خواست برود.

توصیف‌های موجود از آن تجربه‌ها و الهام‌ها متفاوت بود، اما همه در یک چیز اشتراک داشتند: صدای غریب و آزارنده‌ای

که پیش از جدا شدن جسم از روح شنیده می‌شد، سپس یک شوک، کاهش سریع هوشیاری، و بعد آرامش و لذت شنواری در هوا، در حالی که روح با ریسمانی سیمین به بدن متصل می‌ماند، طنابی که می‌شد آن را تا بی‌نهایت کشید، هرچند افسانه‌هایی بودند (البته در کتاب‌ها) که می‌گفتند اگر شخص اجازه بدهد این ریسمان سیمین پاره شود، می‌میرد.

با این حال، تجربه‌اش نشان داد که می‌تواند تا هر جا می‌خواهد برود، و ریسمان هرگز پاره نمی‌شد. اما کتاب‌ها عموماً در آموزش بیش‌تر جزئیات سفرهای اثیری بسیار مفید بودند. به‌طور مثال، آموخته بود که وقتی می‌خواهد از مکانی به مکان دیگر برود، باید بر فراز فکندن خود به درون فضا تمرکز کند، و تصور کند که دقیقاً کجا می‌خواهد برود. بر خلاف روش‌های سیر هواپیما - که از یک مکان برمی‌خیزد و فاصله لازم را برای رسیدن به مکان دیگر طی می‌کند - یک سفر اثیری از راه تونل‌های اسرارآمیزی انجام می‌گرفت. آدم خود را در مکانی تصور می‌کرد، با سرعت خوفناکی وارد تونل مناسب می‌شد، و آن مکان ظاهر می‌شد.

با استفاده از همین کتاب‌ها، ترس خود را از موجودات ساکن در فضا از دست داد. امروز هیچ‌کس در بخش نبود، اما نخستین

باری که بدنش را ترک کرد، افراد بسیاری را دیده بود که او را تماشا می‌کردند و از شگفت‌زدگی او سرگرم شده بودند.

نخستین تصورش این بود که این‌ها ارواح مردگان‌اند، ارواحی که بیمارستان را تسخیر کرده‌اند. سپس، با کمک کتاب‌ها و تجربه‌های شخصی، فهمید هرچند معدود ارواح مرده‌ای نیز در آن اطراف سرگردان هستند، اما در میان آن‌ها افرادی هم هستند که مثل خودش زنده‌اند، که یا به شیوه‌های ترک کالبد‌های خود دست یافته‌اند، و یا حتی از آن‌چه بر سرشان می‌گذشت خبر نداشتند، چون در جای دیگری از جهان، ژرف در خواب بودند و در همان حال، روح‌شان آزادانه در خارج پرسه می‌زد.

امروز - آگاه از این که این آخرین سفر اثیری‌اش در اثر القای انسولین است (اخیراً به دفتر دکتر ایگور رفته بود و شنیده بود که می‌تواند او را مرخص کند) - تصمیم گرفت در ویلت بماند. از لحظه‌ای که از دروازه اصلی خارج می‌شد، دیگر هرگز نمی‌توانست برگردد، حتی به شکل روح، و می‌خواست با آن وداع کند.

وداع. این دشوارترین بخش بود: کسی که یک بار در بیمارستان روانی بوده، به آزادی‌ای که در جهان جنون وجود دارد، خو می‌کند و به آن معتاد می‌شود. آدم دیگر لازم نیست

مسئولیتی بپذیرد، برای به دست آوردن نان روزانه‌اش بجنگد، از وظایف تکراری این دنیا آزار ببیند. آدم می‌تواند ساعت‌ها وقتش را صرف تماشای یک عکس و یا سر دادن صداهای احمقانه کند. همه چیز تحمل می‌شود، چون در هر حال، این شخص از نظر ذهنی بیمار است. همان طور که خودش گاهی مشاهده کرده بود، بیش‌تر ساکنان آن جا، همین که وارد بیمارستان می‌شدند، بهبودی قابل توجهی از خود نشان می‌دادند: دیگر مجبور نبودند علایم بیماری خود را پنهان کنند، فضای خانوادگی آن جا، کمک‌شان می‌کرد تا روان‌نژندی یا روان‌پریشی خود را بپذیرند.

در آغاز، زدکا شیفته و یلت شده بود و حتی به این فکر افتاد که پس از درمان، عضو انجمن برادری شود. اما فهمید اگر عاقل باشد، می‌تواند خارج از آن جا هم، کنار رویارویی با مشکلات زندگی روزمره، هر کاری که دوست دارد بکند. همان طور که کسی گفته بود، تنها لازم بود این دیوانگی را تحت اختیار خود بگیرد. آدم می‌توانست مانند هر موجود انسانی عادی دیگر، گریه کند، نگران یا خشمگین شود، اما تا آن هنگام که بالاتر از همه، روحش با صدای بلند به تمامی آن شرایط تیغ تیغی بخندد. به زودی به خانه بر می‌گشت، پیش فرزندان و شوهرش، و

این بخش زندگی‌اش نیز جذابیت‌های خاص خودش را داشت. البته پیدا کردن کار مشکل بود؛ در هر حال، در شهر کوچکی مثل لیوبلیانا، اخبار به سرعت پخش می‌شوند، و اشخاص بسیاری، همین حالا هم از بستری شدنش در ویلت خبر داشتند. اما شوهرش پول کافی برای نگهداری از خانواده به دست می‌آورد، و زدکا می‌توانست از وقت آزادش برای ادامه سفرهای اثیری‌اش استفاده کند، آن هم بدون تأثیر خطرناک انسولین. تنها یک چیز بود که دیگر نمی‌خواست تجربه کند، همان که او را به ویلت کشانده بود.

افسردگی.

به گفته پزشک‌ها، ماده تازه کشف شده‌ای به نام سروتونین^۱، یکی از ترکیب‌های مسئول احساسات آدمی است. کاهش این ماده، به ظرفیت انسان برای تمرکز بر کار، خوابیدن، خوردن و لذت بردن از خوشی‌های زندگی لطمه می‌زند. وقتی سروتونین مطلقاً وجود نداشته باشد، شخص دچار نومیدی، بدبینی، احساس بیهودگی، خستگی بیش از حد، اضطراب و اختلال در تصمیم‌گیری می‌شود و سرانجام به درون تاریکی ابدی فرو

۱- serotonin

می‌رود، که به بی‌تفاوتی مطلق و یا خودکشی منجر می‌شود. پزشک‌هایی که محافظه‌کارتر بودند، می‌گفتند هر تغییر مهم در زندگی، می‌تواند سبب شروع افسردگی شود: مهاجرت به یک کشور دیگر، از دست دادن یک عزیز، طلاق، افزایش توقعات کاری یا خانوادگی. بعضی مطالعات جدید بر مبنای تعداد بستری‌های زمستانی و تابستانی، به کمبود نور خورشید به عنوان یکی از علل افسردگی اشاره می‌کردند. در هر حال دلیل بیماری زدکا، ساده‌تر از آن بود که فکر می‌کردند: مردی پنهان در گذشته‌اش، و یا خیالات او از مردی که مدت‌ها پیش، او را می‌شناخت. خیلی احمقانه بود. فرو رفتن در افسردگی و جنون، فقط به خاطر مردی که حتی جا و مکان کنونی‌اش را نمی‌دانست. اما در جوانی، نومیدانه عاشق این مرد شده بود. زدکا همچون هر دختر جوان عادی دیگری، نیازمند تجربه عشق ناممکن بود. در هر حال، بر خلاف دوستانش که تنها رؤیای عشق ناممکن را می‌دیدند، زدکا تصمیم گرفته بود فراتر برود؛ کوشیده بود به این رؤیا جامه عمل بپوشاند. مرد در آن سوی اقیانوس زندگی می‌کرد، و زدکا همه چیز را فروخت تا برود و به او ملحق شود. مرد ازدواج کرده بود، اما زدکا نقش خود را به عنوان یک

معشوقه پذیرفت، و به صورت پنهانی نقشه می‌کشید تا او را شوهر خود کند. مرد به ندرت وقت کافی برای خودش داشت، اما زدکا حاضر شد روزها و شب‌ها را در اتاقی در یک هتل ارزان قیمت بگذراند و انتظار تلفن‌های نادر او را بکشد. علی‌رغم تصمیمش برای کنار گذاشتن همه چیز به نام عشق، این رابطه حاصلی نداد. مرد هرگز به صراحت چیزی نگفت، اما یک روز، زدکا فهمید از این پس دیگر مزاحم است و به اسلوونی برگشت. تا چند ماه بعد، به ندرت غذا می‌خورد. هر ثانیه‌ای را که با هم سپری کرده بودند، به یاد می‌آورد. بارها و بارها لحظات لذت مشترکشان را مرور می‌کرد، و سعی می‌کرد به موضوعی فکر کند که می‌توانست به او امیدی بر آینده این رابطه ببخشد. دوستانش نگران حال او بودند، اما چیزی در قلبش می‌گفت این فقط یک مرحله گذراست. رشد شخصی بهای خودش را دارد، و زدکا داشت بدون هیچ شکایتی این بهار را می‌پرداخت. و چنین شد: یک روز صبح با تمایل ژرفی به زندگی از خواب بیدار شد. برای نخستین بار پس از مدت‌ها، با لذت غذا خورد و بعد از خانه بیرون رفت و شغلی پیدا کرد. نه تنها کار پیدا کرد، بلکه توجه یک مرد جوان و جذاب و باهوش را هم به خود جلب کرد که

زنان زیادی به دنبالش بودند. یک سال بعد، با او ازدواج کرد. زدکا هم خصومت و هم تشویق‌های دوستانش را تحریک می‌کرد. دو نفری برای زندگی، به خانه راحتی رفتند که باغی داشت و مشرف به رودخانه‌ای بود که از میان لیوبلیانا می‌گذرد. بچه‌دار شدند و تابستان‌ها به اتریش یا ایتالیا سفر می‌کردند. وقتی اسلوونی تصمیم گرفت از یوگوسلاوی جدا شود، شوهرش به ارتش فرا خوانده شد. زدکا صرب بود - یعنی دشمن - و زندگی‌اش در آستانه فروپاشی می‌نمود. در ده روز جنگی که پیش آمد، هنگامی که لشکرها برای جنگ آماده می‌شدند و هیچ‌کس نمی‌دانست نتیجه اعلام استقلال اسلوونی چه خواهد شد و چه قدر خون به خاطر آن بر زمین خواهد ریخت، زدکا فهمید چه قدر شوهرش را دوست دارد. نزد قدیسان و فرشتگان همه گونه نذری کرد تا شوهرش به خانه برگردد. و چنین هم شد. شوهرش برگشت، بچه‌ها توانستند به مدرسه‌هایی بروند که در آن‌ها، زبان اسلوونی تدریس می‌شد، و خطر جنگ به جمهوری همسایه، کرواسی منتقل شد. سه سال گذشت. جنگ یوگوسلاوی با کرواسی به بوسنی منتقل شد، و اخبار همه از قتل عام‌هایی می‌گفتند که صرب‌ها می‌کردند. زدکا فکر کرد زدن برچسب جنایتکار به یک ملت، به

خاطر حماقت تعدادی دیوانه ناعادلانه است. زندگی‌اش معنایی یافت که هرگز انتظارش را نداشت: با غرور و شهامت از مردمش دفاع می‌کرد، در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشت، در تلویزیون ظاهر می‌شد، کنفرانس تشکیل می‌داد. تمام تلاش‌هایش بی‌حاصل بود، و حتی امروز، خارجی‌ان هنوز معتقدند که تمام صرب‌ها مسؤول آن قساوت‌ها نیستند. اما زدکا می‌دانست وظیفه‌اش را انجام داده، و نمی‌توانست برادران و خواهرانش را در چنان شرایط دشواری ترک کند. می‌توانست روی کمک شوهر اسلوونی‌اش، کمک فرزندان، و کمک افرادی که تحت تأثیر ماشین‌های تبلیغاتی هر دو طرف قرار نگرفته بودند، حساب کند.

یک روز عصر، از کنار مجسمه پرسرن، شاعر بزرگ اسلوونیایی می‌گذشت، و زندگی او، غرق در اندیشه‌اش کرد. پرسرن در سی و چهار سالگی، روزی به کلیسایی رفت، در آن جا دختر نوجوانی به نام جولیا پریمیک^۱ را دید و سخت عاشقش شد. همچون خنیاگران باستانی، آغاز به نوشتن شعرهایش برای او کرد، به امید آن که روزی با او ازدواج کند. معلوم شد جولیا دختر یک خانواده طبقه متوسط رو به بالا

است، و پس از آن برخورد اتفاقی در کلیسا، پرسرن دیگر هرگز نتوانست به او نزدیک شود. اما آن ملاقات، ناب‌ترین اشعار او را خلق کرد و گرداگرد نامش، افسانه‌ای عظیم ساخت. در میدان مرکزی کوچک لیوبلیانا، مجسمه‌ی این شاعر، ثابت به چیزی خیره شده. اگر مسیر نگاهش را دنبال کنید، در آن سوی میدان، چهره‌ی زنی را می‌بینید که بر روی دیوار سنگی خانه‌ای حکاکی شده. جولیا در همان خانه زندگی می‌کرد. حتی پس از مرگ هم، پرسرن تا ابد به عشق غیرممکن خود چشم خواهد دوخت. اما اگر کمی جدی‌تر مبارزه می‌کرد چه؟

قلب زدکا به شدت به تپش افتاد. شاید این دلهره نشانه‌ی حادثه‌ی بدی بود، شاید بلایی بر سر یکی از بچه‌هایش آمده بود. شتابان به خانه برگشت و دید بچه‌ها مشغول تماشای تلویزیون و خوردن ذرت بو داده هستند.

در هر حال، اندوه‌گذرایی نبود. زدکا دراز کشید و نزدیک دوازده ساعت خوابید، و بعد هم که بیدار شد، دلش نمی‌خواست از جایش برخیزد. داستان پرسرن تصویر نخستین عشق خودش را زنده کرد، کسی که دیگر هرگز خبری از او نشنیده بود.

و زدکا از خودش پرسید: آیا سخت جنگیدم؟ آیا درست

بود به جای خواستن همه‌چیز همان طور که می‌خواستم، نقش خودم را به عنوان یک معشوقه بپذیرم؟ آیا با همان نیرویی که برای ملت‌م جنگیدم، برای نخستین عشقم هم جنگیدم؟ زدکا خودش را متقاعد می‌کرد که به حد کافی جنگیده، اما اندوهش سپری نمی‌شد. چیزی که زمانی برای او بهشتی می‌نمود - خانه‌کنار رودخانه، شوهری که دوستش داشت، فرزندان‌ی که در برابر تلویزیون می‌نشستند و ذرت بو داده می‌خوردند - آرام آرام برایش به دوزخی تبدیل شد.

امروز، پس از چندین سفر ائیری و چندین ملاقات با موجودات متعالی‌تر، می‌دانست همه‌ی این‌ها بی‌معناست. او از عشق غیرممکن خود بهانه‌ای ساخته بود، دستاویزی برای شکستن پیوندهایش با زندگی کنونی‌اش، بسیار متفاوت با زندگی‌ای که انتظارش را داشت.

اما دوازده ماه پیش، شرایط بسیار فرق می‌کرد: خشمگینانه شروع به جست و جوی آن معشوق دوردست کرد، پول هنگفتی را خرج تلفن‌های خارج از کشور کرد، اما آن مرد دیگر در شهر سابقش زندگی نمی‌کرد و یافتنش غیرممکن بود. مدام با پست سریع‌السریر نامه می‌فرستاد که همه بر می‌گشتند. به تمام دوستانش زنگ زد، اما هیچ‌کس خبر نداشت چه بر سر او آمده.

شوهرش کاملاً از آن چه می‌گذشت بی‌خبر بود، و همین زدکا را خشمگین می‌کرد، چون شوهرش دست کم می‌توانست به چیزی مشکوک شود، هیاهویی، شکایتی کند، تهدیدش کند که او را به خیابان می‌اندازد. سرانجام متقاعد شد که شوهرش به متصدیان تلفن خارج از کشور، نامه‌رسان‌ها، و تمام دوستانش رشوه داده که خود را بی‌تفاوت نشان بدهند. جواهرات عروسی‌اش را فروخت و یک بلیت هواپیما به مقصد آن سوی اقیانوس گرفت، تا این که یک نفر او را متقاعد کرد که آمریکا مکان بسیار بزرگی است و اگر آدم نداند دنبال چه می‌گردد، رفتن به آن جایی حاصل است.

یک روز بعد از ظهر دراز کشید. تا آن زمان، چنان به خاطر عشقش رنج نکشیده بود، حتی هنگامی که به زندگی روزمره هولناک لیوبلیانا برگشته بود. آن شب و دو روز بعد را در اتاقش گذراند. روز سوم، شوهرش - چنان مهربان، چنان نگران او - پزشکی را خبر کرد. آیا نمی‌دانست که زدکا می‌کوشد با آن یکی مرد تماس بگیرد، بی‌عفتی کند، زندگی‌اش را به عنوان یک همسر محترم، با زندگی به عنوان معشوقه یک نفر دیگر عوض کند؟ لیوبلیانا، خانه، و فرزندانش را برای همیشه ترک گوید؟ پزشکی از راه رسید. زدکا دچار حالت هیستریک شد و در را

قفل کرد. و تنها وقتی بازش کرد که دکتر رفته بود. یک هفته بعد، دیگر توان کافی برای خروج از بستر نداشت و حتی در تختش اجابت مزاج می‌کرد. دیگر فکر نمی‌کرد، مغزش را خاطره‌های تکه تکه مردی تسخیر کرده بود که به باور خودش، او هم داشت نومیدانه دنبال زدکا می‌گشت.

شوهرش که به گونه خشم‌آوری مهربان بود، ملحفه‌ها را عوض می‌کرد، موهایش را شانه می‌زد، و می‌گفت همه چیز باز روبه‌راه می‌شود. بچه‌هایش دیگر به اتاقش نمی‌آمدند؛ چون یک بار بی‌هیچ دلیلی به صورت یکی از بچه‌ها سیلی زد، بعد به پایش افتاد، پایش را بوسید، طلب بخشش کرد، و برای نشان دادن اندوه و پشیمانی‌اش، لباس خوابش را از هم درید.

یک هفته تمام، تمام غذاهایی را که به او می‌دادند، تف کرد، چند بار از واقعیت دور شد و دوباره برگشت، سراسر شب بیدار می‌ماند و سراسر روز می‌خوابید. و پس از یک هفته، دو مرد بدون در زدن وارد اتاقش شدند. یکی از آن‌ها او را گرفت و دیگری دارویی به او تزریق کرد، و بعد در ویلت به هوش آمد. شنید که دکتر به شوهرش گفت: «افسردگی، گاهی در اثر پیش پا افتاده‌ترین چیزها برانگیخته می‌شود، به‌طور مثال در اثر فقدان یک ماده شیمیایی به نام سروتونین در بدن.»

- «حالت خوب است؟»
 - «بله، حال خوب است، خوشبختانه توانسته‌ام از این درمان خطرناک جان سالم به در ببرم، اما این بار آخر بود.»
 - «از کجا می‌دانی؟ در این جا هیچ احترامی به خواسته‌های بیماران نمی‌گذارند.»
 زدکا می‌دانست، چون در سفر اثیری‌اش، به دفتر دکتر ایگور رفته بود.
 - «نمی‌توانم توضیح بدهم چرا. فقط می‌دانم. اولین سؤالی را که از تو پرسیدم، به یاد داری؟»
 - «بله، از من پرسیدی که آیا می‌دانم دیوانگی یعنی چه؟»
 - «دقیقاً. این بار قصد ندارم برایت داستان بگویم. دیوانگی، ناتوانی در برقرار کردن ارتباط با عقاید است. درست مثل این است که در کشور بیگانه‌ای باشی. می‌توانی همه چیز را ببینی و تمام حوادث اطرافت را بفهمی، اما نمی‌توانی توضیح بدهی که می‌خواهی چه بدانی و نمی‌توان به تو کمک کرد، چون زبان آن جا را نمی‌دانی.»
 - «همه ما این احساس را تجربه کرده‌ایم.»
 - «و همه ما، به شکلی، دیوانه‌ایم.»

زدکا از زیر سقف بخش، پرستار را دید که سرنگ به دست نزدیک می‌شد. دختر همچنان آن جا ایستاده بود و هراسان از نگاه خالی زدکا، سعی می‌کرد با بدن او صحبت کند. زدکا لحظه‌ای فکر کرد همه چیز را برای او توضیح بدهد، اما بعد نظرش را تغییر داد؛ آدم‌ها هیچ چیز را با شنیدنش نمی‌آموزند، باید خودشان آن را کشف کنند.
 پرستار سوزن را در بازوی زدکا فرو کرد و قند را در خونش تزریق کرد. انگار توسط دستی نیرومند کشیده شده باشد، روحش از سقف جدا شد، درون یک تونل تاریک فرو رفت و به بدنش بازگشت.
 - «سلام، ورونیکا.»
 دختر وحشت‌زده می‌نمود.

پایان ناپذیری کتاب می خواند، از آرزویش جدا شده بود. از آن گذشته، هیچ کس در آن ساعت شب پیانو نمی نواخت، ممکن بود تمام همسایه ها را از خواب بیدار کند.

ورونیکا خندید. مقصود از همسایه ها، همان بخش های پراز آدم های دیوانه بود. و آن آدم های دیوانه، به نوبه خود از داروهایی انباشته شده بودند که آن ها را به خواب می برد. با این حال، احساس سلامتیش ادامه یافت. از جایش برخاست و به کنار تخت زدکا رفت، اما او نیز ژرف در خواب بود. شاید داشت از تجربه هولناکی که از سر گذرانده بود، بهبود می یافت.

پرستار گفت: «به تخت برگرد. دخترهای خوب باید خواب فرشته ها یا عاشق ها را ببینند.»

- «با من مثل یک بچه رفتار نکن. من یک زن دیوانه رام نیستم که از همه چیز می ترسد. من پر هیاهو و هیستریکم، من حتی به زندگی خودم احترام نمی گذارم، چه رسد به زندگی دیگران. در هر حال، امروز بد حالی دارم. به ماه نگاه کرده ام و باید با یک نفر صحبت کنم.»

پرستار، شگفت زده از واکنش او، نگاهش کرد.
ورونیکا پرسید: «از من می ترسی؟ تا دو روز دیگر من

بیرون پنجره میله دار، آسمان پر از ستاره بود، و ماه، در نخستین ربع خود، از پشت کوه ها بالا می آمد. شاعران ماه کامل را دوست داشتند، هزاران شعر درباره اش می گفتند، اما ورونیکا ماه نو را بیش تر از همه دوست داشت، چون هنوز جا داشت که رشد کند، گسترش یابد، و پیش از آغاز افول ناگزیرش، سراسر سطحش را سرشار از نور کند.

هوس کرد به طرف پیانوی سالن استراحت برود و آن شب را، با سونات عاشقانه ای که در مدرسه آموخته بود، جشن بگیرد. با نگاه کردن به آسمان، احساس سلامت غیر قابل وصفی یافت، انگار ذات لایتناهی کیهان، ابدیت خود ورونیکا را بر او آشکار کرده بود. در هر حال، با دری فولادی و زنی که همواره به طور

مردهام، چه دارم که از دست بدهم؟»
- «عزیزم، چرا نمی‌روی قدمی بزنی و بگذاری کتابم را تمام کنم؟»

- «چون این جا زندان است و این هم زندانبان است که وانمود می‌کند کتاب می‌خواند، فقط برای این که به دیگران نشان بدهد یک زن با فرهنگ است. اما حقیقت این است که هر حرکت داخل بخش را زیر نظر دارد، و مثل یک گنج از کلیدهای در نگهداری می‌کند. بی‌تردید همه این‌ها به خاطر مقررات است و او هم باید اطاعت کند، چون در این صورت می‌تواند قدرتی را از خود نشان بدهد که در زندگی روزمره‌اش، در کنار شوهر و فرزندان‌ش ندارد.»

ورونیکا، بی‌آن که بداند چرا، داشت می‌لرزید.
پرستار گفت: «کلید؟ در همیشه باز است. تو که فکر نمی‌کنی من حاضرم در کنار این همه بیمار روانی این جا حبس بشوم، مگر نه؟»

منظورش چیست که در باز است؟ چند روز پیش می‌خواستم از این جا بیرون بروم، و همین زن همراه با من به دستشویی آمد. چه می‌گوید؟

پرستار گفت: «مرا زیاد جدی نگیر. حقیقت این است که ما

در این جا به امنیت زیادی احتیاج نداریم، چون کلی داروی مسکن بدل و بخشش می‌کنیم. داری می‌لرزی، سردت است؟»
- «نمی‌دانم. فکر می‌کنم از قلبم باشد.»
- «اگر مایل باشی، می‌توانی بروی قدم بزنی.»
- «چیزی که واقعاً دوست دارم، نواختن پیانو است.»
- «سالن استراحت کاملاً از این جا جدا است. بنابراین پیانو زدن تو کسی را اذیت نمی‌کند. هر کار دوست داری بکن.»
لرزش ورونیکا به هق هقی آهسته، محجوب و سرکوب شده تبدیل شد. زانو زد، سرش را بر دامن زن گذاشت و گریست و گریست.

پرستار کتاب را کنار گذاشت و موهای ورونیکا را نوازش کرد. گذاشت موج اندوه و اشک، راه طبیعی خود را طی کند. نزدیک به نیم ساعت همان جا نشستند، یکی می‌گریست و دیگری تسلی می‌داد، هر چند هیچ کدام نمی‌دانستند چرا. سرانجام گریه تمام شد. پرستار به او کمک کرد برخیزد، بازویش را گرفت و او را به سمت در برد.

- «من دختری به سن و سال تو دارم. اول که پوشیده از سرم و لوله در بخش بستری شدی، حیران ماندم که چرا یک دختر جوان و زیبا، با زندگی درازی در پیش رو، می‌خواهد خودش را

بکشد. بعد همه جور شایعه‌ای پخش شد: درباره‌نامه‌ای که به جا گذاشته بودی، که هرگز فکر نمی‌کنم انگیزه واقعی تو بوده باشد، و این که به خاطر یک بیماری قلبی درمان‌ناپذیر، میلی به زندگی نداشته‌ای. نمی‌توانستم تصویر دختر خودم را از سرم بیرون کنم: اگر او هم تصمیم می‌گرفت به چنین کاری دست بزند چه می‌شد؟ چرا بعضی از مردم سعی می‌کنند بر خلاف نظم طبیعی مبارزه برای بقا به هر قیمتی، عمل کنند؟»

ورونیکا گفت: «برای همین گریه می‌کردم. وقتی قرص‌ها را خوردم، می‌خواستم کسی را بکشم که از او متنفر بودم. نمی‌دانستم ورونیکاها‌ی دیگری در درونم زنده هستند، ورونیکا‌هایی که می‌توانستم دوستشان بدارم.»

- «چی باعث می‌شود که آدم از خودش متنفر بشود؟»

- «شاید ترسو بودن. یا ترس همیشگی از عمل اشتباه، از انجام ندادن کاری که دیگران انتظارش را دارند. چند لحظه پیش شاد بودم، یادم رفته بود که محکوم به مرگم؛ بعد، وقتی یادم آمد چه وضعی دارم، ترسیدم.»

زن در را گشود و ورونیکا بیرون رفت.

چه‌طور توانست این را از من پرسد؟ چه می‌خواهد؟ می‌خواهد

بداند چرا گریه می‌کردم؟ نمی‌فهمد من یک آدم کاملاً طبیعی‌ام؟ با آرزوها و ترس‌های هر انسان دیگری؟ و این که چنین پرسشی، حالا که خیلی دیر شده، می‌تواند من را به درون گودال هراس بیندازد؟

همان طور که در راهروهایی پیش می‌رفت که با همان چراغ‌های ضعیف بخش‌ها روشن شده بودند، فهمید که خیلی دیر شده: دیگر نمی‌توانست از جلو وحشتش را بگیرد.

- «باید خودم را نگه دارم. من از آن نوع آدم‌هایی‌ام که به هر تصمیم خود پابند می‌مانند، آدم‌هایی که همیشه عواقب مسایل را می‌بینند.»

درست است که در زندگی، عواقب مسایل بسیاری را تا غایت خود دیده بود، اما تنها مسایل بی‌اهمیت، مانند طول دادن بحثی که به سادگی می‌توانست با یک عذرخواهی پایان بپذیرد، و یا تلفن نزدن به مردی که عاشقش بود، فقط برای این که فکر می‌کرد این رابطه به جایی نمی‌رسد. او در مورد مسایل ساده سرسخت بود، گویی می‌خواست به خودش ثابت کند چه قدر نیرومند و بی‌تفاوت است؛ هرچند در حقیقت، فقط زنی شکننده بود، که هرگز یک دانش‌آموز پایدار نبود، که هرگز در ورزش‌های مدرسه نمی‌درخشید و هرگز نمی‌توانست آرامش را

در خانه حفظ کند.

بر نقص های کوچک خود غلبه کرده بود، فقط برای این که از مسایلی که اهمیت اساسی داشتند، شکست بخورد. توانسته بود به شدت مستقل جلوه کند، اما در حقیقت، در همان لحظه به گونه غم انگیزی نیازمند دیگران بود. وقتی وارد اتاقی می شد، همه به طرفش برمی گشتند و نگاهش می کردند، اما او تقریباً هر شب را تنها، و در صومعه ای با تماشای تلویزیون به صبح می رساند؛ تلویزیونی که حتی به خودش زحمت تنظیم آن را نمی داد. به تمام دوستانش این تصور را القا می کرد که زنی است که باید دشمنش داشت، و بیش تر نیروی خود را صرف تلاش برای رفتار به تناسب همان تصویری می کرد که از خودش خلق کرده بود.

به همین خاطر، هرگز نیروی کافی نداشت تا خودش باشد: زنی باشد که همچون هر کس دیگری در جهان، برای شادی به انسان های دیگر نیاز دارد. اما نزدیکی به بقیه آدم ها بسیار سخت بود. به شیوه هایی غیر قابل پیش بینی واکنش نشان می دادند، خود را در محاصره دیوارهای دفاعی قرار می دادند، رفتارشان درست مثل خودش بود، وانمود می کردند هیچ چیز برایشان مهم نیست. وقتی کسی با نگرشی بازتر نسبت به زندگی ظاهر می شد،

آشکارا او را پس می راندند، و یا با نابغه ای بی اهمیت دانستنش، رنجش می دادند.

ورونیکا می توانست افراد بسیاری را با قدرت و نیروی اراده تحت تأثیر قرار دهد، اما این قدرت و نیرو او را به کجا رسانده بود؟ به خلاء. به تنهایی مطلق. به ویلت. به اتاق انتظار مرگ. پشیمانی ورونیکا از اقدامش به خودکشی بار دیگر رو نشان داد، اما دوباره با شدت آن را پس زد. اینک داشت چیزی را احساس می کرد که هرگز به خودش اجازه آن را نداده بود: نفرت.

نفرت. چیزی تقریباً مادی، همچون دیوارها، پیاوها یا پرستارها؛ تقریباً می توانست نیروی ویرانگری را که از بدنش به بیرون می تراوید، لمس کند. اجازه داد این احساس نمایان شود، بی آن که به خوبی یا بدی آن توجه کند؛ از مهار خودش، از نقابها، از رفتار مناسب به تنگ آمده بود. می خواست در دو سه روز باقی مانده زندگی اش، تا جایی که می تواند نامناسب عمل کند.

با سیلی به صورت یک پیرمرد شروع کرده بود، بغضش در برابر پرستاری ترکیده بود، و آن گاه که واقعاً دلش می خواست تنها باشد، حاضر نشده بود با دیگران مهربان باشد و یا صحبت

کند، و اینک آن قدر آزاد بود که نفرت را احساس کند، هر چند آن قدر باهوش هم بود که گرداگردش هر چیزی را در هم نشکند تا اندک زمانی را که از زندگی اش باقی مانده بود، تحت تأثیر داروهای خواب آور و در تختی در بخش بگذراند.

در آن لحظه، از همه چیز متنفر بود: از خودش، از دنیا، از صندلی روبه‌رویش، از رادیاتور شکسته در یکی از راهروها، از آدم‌هایی که جانینی به معنای واقعی بودند. در یک بیمارستان روانی بود و بنابراین می‌توانست به خودش اجازه دهد چیزهایی را احساس کند که انسان‌ها معمولاً از خود پنهان می‌کنند، که در جست و جوی راه‌های کم‌بندی باشد، که از تعارض با خودش بپرهیزد. ورونیکا از همه چیز متنفر بود، اما بیش‌تر، از شیوه‌ای که زندگی کرده بود، نفرت داشت: از این که هرگز به خودش زحمت کشف هزاران ورونیکای دیگری را نداده بود که در درونش زندگی می‌کردند. ورونیکاهایی که جالب، دیوانه، کنجکاو، شجاع، و گستاخ بودند.

سپس نسبت به کسی که بیش‌تر از همه در دنیا دوستش داشت، احساس نفرت کرد: مادرش. همسری فوق‌العاده که سراسر روز کار می‌کرد و شب‌ها ظرف‌ها را می‌شست، زندگی‌اش را قربانی آن می‌کرد که دخترش تحصیلاتی خوب

داشته باشد، بدانند چه‌طور پیانو و ویولون بنوازند، همچون شاهزاده‌ای لباس بپوشد، جدیدترین کفش‌های ورزشی و شلوارهای جین را داشته باشد، و در همان هنگام، خودش همان لباسی را وصله می‌زد که سال‌ها پوشیده بود.

ورونیکا، گیج و در تلاش برای مرور احساساتش فکر کرد: «چه طور می‌توانم از تنها کسی که همیشه به من عشق داشته، متنفر باشم؟»

اما دیگر دیر شده بود، نفرتش لجام گسیخته بود، ورونیکا در دوزخ شخصی‌اش را گشوده بود. از عشقی که نثارش شده بود، نفرت داشت، چون در ازای آن چیزی از او نخواستند، و این بیهوده بود، غیرحقیقی بود، بر خلاف قوانین طبیعت بود. آن عشق که در ازای خود چیزی نخواستند، او را سرشار از گناه می‌کرد، سرشار از تمنای برآوردن توقعات یک شخص دیگر، حتی به بهای آن که از تمامی رؤیاهای شخصی خودش دست بکشد. این عشقی بود که سال‌های سال، کوشیده بود دشواری‌ها و فساد را که در جهان وجود داشت، از او پنهان کند؛ و این حقیقت را نادیده می‌گرفت که روزی، خودش ناچار آن را کشف می‌کند و در برابر آن بی‌دفاع می‌ماند. و پدرش؟ از پدرش هم متنفر بود. چون بر خلاف مادرش که

تمام مدت کار می‌کرد، پدرش می‌دانست چگونه زندگی کند. ورونیکا را به بار و به تأثر می‌برد، با هم خوش می‌گذرانند، و وقتی پدرش هنوز جوان بود، ورونیکا در نهان عاشقش بود، نه مثل پدرش، که مثل یک مرد. از او متنفر بود، چون همیشه، با همه بسیار مهربان و خوش برخورد بود، به جز مادرش، تنها کسی که به راستی سزاوار چنین رفتاری بود.

از همه متنفر بود. از کتابخانه با توده‌های کتاب‌هایش، سرشار از توضیحات درباره زندگی؛ از مدرسه‌ای که او را ناچار کرده بود سراسر بعد از ظهرهایش را صرف آموختن جبر کند، هر چند به جز معلم‌ها و ریاضی‌دان‌ها هیچ کس را نمی‌شناخت که برای شادی، به جبر نیاز داشته باشد. چرا آن‌ها را مجبور می‌کردند این همه جبر یا هندسه یا چیز دیگری از این کوه موضوع‌های بی‌فایده بیاموزند؟

ورونیکا در سالن استراحت را باز کرد، به طرف پیانو رفت، درپوش آن را برداشت، تمام نیرویش را جمع کرد، و روی کلیدها کوبید. نوایی مجنون، ناهنجار و پرجنجال در فضای خالی اتاق طنین انداخت، به دیوارها خورد و به شکل صدای زیری به سویش بازگشت که گویی روحش را از هم درید. اما تصویری دقیق از روحش در آن لحظه بود.

دوباره روی کلیدها کوبید، و بار دیگر نواهای بدآهنگ در پیرامونش طنین انداختند.

- «من دیوانه‌ام. اجازه دارم این کار را بکنم. می‌توانم متنفر باشم، می‌توانم بر کلیدهای پیانو بکوبم. از کی تا حالا بیمارهای روانی می‌دانند چه طور باید نت‌ها را درست بنوازند؟»
باز بر کلیدها کوبید، یک بار، دو بار، ده بار، بیست بار، و هر بار این کار را می‌کرد، انگار نفرتش کاهش می‌یافت، تا این که کاملاً برطرف شد.

سپس، بار دیگر، آرامش ژرفی درونش جریان یافت و باز به آسمان پر ستاره و ماه نوی محبوبش نظر انداخت که اتاق را در نوری ملایم غرق کرده بود. تصور بی‌نهایت و ابدیت که دست در دست هم قدم می‌زدند، بار دیگر به نزدش برگشت. کافی بود آدم یکی را بجوید، کیهان لایتناهی را جست و جو کند، تا دیگری را هم احساس کند: زمانی را که هرگز پایان نمی‌پذیرد، هرگز سپری نمی‌شود، زمانی را که در اکنون باقی می‌ماند، در جایی که تمام اسرار زندگی نهفته است. هنگامی که از بخش به آن اتاق می‌آمد، چنان نفرت نابی را احساس کرده بود و اینک دیگر هیچ کینه‌ای در قلبش نمانده بود. سرانجام به احساسات منفی‌اش اجازه بروز داده بود، احساساتی که سال‌های سال در

اعماق روحش سرکوب شده بودند. در واقعیت آن‌ها را حس کرد، و وجودشان دیگر ضرورتی نداشت، می‌توانستند بروند. همچنان در سکوت نشست، از لحظه اکنون لذت می‌برد، گذاشت عشق جای خالی نفرت را پر کند. وقتی احساس کرد لحظه موعود فرا رسیده، به طرف ماه برگشت و در هم‌پیمانی با آن سوناتی را نواخت. می‌دانست ماه گوش می‌دهد و احساس غرور می‌کند، و این حسادت ستارگان را بر خواهد انگیخت. سپس برای ستارگان موسیقی نواخت، برای باغ، برای کوه‌هایی که نمی‌توانست در تاریکی ببیندشان، اما می‌دانست وجود دارند.

در حالی که داشت آن موسیقی را برای باغ می‌نواخت، دیوانه دیگری ظاهر شد. ادوارد^۱ بود، اسکیزوفرنیکی که هیچ راه درمانی نداشت. از حضورش نترسید، برعکس، لبخند زد، و در کمال شگفتی‌اش، ادوارد نیز لبخند زد.

موسیقی حتی توانسته بود به جهان دوردست ادوارد هم نفوذ کند، به جهانی دورتر از خود ماه؛ توانسته بود معجزه کند.

دکتر ایگور، همچنان که در اتاق کوچک مشاوره‌اش را در ویلت می‌گشود، فکر کرد: «باید یک حلقه کلید جدید بخرم». حلقه کلید قدیمی داشت تکه تکه می‌شد و جا کلیدی فلزی تزیینی کوچک آن، همان لحظه بر روی زمین افتاده بود.

دکتر ایگور خم شد و آن را برداشت. با آن جا کلیدی که نشان لیوبلیانا را بر خود داشت، چه باید می‌کرد؟ به دور انداختنش برایش چندان اهمیت نداشت، هر چند می‌توانست آن را تعمیر کند و بدهد یک نوار چرمی جدید برایش درست کنند، و حتی می‌توانست آن را به خواهرزاده‌اش بدهد تا با آن بازی کند. هر دو راه به اندازه مساوی مسخره بودند. یک حلقه کلید چندان قیمتی ندارد و خواهرزاده‌اش هم هیچ علاقه‌ای به جا کلیدی نداشت؛ تمام وقتش را به تماشای تلویزیون، یا بازی با

اسباب بازی‌های الکترونیکی وارداتی از ایتالیا می‌گذرانند. اما در هر حال، دکتر ایگور باز هم نتوانست خودش را راضی به دور انداختن آن کند؛ پس آن را دوباره در جیبش گذاشت؛ بعد تصمیم می‌گرفت با آن چه کند.

برای همین مدیر بیمارستان شده بود و نه یکی از بیماران آن جا، چون پیش از هر تصمیمی، مدتی فکر می‌کرد.

چراغ را روشن کرد؛ هرچه زمستان شدیدتر می‌شد، سپیده دیرتر می‌دمید. جابه‌جایی خانه، طلاق و کمبود نور، مهمترین علت‌های افزایش تعداد موارد افسردگی بود. دکتر ایگور امیدوار بود بهار زودتر فرا برسد و نیمی از مشکلات او را حل کند.

به دفتر برنامه‌های روزانه‌اش نگاه کرد. لازم بود راهی برای جلوگیری از مرگ ادوارد به علت گرسنگی پیدا کند؛ اسکیزوفرنی‌اش او را غیرقابل پیش‌بینی کرده بود، و اکنون دست از خوردن کشیده بود. دکتر ایگور پیش از این، تغذیه از راه ورید را تجویز کرده بود، اما نمی‌توانست این رویه را تا ابد ادامه دهد. ادوارد مردی بیست و هشت ساله و نیرومند بود، اما حتی با سرم هم، سرانجام تحلیل می‌رفت و لاغر و لاغرتر می‌شد.

پدر ادوارد چه فکری می‌کرد؟ او یکی از مشهورترین سفیران جمهوری جوان اسلونی بود. او یکی از افراد پشت پرده

مذاکرات حساسی بود که در اوایل دهه ۹۰، با یوگوسلاوی انجام شده بود. با این وجود، توانسته بود سال‌ها برای دولت بلگراد کار کند، و بعد هم توانسته بود در برابر تجزیه‌کنندگان یوگوسلاوی دوام بیاورد که او را متهم به خدمت به دشمن می‌کردند. اما او هنوز در کسوت یک سیاستمدار بود؛ هرچند این بار، نماینده کشور دیگری شده بود. او مردی قدرتمند و پرنفوذ بود و همه از او می‌ترسیدند.

دکتر ایگور فقط چند لحظه احساس نگرانی کرد، درست همان گونه که نگران حلقه کلیدش شده بود؛ اما بی‌درنگ این فکر را از سرش بیرون کرد. تا جایی که به سفیر مربوط می‌شد، برایش مهم نبود که حال پسرش خوب یا بد باشد؛ هیچ قصد نداشت او را به کارهای رسمی بگمارد، و قصد هم نداشت در سفرهایی که به عنوان نماینده دولت به نقاط مختلف جهان می‌کرد، او را همراه با خودش ببرد. ادوارد در ویلت بود، و تا ابد هم همان جا می‌ماند، و یا دست کم تا وقتی که پدرش به دریافت حقوق سنگین و قشنگش ادامه می‌داد.

دکتر ایگور تصمیم گرفت تغذیه داخل وریدی را قطع کند، و بگذارد ادوارد کمی دیگر تحلیل برود تا این که خودش نسبت به خوردن تمایل یابد. اگر شرایط بدتر می‌شد، گزارشی

می‌نوشت و مسئولیت را به شورای پزشکی که ویلت را می‌گرداندند، منتقل می‌کرد.

پدرش به او آموخته بود: «بهترین راه پرهیز از دردسر، تشریکِ مسئولیت است». او هم پزشکی بود که هرچند مسئولیت مرگ‌های متعددی بر گردنش بود، هرگز با مقامات بالاتر دچار مشکل نشده بود.

پس از این که دستور داد درمان ادوارد متوقف شود، به سراغ مورد بعدی رفت. بنا به گزارش، دورهٔ درمانِ زدکا مندل^۱ به پایان رسیده بود و می‌توانستند او را مرخص کنند. دکتر ایگور می‌خواست خودش مطمئن شود. هیچ چیز بیش‌تر از شکایت خانواده‌های بیمارانی که در ویلت به سر برده بودند، یک پزشک را نمی‌ترسانید. و تقریباً همیشه هم همین می‌شد، چون بعید بود بیمار، پس از گذراندن دوره‌ای در بیمارستان روانی، به طور موفق بتواند دوباره خود را با زندگی طبیعی تطبیق دهد.

این تقصیر بیمارستان نبود، تقصیر هیچ‌کدام از بیمارستان‌های پراکنده در جهان نبود؛ مشکل تطبیق دوباره،

Mendel -۱

دقیقاً در همه‌جای جهان مشابه بود. درست همان طور که زندان هرگز زندانی را تربیت نمی‌کند - فقط به او می‌آموزد جنایت‌های بیش‌تری انجام بدهد - بنابراین بیمارستان‌ها صرفاً بیمارانش را به یک جهان کاملاً غیرحقیقی عادت می‌دادند که در آن همه چیز مجاز بود و هیچ‌کس مجبور نبود مسئولیت اعمال خود را بپذیرد.

تنها یک راه حل وجود داشت: کشف درمانی برای جنون. و قلب و روح دکتر ایگور انباشته از آرزوی طرح فرضیه‌ای بود که جهان روانپزشکی را متحول کند. در بیمارستان‌های روانی، بیماران موقتی که در کنار بیماران غیرقابل درمان زندگی می‌کردند، دچار گونه‌ای فرایند انحطاط اجتماعی می‌شدند که پس از آغاز شدنش، متوقف ساختن آن غیر ممکن بود. زدکا مندل سرانجام دوباره به بیمارستان برمی‌گشت، و این بار به میل خودش. این بار از ناراحتی‌های غیرواقعی شکایت می‌کرد، فقط برای نزدیکی به افرادی که انگار او را بهتر از مردم جهان خارج درک می‌کردند.

در هر حال، اگر می‌توانست راه حلی برای مبارزه با ویتریول - زهری که دکتر ایگور آن را علت دیوانگی می‌دانست - بیابد، نامش در تاریخ ثبت می‌شد و مردم سرانجام می‌فهمیدند

اسلوونی کجا است. آن هفته، فرصتی "از آسمان رسیده"، به شکل یک مورد خودکشی خود خواسته برایش پیش آمده بود؛ و او حاضر نبود حتی به بهای تمامی ثروت جهان این فرصت را از دست بدهد.

دکتر ایگور احساس خوشحالی می‌کرد. هر چند به دلایل اقتصادی مجبور شده بود درمان‌هایی همچون "شوک انسولینی" را بپذیرد که مدت‌ها پیش توسط علم پزشکی محکوم شده بودند، همان دلایل اقتصادی، در اشتیاق ویلت برای کشف یک درمان جدید روانپزشکی، مؤثر بودند. علاوه بر این که می‌توانست از ساعت‌های کاری خود و کارمندان بیمارستان برای تحقیق در مورد ویتربول استفاده کند، از مالکان اجازه گرفته بود بگذارند گروهی که خود را انجمن برادری می‌نامیدند، در بیمارستان بمانند. سهامداران مؤسسه، دوره بستری طولانی‌تری را که به شدت لازم بود، تحمل می‌کردند (به این کلمه کاملاً توجه کنید، تشویق نمی‌کردند، فقط تحمل می‌کردند). استدلال می‌کردند که به دلایل انسان دوستانه، باید به بیماران تازه درمان شده اجازه داد که خود انتخاب کنند و تصمیم بگیرند چه زمانی دوباره به جهان خارج بیوندند؛ و همین منجر به ایجاد گروهی شده بود که مایل بودند در ویلت بمانند - انگار می‌خواستند در

یک هتل، و یا در باشگاهی برای بیان علایق و دیدگاه‌های مشترک خود بمانند. بدین ترتیب، دکتر ایگور توانست دیوانه و عاقل را در یک مکان نگه دارد، و بدین ترتیب اجازه بدهد عاقلان تأثیری مثبت بر دیوانگان بگذارند. برای ممانعت از فساد و جلوگیری از تأثیرگذاری منفی دیوانگان بر آنانی که درمان شده بودند، هر عضو انجمن برادری موظف بود دست کم روزی یک بار بیمارستان را ترک کند.

دکتر ایگور می‌دانست دلایل سهامداران برای اجازه دادن به حضور بیماران سالم در بیمارستان - به قول خودشان دلایل انسان دوستانه - فقط بهانه بود. آن‌ها می‌ترسیدند لیوبلیانا، پایتخت کوچک اما زیبای اسلوونی، به اندازه کافی آدم‌های دیوانه و ثروتمند نداشته باشد که بتوانند تاب هزینه‌های این ساختمان مدرن را بیاورند. از آن گذشته، نظام بهداشت عمومی، چند بیمارستان درجه اول روانی از آن خود داشت، و این موضوع در بازار بهداشت روانی به زیان ویلت بود.

وقتی سهامداران سربازخانه قدیمی را به یک بیمارستان تبدیل می‌کردند، بازار مصرف مورد نظرشان از مردان و زنانی تشکیل می‌شد که به احتمال زیاد، در اثر جنگ با یوگوسلاوی بیمار می‌شدند. اما این جنگ بسیار کوتاه بود. سهامداران

احساس کرده بودند که این جنگ دوباره از سر گرفته خواهد شد، اما چنین نشد.

از آن گذشته، تحقیقات اخیر نشان داده بود که هر چند جنگ قربانیان روانی خودش را دارد، اما تعداد این قربانیان بسیار کم تر از قربانیان تنش، یکنواختی، بیماری‌های مادرزادی، تنهایی و واپس‌زدگی است. هنگامی که یک جامعه مجبور باشد با مشکل عمده‌ای مانند جنگ، تورم یا طاعون روبه‌رو شود، افزایش اندکی در نرخ خودکشی ایجاد می‌شود، اما کاهش بارزی در موارد افسردگی، سوءظن و روان‌پریشی مشاهده می‌گردد. همین که مشکل مزبور حل می‌شد، این آمارها به حد معمول خود باز می‌گشتند. دکتر ایگور فکر کرد که همین نشان می‌دهد مردم تنها هنگامی به خود اجازه پذیرش تجمل دیوانگی را می‌دهند که امکانش را داشته باشند.

دکتر ایگور مقاله دیگری را از کشور کانادا پیش رویش داشت. همان کشوری که اخیراً یک روزنامه آمریکایی، بالاترین استانداردهای زندگی را به آن نسبت داده بود. دکتر ایگور در مقاله خواند:

بنا به آمار مجله کانادا استاتیستیکس^۱،

۴۰٪ از مردم بین ۱۵ تا ۳۴ سال

۳۳٪ از افراد بین ۳۵ تا ۵۴ سال،

و ۲۰٪ از افراد بین ۵۵ تا ۶۴ سال،

تاکنون نوعی بیماری روانی داشته‌اند. اعتقاد بر این است که از هر پنج نفر، یک نفر از نوعی بیماری روانی رنج می‌برد و از هر هشت کانادایی، یک نفر دست کم یک بار در طول زندگی‌اش، به خاطر اختلالات روانی بستری می‌شود.

دکتر ایگور فکر کرد: «در آن جا نسبت به ما بازار مصرف بزرگ‌تری دارند. هرچه مردم امکان شادی بیش‌تری داشته باشند، غمگین‌ترند.»

دکتر ایگور چند مورد دیگر را هم بررسی کرد، با دقت به مواردی که می‌بایست با شورا در میان می‌گذاشت و مواردی که می‌بایست خودش به تنهایی حل می‌کرد، فکر کرد. هنگامی که

کارش تمام شد، روز فرا رسیده بود و چراغ را خاموش کرد.

بی‌درنگ دستور داد نخستین ملاقات کننده‌اش را به داخل راهنمایی کنند: مادر بیماری که کوشیده بود خودکشی کند.

«من مادر ورونیکا هستم. حال دخترم چه‌طور است؟»
دکتر ایگور فکر کرد حقیقت را بگوید تا او را از غافلگیر شدن در اثر حوادث ناگوار حفظ کند - هرچه بود، خودش هم دختری به همین نام داشت - اما به این نتیجه رسید که بهتر است هیچ چیز نگوید.

دروغ گفت: «هنوز هیچ چیز نمی‌دانیم. یک هفته دیگر مشخص می‌شود.»

زن، اشک‌ریزان گفت: «اصلاً نمی‌دانم چرا ورونیکا این کار را کرد. ما همیشه پدر و مادری با محبت بوده‌ایم، همه چیز را قربانی او کردیم و به بهترین نحو ممکن بزرگش کرده‌ایم. هر چند شوهرم و من در زندگی فراز و نشیب‌هایی داشته‌ایم، خانواده را به عنوان نمونه‌ای از پایداری در عین مقاومت، یکپارچه نگه داشته‌ایم. او شغل خوبی دارد، خوشگل است، و با این وجود...»
دکتر ایگور گفت: «و با این وجود سعی کرد خودش را

بکشد. دلیلی برای تعجب وجود ندارد، همین است که هست. آدم‌ها نمی‌توانند شادی را تحمل کنند. اگر مایل باشید، می‌توانم آمار کانادا را به شما نشان بدهم.»
- «کانادا؟»

زن حیرت‌زده می‌نمود. دکتر ایگور فهمید که توانسته توجه او را منحرف کند، و ادامه داد.

- «ببینید، شما به این جا نیامده‌اید تا بفهمید حال دخترتان چه‌طور است، بلکه می‌خواهید به خاطر این حقیقت که او دست به خودکشی زده، عذرخواهی کنید. چند سالش است؟»
- «بیست و چهار.»

- «پس یک دختر بالغ و باتجربه است که می‌داند چه می‌خواهد، و به خوبی می‌تواند انتخاب کند. این چه ارتباطی به ازدواج شما، و یا از خودگذشتگی‌های شما و شوهرتان دارد؟ چند وقت است که تنها زندگی می‌کند؟»
- «شش سال.»

- «می‌بینید؟ او از ریشه مستقل است. اما بنا به نوشته‌های یک پزشک اتریشی - دکتر زیگموند فروید^۱ که مطمئنم درباره‌اش

شنیده‌اید - درباره‌ی روابط ناسالم بین والدین و فرزندان، مردم هنوز هم به خاطر همه چیز، خودشان را مقصر می‌دانند. فکر می‌کنید هندیان اعتقاد دارند پسری که قاتل است، قربانی تربیت والدینش شده؟ بگویید.»

زن که نمی‌توانست بر سردرگمی‌اش از رفتار دکتر فایق آید، جواب داد: «هیچ تصویری ندارم.»

دکتر ایگور گفت: «خوب، من به شما می‌گویم. هندی‌ها معتقدند قاتل گناهکار است، نه جامعه، نه والدین، و نه اجدادش. فکر می‌کنید ژاپنی‌ها به خاطر این که پسرشان تصمیم می‌گیرد به مواد مخدر معتاد شود و یا برود مردم را با تیر بزند، خودشان را می‌کشند؟ پاسخ همین است: نه! و همان طور که همه می‌دانیم، ژاپنی‌ها به خاطر افتادن کلاه‌شان خودکشی می‌کنند. پریروز خواندم که یک مرد ژاپنی، به خاطر این که در امتحان ورودی دانشگاه قبول نشده بود، خودکشی کرد.»

زن که هیچ علاقه‌ای به ژاپنی‌ها، یا هندی‌ها یا کانادایی‌ها نداشت، پرسید: «فکر می‌کنید می‌توانم با دخترم صحبت کنم؟»
دکتر ایگور که کمی از قطع شدن صحبتش آزرده شده بود، گفت: «بله، بله، تا چند لحظه دیگر. اما اول، مایلم یک چیز را بدانید: جدای از چند مورد آسیب شناختی شدید، مردم فقط

وقتی دیوانه می‌شوند که می‌خواهند از زندگی روزمره خود بگریزند. متوجه می‌شوید؟»

زن پاسخ داد: «بله. و اگر فکر می‌کنید من نمی‌توانم از او مراقبت کنم، خیالتان راحت باشد، من هرگز سعی نکرده‌ام زندگی‌ام را عوض کنم.»

دکتر ایگور آسوده شد: «بسیار خوب. می‌توانید دنیایی را تصور کنید که در آن، مثلاً مجبور نباشیم هر روز همان کارها را تکرار کنیم؟ به طور مثال، اگر همگی تصمیم می‌گرفتیم فقط وقتی گرسنه‌ایم بخوریم، زن‌های خانه‌دار و رستوران‌ها چه می‌کردند؟»

زن فکر کرد: «طبیعی‌تر آن است که فقط وقتی گرسنه‌مان می‌شود، غذا بخوریم». اما از ترس این که نگذارند با ورونیکا صحبت کند، چیزی نگفت.

سرانجام گفت: «خوب، موجب آشفتگی بزرگی می‌شد. من خودم یک زن خانه‌دارم، و می‌دانم چه می‌گویم.»

- «بنابراین ما صبحانه، ناهار و شام می‌خوریم. باید هر روز در ساعت معینی از خواب بیدار شویم و هفته‌ای یک بار استراحت کنیم. کریسمس وجود دارد تا بتوانیم به یکدیگر هدیه بدهیم، و عید پاک وجود دارد تا بتوانیم چند روز را کنار دریاچه

بگذرانیم. چه حالی به شما دست می‌داد اگر شوهرتان دچار یک تکان غریزی ناگهانی و پرشور می‌شد و تصمیم می‌گرفت در اتاق پذیرایی عشق‌بازی کند؟»

زن اندیشید: «این مرد چه می‌گوید؟ من آمده‌ام دخترم را ببینم.»

گفت: «از نظر من خیلی غم‌آور بود.» و امیدوار بود پاسخ صحیح داده باشد.

دکتر ایگور غرید: «آفرین. اتاق خواب جای مناسب برای عشق‌بازی است. انجام این کار در هر مکان دیگری، یک الگوی بد است و سبب گسترش هرج و مرج می‌شود.»

زن گفت: «می‌توانم دخترم را ببینم؟»

دکتر ایگور تسلیم شد. این زن عامی هرگز نمی‌فهمید او درباره‌ی چه صحبت می‌کند؛ علاقه‌ای به بررسی جنون از دیدگاه فلسفی نداشت، هرچند می‌دانست دخترش اقدام جدی به خودکشی کرده و در اغما بوده.

زنگ را به صدا در آورد و منشی‌اش ظاهر شد.

گفت: «زن جوانی را که اقدام به خودکشی کرده بود، صدا کنید. همان دختری که به روزنامه‌ها نامه نوشت و گفته بود خودش را می‌کشد تا اسلوونی روی نقشه‌ی جغرافیایی ظاهر شود.»

- «نمی‌خواهم او را ببینم. تمام روابطم را با دنیای خارج بریده‌ام.»

گفتن این موضوع در سالن استراحت و در حضور دیگران دشوار بود. اما پرستار هم احتیاط به خرج نداده بود و با صدای بلند اعلام کرده بود که مادرش منتظر اوست. انگار این موضوع برای دیگران هم مهم بود.

ورونیکا نمی‌خواست مادرش را ببیند؛ این کار فقط هردوشان را غمگین می‌کرد. بهتر بود مادرش از همین حالا او را مرده می‌پنداشت. ورونیکا همواره از وداع متنفر بود.

مرد پرستار از همان راه که آمده بود، برگشت. و ورونیکا هم دوباره برگشت تا به کوه‌ها نگاه کند. پس از یک هفته، خورشید سرانجام باز گشته بود. ورونیکا از شب پیش می‌دانست چنین

می شود، چون هنگامی که پیانو می نواخت، ماه به او گفته بود. - «نه، این دیوانگی است، دارم عقلم را از دست می دهم. سیاره ها حرف نمی زنند. اگر هم حرف بزنند، با به اصطلاح اختربینان حرف می زنند. اگر قرار بود ماه با کسی حرف بزند، با آن مرد اسکیزوفرنیک حرف می زد.»

در همان لحظه ای که چنین فکر می کرد، درد شدیدی در سینه اش پیچید و بازویش کرخ شد. احساس کرد سرش گیج می رود. یک حمله قلبی!

وارد گونه ای حالت سرخوشی شد، گویی مرگ او را از هراس مرگ رها کرده بود. پس همه چیز تمام شده بود. هنوز می توانست کمی درد احساس کند، اما پنج دقیقه سکرات، در برابر آرامش ابدی چه ارزشی داشت؟ تنها واکنش ممکن، بستن چشم هایش بود: در فیلم ها، بیش تر از همه چیز از دیدن آدم های مرده با چشم های خیره متنفر بود.

اما حمله قلبی با آنی که تصور می کرد، تفاوت داشت؛ نفس کشیدن برایش دشوار شد، و ورونیکا با وحشت دریافت به زودی عظیم ترین هراس زندگی اش را تجربه خواهد کرد: خفگی. داشت همان طوری می مرد که اگر زنده به گور می شد، و یا ناگهان به اعماق دریا کشیده می شد، می مرد.

تلو تلو خورد، افتاد، باد تندی بر صورتش احساس کرد، قهرمانانه تلاش کرد نفس بکشد، اما هوا وارد بدنش نمی شد. از همه بدتر، مرگ فرا نمی رسید. کاملاً نسبت به آن چه در اطرافش می گذشت، هوشیار بود، هنوز رنگ ها و اشکال را می دید، هر چند مشکل می توانست حرف های دیگران را بفهمد: جیغ ها و فریادها دور دست به نظر می رسیدند، انگار از جهان دیگری می آمدند. جدای از این، هر چیز دیگری حقیقی بود؛ هوا وارد ریه هایش نمی شد، به سادگی از دستور ریه ها و عضلاتش پیروی نمی کرد، و اما باز هوشیاری اش را از دست نمی داد.

احساس کرد کسی به او دست زد و او را برگرداند، اما اکنون دیگر اختیار حرکات چشم هایش را از دست داده بود، و چشم هایش وحشیانه می لرزیدند و هزاران تصویر گوناگون به مغزش می فرستادند، و احساس خفگی را با گونه ای احساس آشفته گی کامل بینایی می آمیختند.

پس از مدتی، تصاویر نیز به دور دست ها رفتند، و فقط وقتی سکرات به اوج خودش رسید، هوا سرانجام وارد ریه هایش شد، و چنان صدای خوفناکی ایجاد کرد که هرکس را که در اتاق بود، از ترس فلج کرد.

ورونیکا به شدت شروع به استفراغ کرد. همین که خطر

فاجعه قریب الوقوع تمام شد، بعضی از دیوانه‌ها زدند زیر خنده، و ورونیکا احساس حقارت، گم شدگی و فلج کرد. پرستاری به داخل دوید و دارویی را به بازویش تزریق کرد. - «همه چیز روبه‌راه است، آرام باش، دیگر تمام شد.» - «نمردم!» ورونیکا فریاد کشید، به طرف بیماران خزید، و زمین و اثاثیه را به محتویات معده‌اش آلود. - «هنوز در این بیمارستان خون‌آلودم، هنوز مجبورم کنار شما زندگی کنم، شمایی که هر روز و هر شب هزار بار می‌میرید، و دل هیچ کدام تان، حتی یک ذره هم برای من نمی‌سوزد.» به طرف پرستار بازگشت، سرنگ را از دستش قاپید و آن را از پنجره به درون باغ انداخت. - «تو چه می‌خواهی؟ چرا فقط کمی زهر به من تزریق نمی‌کنید؟ من که محکوم به مرگم! چه‌طور می‌توانید این قدر سنگدل باشید؟» دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند، روی زمین نشست و بار دیگر، به گونه‌ای لجام‌گسیخته، آغاز به گریستن کرد. فریاد می‌کشید، با صدای بلند هق هق می‌کرد، و در همان حال برخی از بیماران می‌خندیدند و به لباس‌های کثیفش اشاره می‌کردند. پزشکی شتابان وارد اتاق شد و گفت: «به او مسکنی بدهید.

این وضع را کنترل کنید.» اما پرستار بر جایش میخکوب شده بود. پزشک دوباره بیرون رفت و با دو پرستار مرد دیگر، و یک سرنگ دیگر باز گشت. مردها دختر هیستریک را که در کف اتاق دست و پا می‌زد، گرفتند. و پزشک تا آخرین قطره داروی مسکن را در بازوی پوشیده از محتویات معده ورونیکا تزریق کرد.

- «نه، گفتید تا صد سالگی عمر می‌کنم.»
دکتر به طرف میز تحریرش رفت.
دکتر ایگور، همان طور که سعی می‌کرد چیزی را پنهان کند،
گفت: «در علم پزشکی هیچ چیز قطعی نیست. همه چیز ممکن
است.»

- «قلب من چه طور است؟»

- «همان طور که بود.»

دیگر نمی‌خواست چیزی بشنود. وقتی پزشک‌ها با یک
مورد جدی روبه‌رو می‌شوند، همواره می‌گویند: «تا صد سالگی
عمر می‌کنی»، و یا «مشکل جدی ندارید»، یا «باید آزمایش‌ها را
تکرار کنیم». احتمالاً می‌ترسند بیمار در اتاق مشاوره دیوانه
بشود.

سعی کرد از جایش برخیزد، اما نتوانست؛ تمام اتاق به گرد
سرش چرخید.

- «کمی دیگر دراز بکش تا حالت بهتر بشود. مزاحم من
نیستی.»

ورونیکا فکر کرد: «آه خوب است. اما اگر مزاحم باشم چه
اهمیتی دارد؟»

ورونیکا در اتاق مشاوره دکتر ایگور به خود آمد، روی تخت
سفید و پاک، با ملحفه‌های تمیز دراز کشیده بود.
دکتر ایگور به ضربان قلبش گوش می‌داد. ورونیکا وانمود
می‌کرد که هنوز در خواب است، اما با توجه به کلماتی که دکتر
زمزمه کرد، احتمالاً چیزی در درونش تغییر کرده بود:
- «نگران نباش. در این شرایط سلامتی، می‌توانی تا صد
سالگی عمر کنی.»

ورونیکا چشم‌هایش را گشود. یک نفر لباس‌هایش را بیرون
آورده بود. کی؟ دکتر ایگور؟ یعنی دکتر او را برهنه دیده بود؟
مغزش خوب کار نمی‌کرد.

- «چه گفتید؟»

- «گفتم نگران نباش.»

دکتر ایگور که پزشک باتجربه‌ای بود، تا مدتی ساکت ماند و وانمود کرد مشغول خواندن مقاله‌های روی میزش است. وقتی آدم باکس دیگری تنها باشد و او هم چیزی نگوید، شرایط آزاردهنده، پرتنش و غیرقابل تحمل می‌شود. دکتر ایگور امیدوار بود که دختر شروع کند به حرف زدن، و بتواند اطلاعات بیش تری برای فرضیه‌اش در مورد دیوانگی و درمانی که داشت کشف می‌کرد، گردآوری کند.

اما ورونیکا یک کلمه هم حرف نمی‌زد. دکتر ایگور فکر کرد: «شاید از میزان بالای مسمومیت با ویتریول رنج می‌برد»، و تصمیم گرفت سکوت را بکشند. سکوتی که داشت پرتنش، آزاردهنده و غیرقابل تحمل می‌شد. همان طور که سعی می‌کرد تا حد امکان بی‌تفاوت نشان بدهد، گفت:

- «پس تو دوست داری پیانو بنوازی.»
- «او دیوانه‌ها هم از آن خوش شان می‌آید. دیروز مردی که به شدت مبهوت بود، داشت به پیانوی من گوش می‌داد.»
- «بله، ادوارد. به یکی گفته بود که چه قدر خوشش آمده. که می‌داند؟ شاید دوباره شروع به غذا خوردن کند.»
- «یک اسکیزوفرنیک که از موسیقی خوشش می‌آید؟ و به

یکی دیگر هم گفته؟»

- «بله. و به گمان من، حتی نمی‌توانی فکرش را بکنی که درباره‌ی چه صحبت می‌کنی.»
آن پزشک - که با آن موهای جوگندمی‌اش، بیش تر به یک بیمار می‌مانست - درست می‌گفت. ورونیکا اغلب واژه «اسکیزوفرنیک» را شنیده بود، اما هیچ نمی‌دانست معنای آن چیست.
به امید آن که بیش تر درباره‌ی اسکیزوفرنی بداند، پرسید:
«درمانی هم دارد؟»

- «می‌توان آن را مهار کرد. هنوز درست نمی‌دانیم در دنیای جنون چه می‌گذرد. همه چیز هنوز بسیار تازه است، و درمان‌ها در هر دهه تغییر می‌کنند. یک بیمار اسکیزوفرنیک، کسی است که پیش از آن تمایلی طبیعی به خارج کردن خودش از این جهان داشته، تا این که عاملی، که بنا به شرایط فردی، گاهی جدی و گاهی سطحی است، او را وادار به خلق واقعیت ویژه خودش می‌کند. این حالت می‌تواند به یک شرایط بیگانگی کامل بینجامد، حالتی که به آن «کاتاتونی»^۱ گفته می‌شود. اما به ندرت

درمان می‌شوند، دست کم تا حدی که بتوان به آن‌ها اجازه یک زندگی نزدیک به عادی را داد. این فقط به یک چیز بستگی دارد، به محیط.»

ورونیکا گفت: «می‌گویید واقعیت ویژه خودشان را خلق می‌کنند. اما واقعیت چیست؟»

- «واقعیت هر چیزی است که اکثریت به آن اعتقاد دارند. لزوماً بهترین یا منطقی‌ترین نیست، اما چیزی است که نزد نیازهای کل جامعه پذیرفته شده. این چیزی را که دورگردن من است می‌بینی؟»

- «منظورتان کراوات است؟»

- «دقیقاً. پاسخ تو منطقی است، یک پاسخ منطقی که هر انسان کاملاً سالمی ارائه می‌دهد: این یک کراوات است! اما یک آدم دیوانه ممکن است بگوید این که به دورگردنم آویخته‌ام، یک تکه پارچه رنگی مسخره و بی‌فایده است که به شیوه بسیار پیچیده‌ای گره خورده، و وارد شدن هوا را به ریه‌ها، و چرخاندن سر را سخت‌تر می‌کند. هر وقت نزدیک پنکه‌ام، باید بسیار مراقب باشم، وگرنه ممکن است این تکه پارچه خفه‌ام کند.

اگر قرار بود یک دیوانه از من بپرسد این کراوات به چه دردی می‌خورد، به او می‌گفتم به هیچ دردی نمی‌خورد. حتی

چندان هم تزیینی نیست، چون این روزها به نماد بردگی، قدرت و انزوا تبدیل شده. تنها کارکرد واقعاً مفید یک کراوات، احساس رهایی‌ای است که وقتی آدم به خانه می‌رود و آن را برمی‌دارد، احساس می‌کند؛ آدم احساس می‌کند خودش را از چیزی آزاد کرده، هرچند نمی‌داند دقیقاً چه.

اما آیا این احساس رهایی، کراوات را توجیه می‌کند؟ نه. با این وجود، اگر از یک دیوانه و یک آدم سالم بپرسم که این چی است، شخص سالم است که می‌گوید: یک کراوات. مهم نیست کی درست می‌گوید، چه اهمیتی دارد که کی درست می‌گوید؟»
- «پس چون اسم درست یک تکه پارچه رنگی را گفتم، نتیجه می‌گیرید که من دیوانه نیستم.»

دکتر ایگور که در این زمینه متخصص بود و چندین مدرک بر دیوار اتاق مشاوره‌اش آویخته بود، فکر کرد: «نه، تو دیوانه نیستی. اقدام به پایان دادن زندگی خودت، برای یک موجود انسانی کار مناسبی بود.» او مردم بسیاری را می‌شناخت که داشتند همین کار را می‌کردند، و با این وجود در خارج از بیمارستان زندگی می‌کردند و نقاب بی‌گناهی و سلامت بر خود می‌زدند، صرفاً به خاطر این که شیوه رسوایی‌آور خودکشی را برنگزیده بودند. آن‌ها داشتند خودشان را آرام آرام می‌کشتند، خودشان

را با چیزی که دکتر ایگور "ویتریول" می‌نامید، مسموم می‌کردند. ویتریول مادهٔ سمی‌ای بود که دکتر ایگور در طی ملاقات‌ها و مکالمه‌هایش با زنان و مردان مختلف، علایم مسمومیت با آن را شناسایی کرده بود. اکنون داشت در مورد این موضوع رساله‌ای می‌نوشت که قرار بود برای بررسی به فرهنگستان علوم اسلوانی ارائه کند. پس از نظریهٔ دکتر پینل^۱، این مهمترین گام در زمینهٔ جنون بود. دکتر پینل دستور داد بیماران را از زنجیر آزاد کنند و به این ترتیب، جهان پزشکی را با این نظریه که حتی می‌توان برخی از بیماران را درمان کرد، حیرت‌زده کرد.

همانند لیبیدو^۲ - مادهٔ شیمیایی منشاء میل جنسی که دکتر فروید شناسایی کرده، و اما در هیچ آزمایشگاهی به دست نیامده بود - ویتریول ماده‌ای بود که در شرایط ترس آور، در بدن انسان ترشح می‌شد، هر چند هنوز با آزمایش‌های طیف‌نگاری جدا نشده بود. با این وجود، به سادگی می‌شد توسط مزه‌اش آن را تشخیص داد. نه شیرین بود و نه خوش طعم - مزه‌ای تلخ داشت. دکتر ایگور، کاشف شناخته نشدهٔ این مادهٔ کشنده، نام سمی را به آن داده بود که در گذشته محبوب امپراتوران، پادشاهان و عشاقی

libido -۲ Pinel -۱

بود که می‌خواستند خود را از شر فرد مزاحمی راحت کنند. یک عصر طلایی، عصر شاهان و امپراتوران، زمانی که آدم می‌توانست عاشقانه زندگی کند و بمیرد. قاتل قربانی‌اش را به یک ضیافت شام شکوهمند دعوت می‌کرد، خدمتکار در دو لیوان بسیار نفیس برای آن‌ها نوشیدنی می‌ریخت، و یکی از نوشیدنی‌ها آلوده به ویتریول می‌شد. هیجانی را تصور کنید که در اثر هر حرکت قربانی ایجاد می‌شد، گیللاس را برمی‌داشت، چند واژهٔ پراحساس یا توهین آمیز می‌گفت، و درست مثل آن که گیللاس حاوی یک نوشیدنی بسیار خوشمزه باشد، آن را می‌نوشید، آخرین نگاه حیرت‌زدهٔ خود را به میزبان‌ش می‌انداخت، و بعد روی زمین می‌افتاد.

اما این زهر، که اکنون به دست آوردنش بسیار دشوار و بهایش بسیارگران بود، با شیوه‌های مطمئن‌تر نابودی جایگزین شده بود: اسلحه‌های کمربندی، باکتری‌ها و غیره. دکتر ایگور، که ذاتاً احساساتی بود، این نام را از فراموشی بیرون کشیده و به بیماری روحی‌ای بخشیده بود که می‌خواست تشخیص دهد. بیماری که به زودی، کشف آن جهان را شگفت‌زده می‌کرد.

عجیب بود که هیچ‌کس تا آن موقع ویتریول را به عنوان یک زهر کشنده توصیف نکرده بود، هر چند بسیاری از افراد مسموم

با آن، می‌توانستند مزه آن را تشخیص بدهند، و به فرایند مسمومیت، به عنوان تلخی اشاره می‌کردند. هر کسی، کم یا زیاد، مقداری تلخی در بدنش دارد، درست همان طور که همه ما، حامل باسیل سل هستیم. اما این دو بیماری فقط وقتی حمله می‌کنند که بیمار ناتوان بشود؛ در مورد تلخی، شرایط مناسب برای بیماری هنگامی ایجاد می‌شوند که شخص از به اصطلاح واقعیت بترسد.

اشخاص خاصی، در اشتیاق ساختن جهانی که هیچ خطر خارجی امکان نفوذ به آن را ندارد، دیوارهای دفاعی بسیار بلندی در برابر جهان خارج، در برابر اشخاص جدید، مکان‌های جدید و تجربه‌های جدید می‌سازند و جهان درونی خود را برهنه بر جای می‌گذارند. در این جاست که تلخی عملیات قطعی خود را آغاز می‌کند.

نیروی آرزو مهمترین هدف تلخی است (و یا آن طور که دکتر ایگور مایل بود آن را بنامد، ویتریول). افرادی این ضایعه به آن‌ها حمله می‌کند، اندک اندک تمامی آرزوهای خود را از دست می‌دهند، و در طول چند سال، دیگر قادر به ترک جهان خود نخواهند بود، همان جهانی که نیروی عظیمی را صرف ساختن دیوارهای دفاعی آن کرده‌اند تا واقعیت را، به آنی که

می‌خواهند تبدیل کنند.

برای پیشگیری از حمله خارجی، این افراد به عمد رشد درونی خود را نیز محدود می‌کنند. همان طور سرکار می‌روند، تلویزیون تماشا می‌کنند، بچه‌دار می‌شوند، از ترافیک شکایت دارند، اما این چیزها به طور خودکار رخ می‌دهند و هیچ احساس ویژه‌ای با آن‌ها همراهی نمی‌کند، چون در هر حال، همه چیز تحت کنترل است.

بزرگ‌ترین مشکل مسمومیت با تلخی این است که احساسات هم - نفرت، عشق، ناامیدی، شیفتگی، کنجکاوی - از بروز خود جلوگیری می‌کنند. پس از مدتی، هیچ آرزویی برای شخص تلخیده نمی‌ماند. این افراد فاقد آرزویند، چه برای زندگی، چه برای مرگ؛ و مشکل همین است.

به این خاطر، افراد تلخیده، شیفته قهرمانان و دیوانگان می‌شوند، چون آن‌ها هیچ ترسی از زندگی یا مرگ ندارند. هم قهرمانان و هم دیوانگان، نسبت به خطر بی تفاوتند و بی توجه به حرف مردم، پیش می‌روند. دیوانه دست به خودکشی می‌زند، قهرمان به نام هدفی خود را به دست شهادت می‌سپرد، اما هر دو می‌میرند، و شخص تلخیده روزها و شب‌ها را صرف اندیشیدن به پوچی یا شکوه مرگ آن‌ها می‌کند. این تنها لحظه‌ای است که

تلخیده نیروی بالا رفتن از دیوارهای دفاعی خود را می‌یابد تا از فراز آن، نگاهی به جهان خارج بیندازد، اما سرانجام دست‌ها و پاهایش خسته می‌شوند و بار دیگر به زندگی روزمره خود برمی‌گردد.

شخصی که به طور مزمن تلخ شده، تنها یک بار در هفته متوجه بیماری‌اش می‌شود: غروب‌های یکشنبه. در آن هنگام که هیچ کار و یا قاعده‌ای ندارد که علایم را برطرف کند، احساس می‌کند چیزی بسیار دوزخی است، و فقط احساس تندی از آزرده‌گی مداوم می‌یابد.

در هر حال، دوشنبه می‌رسد، هرچند این حقیقت را که هرگز وقت کافی برای استراحت ندارد، نفرین می‌کند و شکایت دارد که روزهای تعطیل آخر هفته به سرعت سپری می‌شوند.

از دیدگاه اجتماعی، تنها مزیت بیماری این است که به معمول تبدیل شده، و بستری شدن دیگر ضرورتی ندارد، مگر در مواردی که مسمومیت چنان شدید باشد که رفتار بیمار بر رفتار دیگران نیز تأثیر بگذارد. با این وجود، بسیاری از افراد تلخیده می‌توانستند به زندگی در خارج بیمارستان ادامه دهند و برای جامعه یا دیگران هیچ تهدیدی به شمار نروند. چون به علت دیوارهای بلندی که آن‌ها را محاصره کرده، کاملاً از جهان

جدا شده‌اند، هرچند وانمود می‌کنند در آن شریکند.

دکتر زیگموند فروید لیبدو را کشف کرد و باروانکاوای درمانی برای مشکلات آن یافت. جدای از کشف وجود ویتریول، دکتر ایگور باید ثابت می‌کرد که درمانی هم برای آن هست. می‌خواست در تاریخ پزشکی اثر خود را بر جای بگذارد، هرچند مطمئن بود پس از انتشار نظریاتش، با مشکلات فراوانی روبه‌رو می‌شود. چون مردم بهنجار از زندگی خود راضی بودند و هرگز وجود چنین بیماری‌ای را نمی‌پذیرفتند، و در همان حال بیماران، بازار عظیم بیمارستان‌های روانی، آزمایشگاه‌ها، کنگره‌ها و غیره را تغذیه می‌کردند.

دکتر ایگور، مغرور از آن که درست درک نشده، به خود گفت:

– «می‌دانم جهان قدر تلاش‌های من را نخواهد دانست». در هر حال، این بهایی بود که هر نابغه‌ای باید می‌پرداخت.

دختر پرسید: «دکتر چه شده؟ ظاهراً به درون جهان بیمارانتان کشیده شده‌اید.»

دکتر ایگور این اشاره غیر محترمانه را نشنیده گرفت.

گفت: «حالا می‌توانی بروی.»

مردها همه کلاه به سر داشتند، پالتو پوشیده بودند، کتر و کراوات (یا همان که دیوانه‌ها تکه پارچه رنگی می‌نامند) بسته و چتری زیر بازوی خود گرفته بودند.

آن زمان هوا چه قدر گرم بود؟ احتمالاً هوا به همان گرمی بود که تابستان‌های حالا هم هست، سی و پنج درجه بالای صفر در سایه. اگر یک مرد انگلیسی با لباس‌های مناسب برای این گرما ظاهر می‌شد - با شلوار کوتاه و بلوز آستین کوتاه - مردم چه فکر می‌کردند؟

- «باید دیوانه باشد.»

او به خوبی منظور دکتر ایگور را درک کرده بود، همان طور که فهمیده بود هر چند همیشه احساس محبوب و محفوظ بودن کرده، عنصری را که برای تبدیل آن عشق به یک رستگاری لازم است، کم دارد: باید به خودش اجازه می‌داد کمی دیوانه‌تر باشد. والدینش هنوز هم دوستش داشتند، اما او از ترس آن که آزارشان بدهد، شهادت نداشت بهای رؤیایش را بپردازد. رؤیایی که در اعماق حافظه‌اش مدفون بود، هر چند گاهی در اثر شنیدن یک کنسرت و یا صفحه موسیقی زیبایی بیدار می‌شد. هرگاه رؤیایش از خواب بیدار می‌شد، احساس اختگی‌اش چنان شدید می‌شد که بی‌درنگ دوباره آن را به خواب فرو می‌برد.

ورونیکا نمی‌دانست روز است یا شب. دکتر ایگور چراغ را روشن کرده بود، اما هر روز صبح همین کار را می‌کرد. فقط وقتی ورونیکا به راهرو رسید و ماه را دید، فهمید بسیار بیش‌تر از آن که فکر می‌کرده، خوابیده.

در راهرو بخش، متوجه تصویر قاب شده‌ای روی دیوار شد: عکس میدان اصلی لیوبلیانا بود، پیش از این که مجسمه پرسرن شاعر در آن نصب شود؛ در عکس، زوجها داشتند قدم می‌زدند، احتمالاً یک روز یکشنبه بود.

به تاریخ عکس نگاه کرد: تابستان ۱۹۱۰.

تابستان سال ۱۹۱۰. تمام آن آدم‌ها، که بچه‌ها و نوه‌هایشان هم دیگر مرده بودند، در یک لحظه خاص از زندگی خود منجمد شده بودند. زن‌ها لباس‌های پرحجمی به تن داشتند و

ورونیکا از دوران کودکی اش می‌دانست شغل حقیقی او نواختن پیانو است.

این چیزی بود که پس از دریافت نخستین درس پیانو احساس کرد، در دوازده سالگی. معلمش هم استعداد او را باز شناخته بود و تشویقش کرده بود حرفه‌ای شود. با این وجود، هرگاه از بردن مسابقه‌ای در پیانو احساس رضایت می‌کرد و به مادرش می‌گفت قصد دارد همه چیز را کنار بگذارد و خودش را وقف پیانو کند، مادرش ژرف به او می‌نگریست و می‌گفت:

«عزیزم، هیچ‌کس با نواختن پیانو به جایی نمی‌رسد.»

«اما تو بودی که می‌خواستی من درس پیانو بگیرم.»

«برای این که استعدادهای هنری خود را پرورش بدهی، همین. یک شوهر از وجود چنین چیزی در زنت خوشش می‌آید؛ می‌تواند در مهمانی‌ها تو را نمایش بدهد. پیانیست شدن را فراموش کن و برو حقوق بخوان که شغل آینده است.»

ورونیکا همان‌کاری را کرد که مادرش خواسته بود. مطمئن بود که مادرش در زندگی تجربه‌کافی برای درک واقعیت دارد. درسش را تمام کرد، به دانشگاه رفت، مدرکش را با موفقیت گرفت، اما سرانجام به عنوان یک کتابدار مشغول کار شد.

«باید دیوانه‌تر می‌بودم.» اما همان طور که بی‌تردید برای

اغلب افراد رخ می‌دهد، این حقیقت را بسیار دیر فهمیده بود.

می‌خواست راهش را ادامه دهد که یک نفر بازویش را گرفت. داروی قوی مسکن هنوز در رگ‌هایش جریان داشت، برای همین بود که وقتی ادوارد اسکیزوفرنیک، با اشتیاق او را به طرف دیگری برد، واکنشی نشان نداد. به طرف سالن استراحت رفتند.

ماه هنوز نو بود و ورونیکا، در پاسخ به خواهش بی‌کلام ادوارد، پشت پیانو نشسته بود که صدایی را از تالار غذاخوری شنید. یک نفر داشت با لهجه‌ای خارجی صحبت می‌کرد که ورونیکا به یاد نداشت پیش از این در ویلت شنیده باشد.

«ادوارد، الان دلم نمی‌خواهد پیانو بزنم. می‌خواهم بدانم در دنیا چه می‌گذرد، آن‌جا درباره‌ی چه صحبت می‌کنند، آن مرد کیست.»

ادوارد لبخند زد، شاید حتی یک کلمه از حرف‌های او را نمی‌فهمید، اما ورونیکا به یاد آورد که دکتر ایگور گفته بود اسکیزوفرنیک‌ها می‌توانند از واقعیت جدا گانه خود بیرون بروند و برگردند.

ادامه داد: «من به زودی می میرم»، امیدوار بود کلماتش بر او تأثیری بگذارند: «امروز، مرگ با بال‌هایش صورتم را نوازش داد و فردا یا به زودی، در خانه‌ام را می‌زند. خوب نیست که عادت کنی هر شب به پیانو گوش بدهی.

ادوارد، هیچ کس نباید بگذارد به چیزی عادت کند. به من نگاه کن، تازه داشتم دوباره از خورشید، از کوه‌ها، و حتی از مشکلات زندگی لذت می‌بردم. کم کم داشتم می‌پذیرفتم که بی‌معنایی زندگی تقصیر هیچ کس جز خودم نیست. می‌خواستم دوباره میدان اصلی لیوبلیانا را ببینم، احساس نفرت و عشق کنم، احساس ناامیدی و یکنواختی کنم، تمام آن چیزهای ساده و احمقانه‌ای که زندگی روزمره را تشکیل می‌دهند، اما به وجود آدم لذت می‌بخشند. اگر یک روز بتوانم از این جا بروم بیرون، به خودم اجازه می‌دهم دیوانه باشم، چون همه دیوانه‌اند. البته دیوانه‌ترین آدم‌ها آن‌هایی‌اند که نمی‌دانند دیوانه‌اند، اما مدام چیزی را که دیگران به آن‌ها می‌گویند، تکرار می‌کنند.

اما هیچ کدام از این‌ها ممکن نیستند، می‌بینی؟ به همین ترتیب، تو نمی‌توانی تمام روز را در انتظار رسیدن شب بگذرانی تا یکی از بیمارها برایت پیانو بزند. چون به زودی تمام می‌شود. جهان من و جهان تو به زودی تمام می‌شود.»

از جایش برخاست، با لطافت صورت پسرک را نوازش کرد و بعد به طرف تالار غذا خوری رفت.

وقتی در را گشود، با صحنه‌ای نامعمول روبه‌رو شد؛ میزها و صندلی‌ها را به طرف دیوارها کشانده بودند و در مرکز تالار، فضای باز بزرگی ایجاد شده بود. در آن جا، اعضای انجمن برادری روی زمین نشسته بودند و به سخنان مردی باکت و شلوار و کراوات گوش می‌دادند.

داشت می‌گفت: «.. بعد، از ملانصرالدین، استاد بزرگ سنت صوفیه، دعوت کردند سخنرانی کند.»

وقتی در باز شد، همه حاضران به طرف ورونیکا برگشتند. مردکت و شلوار به تن، به طرف او برگشت.

– «بنشین.»

ورونیکا روی زمین نشست، نزدیک به ماری، زن سپیدمویی که در نخستین برخوردشان، چنان تند با او رفتار کرده بود. ورونیکا با کمال تعجب دید که ماری لبخند خوشامدی زد.

مردکت و شلواری ادامه داد:

– «ملانصرالدین برنامه‌ریزی کرد که در ساعت دو بعد از ظهر سخنرانی کند، و چنین انتظار می‌رفت که پیروزی بزرگی

باشد: هزاران صندلی فروخته شده بود و بیش تر از هفتصد نفر بیرون مانده بودند و از راه تلویزیون‌های مدار بسته، سخنرانی را تماشا می‌کردند.

سر ساعت دو بعد از ظهر، یکی از دستیارهای ملانصرالدین وارد شد و گفت، به دلایل اجتناب‌ناپذیر، سخنرانی با تأخیر شروع می‌شود. بعضی‌ها با خشم از جا بلند شدند و پول‌شان را پس گرفتند و رفتند. با این وجود، همچنان تعداد زیادی در داخل و خارج تالار سخنرانی باقی ماندند.

تا ساعت چهار بعد از ظهر، استاد صوفی هنوز ظاهر نشده بود و مردم کم‌کم پول‌شان را از اتاقک بلیت‌فروشی پس می‌گرفتند و می‌رفتند. وقتی ساعت شش شد، از هزار و هفتصد نفر اولیه، کم‌تر از صد نفر باقی ماندند.

در آن هنگام، ملانصرالدین وارد شد. به شدت مست به نظر می‌رسید و مشغول خوش و بش با زن جوان و زیبایی شد که در ردیف جلو نشسته بود.

مردمی که مانده بودند، کم‌کم احساس حیرت و خشم کردند. این مرد چه‌طور می‌توانست این‌طور رفتار کند، در حالی که چهار ساعت تمام آن‌ها را منتظر گذاشته بود؟ زمزمه‌های مخالفتی برخاست، اما استاد صوفی آن‌ها را ناشنیده گرفت. با

صدای بلندی به گفتن این موضوع ادامه داد که آن زن جوان چه‌قدر دلفریب است، و از او دعوت کرد با او به فرانسه برود.»
ورونیکا فکر کرد، از همان معلم‌ها. من که از خیلی وقت پیش چنین چیزهایی را می‌دانستم.

- «پس از نفرین کردن کسانی که شکایت می‌کردند، ملانصرالدین سعی کرد از جایش برخیزد، اما محکم روی زمین افتاد. تعداد دیگری با بیزاری تصمیم گرفتند آن‌جا را ترک کنند. می‌گفتند این فقط شیادی است، که خبر این نمایش فاسد را به روزنامه‌ها می‌گویند.

فقط نه نفر باقی ماندند. همین که آخرین گروه تماشاگران خشمگین آن‌جا را ترک کرد، ملانصرالدین از جایش برخاست؛ کاملاً هوشیار بود، چشم‌هایش می‌درخشید و فضایی از خرد و قدرت پیرامونش را گرفته بود. گفت: "در میان شما، آن‌ها که مانده‌اند، همان‌هایی‌اند هستند که سخن من را می‌شنوند. شما دو تا از سخت‌ترین آزمون‌های راه روحانی را پشت سر گذاشته‌اید: بردباری داشته‌اید و منتظر لحظه موعود مانده‌اید، و شهامت داشته‌اید و از آن‌چه دیده‌اید، ناامید نشده‌اید. به شماست که درس خواهیم داد."

و ملانصرالدین راه و رسم صوفیان را به آن‌ها آموخت.»

مرد مکث کرد و فلوت عجیبی را از جیبش بیرون آورد.
- «حالا بهتر است کمی استراحت کنیم، و بعد مراقبه انجام می دهیم.»
اعضای گروه از جا برخاستند. ورونیکا نمی دانست چه بکند.
ماری دستش را گرفت و گفت: «تو هم برخیز. یک استراحت پنج دقیقه ای داریم.»
- «من می روم، نمی خواهم مزاحم باشم.»
ماری او را به گوشه ای راهنمایی کرد.
- «تو هیچ چیز یاد نگرفته ای؟ حتی با نزدیک شدن مرگ؟ دست بردار از این فکر که تمام مدت مزاحمی، که شخص کنارت را اذیت می کنی. اگر مردم از تو خوش شان نیاید، می توانند اعتراض کنند. و اگر شهادت اعتراض ندارند، مشکل خودشان است.»
- «آن روز به طرف شما آمدم، داشتم کاری را می کردم که هرگز جرأتش را نداشتم.»
- «و به خودت اجازه دادی با شوخی یک شخص دیوانه تحقیر بشوی. چرا فقط شمشیرت را رو نکردی؟ چه داشتی که از دست بدهی؟»

- «وقارم را، چون در جایی بودم که بودم پذیرفته نبود.»
- «وقار چیست؟ این که بخواهی همه فکر کنند تو خوب، خوش رفتار، سرشار از عشق نسبت به مردت هستی. آیا کمی احترام هم برای طبیعت قایلی؟ چند فیلم حیوانات را تماشا کن و بین چه طور برای جایگاه خود می جنگند. همه ما از صمیم قلب آن سیلی تو را تایید کردیم.»
دیگر وقتی برای ورونیکا نمانده بود که برای یافتن جایگاه خود بجنگد، پس موضوع را عوض کرد و پرسید آن مرد کت و شلوار به تن کیست.
ماری خندید: «داری پیشرفت می کنی. حالا دیگر سؤال می کنی، بدون این که نگران باشی حقش را داری یا نه. او یک استاد صوفی است.»
- «صوفی یعنی چه؟»
- «پشم.»
ورونیکا نفهمید. پشم؟
- «صوفیه سنت روحانی دراویش است. استادان آن هرگز سعی نمی کنند نشان بدهند چه قدر خردمندند، و شاگردانش با اجرای حرکات گونه ای رقص چرخان، وارد حالت خلسه می شوند.»

- «که چه بشود؟»

- «درست نمی‌دانم، اما گروه ما تصمیم گرفته تمام تجربیات ممنوع را بررسی کند. در سراسر زندگی‌ام، دولت به ما آموخته که تنها هدف جست و جو برای یافتن معنایی روحانی برای زندگی، از یاد بردن مشکلات حقیقی مردم است. حالا بگو: فکر نمی‌کنی تلاش برای درک زندگی مشکل حقیقی است؟»
بله، همین طور بود، هرچند ورونیکا دیگر مطمئن نبود معنای واژه حقیقی چیست.

مردکت و شلواری - به قول ماری، استاد صوفی - از همه آنها خواست دور یک دایره بنشینند. سپس تمام گل‌های یک گلدان را، به جز یکی، بیرون آورد. فقط یک گل سرخ باقی ماند، و آن را در مرکز دایره قرار داد.

ورونیکا به ماری گفت: «بین به کجا رسیده‌ایم. یک آدم دیوانه‌ای فکر کرده که رویاندن گل در زمستان ممکن است، و امروزه، در سراسر اروپا، در تمام طول سال گل سرخ داریم. فکر می‌کنی حتی یک استاد صوفی، با تمام معلوماتش، بتواند چنین کاری بکند؟»

به نظر می‌رسید ماری افکار او را حدس زده باشد.

- «انتقادهایت را بگذار برای بعد.»

- «سعی می‌کنم، هرچند تنها چیزی که دارم، اکنون است. و همین اکنون هم بسیار کوتاه به نظر می‌رسد.»

- «این تنها چیزی است که هر کسی دارد، و همیشه هم بسیار کوتاه است. هرچند، بعضی مردم معتقدند که گذشته‌ای دارند و می‌توانند از آن چیزهایی را جمع کنند، و آینده‌ای دارند که از آن بیش‌تر جمع می‌کنند. در هر حال، صحبت لحظه اکنون شد. آیا تو استشها می‌کنی؟»

هرچند ورونیکا هنوز تحت تأثیر داروی مسکن بود، بی‌درنگ نخستین کلماتی را که در ویلت شنیده بود، به یاد آورد.

- «اول که مرا آوردند این جا و هنوز تمام بدنم پراز لوله‌های دستگاه تنفس مصنوعی بود، به وضوح شنیدم کسی از من پرسید که آیا می‌خواهم تحریکم کند؟ این‌ها یعنی چه؟ چرا شماها وقت خودتان را صرف فکر کردن به چنین چیزهایی می‌کنید؟»
- «در خارج هم همین است؛ فقط در این جا لازم نیست حقیقت را پنهان کنیم.»

- «تو بودی که از من پرسیدی؟»

- «نه، اما فکر می‌کنم تا جایی که لذت مورد نظر باشد، باید کشف کنی که تا کجا می‌توانی بروی. بار بعد، با کمی بردباری، به

جای این که صبر کنی تا دیگری راهنمایی ات کند، می توانی او را هم با خود ببری. حتی اگر دو روز از زندگی ات باقی مانده باشد، فکر نمی کنم دلیلی داشته باشد که این زندگی را، بدون این که بدانی تا کجا می توانی پیش بروی، ترک کنی.»

- «به خصوص اگر شریک من یک اسکیزوفرنیک باشد که همین حالا هم بیرون ایستاده تا دوباره پیانو نواختن من را بشنود.»

- «او واقعاً خوش صورت است.»

مردکت و شلواری با درخواست سکوت، صحبت شان را قطع کرد. به همه گفت بر گل سرخ تمرکز و ذهن خود را تخلیه کنند.

- «افکار بر می گردند، اما سعی کنید آن ها را کنار برانید. دو انتخاب دارید: ذهن خود را در اختیار بگیرید و یا بگذارید ذهن تان شما را در اختیار بگیرد. شما با تجربه دوم آشنا هستید، اجازه داده اید ترس ها، روان نژندی ها، و عدم امنیت شما را جارو کند، چون ما همه تمایلات خودتخریبی داریم.

جنون را با فقدان اختیار اشتباه نگیرید. به یاد داشته باشید که در سنت صوفی، استاد - ملانصرالدین - کسی است که همه دیوانه اش می خوانند. و دقیقاً به این علت همشهریانش او را

دیوانه می دانند که ملانصرالدین می تواند هر چه می اندیشد بگوید و هر کار می خواهد بکند. همین طور بودند دلچک های دربار در قرون وسطی؛ آن ها می توانستند پادشاه را از خطراتی آگاه کنند که وزرا جرأت اشاره به آن ها را نداشتند، چون می ترسیدند موقعیت خود را از دست بدهند.

شما نیز باید چنین باشید؛ دیوانه بمانید، اما همچون افراد عاقل عمل کنید. خطر متفاوت بودن را بپذیرید، اما بیاموزید که بدون جلب توجه چنین کنید. بر این گل تمرکز کنید و بگذارید من حقیقی، خود را آشکار کند.»

ورونیکا پرسید: «من حقیقی چیست؟» احتمالاً هر کس دیگری که آن جا بود، می دانست، اما چه اهمیتی داشت؟ او باید کم تر به آزار ندادن دیگران اهمیت بدهد.

مرد از قطع صحبتش متعجب می نمود، اما پاسخ او را داد:

- «همانی است که هستی، نه آنی که دیگران از تو ساخته اند.»

ورونیکا تصمیم گرفت این تمرین را انجام دهد، تا جایی که می توانست، سخت بر کشف کیستی خودش تمرکز کند. در آن روزها در ویلت، چیزهایی را احساس کرده بود که پیش از آن هرگز با چنان شدتی حس نکرده بود - نفرت، عشق، ترس، کنجکاوی، تمنایی برای زیستن. شاید ماری درست می گفت:

آیا به راستی می‌دانست اوج لذت چه معنایی دارد؟ یا فقط تا جایی پیش رفته بود که دیگری می‌خواست او را ببرد؟

مرد شروع کرد به نواختن فلوت. موسیقی کم کم روحش را آرامش بخشید، و توانست برگل سرخ تمرکز کند. شاید تحت تأثیر مسکن بود، اما حقیقت این بود که از وقتی از اتاق مشاوره دکتر ایگور خارج شده بود، به شدت احساس سلامتی می‌کرد.

می‌دانست به زودی می‌میرد، چرا بترسد؟ هیچ حاصلی نداشت، از آن حمله قلبی کشنده جلوگیری نمی‌کرد؛ بهترین کار این بود که از روزها و ساعت‌های باقی‌مانده‌اش لذت ببرد، کارهایی را انجام بدهد که پیش از آن هرگز نکرده بود.

موسیقی ملایم بود، و نور ضعیف تالار غذاخوری فضایی تقریباً مذهبی حکمفرما کرده بود. مذهب: چرا ورونیکا سعی نمی‌کرد تا اعماق درون خودش برود تا ببیند از اعتقاد و ایمانش چه مانده؟

در هر حال، موسیقی او را به جای دیگری می‌برد: ذهنش را خالی کن، از اندیشیدن به هر چیزی دست بکش، فقط "باش". ورونیکا خود را به این تجربه سپرد؛ به گل سرخ خیره شد، خودش را دید که کیست، آن را که دید، دوست داشت و فقط احساس پشیمانی کرد که چنان عجله کرده است.

هنگامی که مراقبه تمام شد و استاد صوفی آن جا را ترک کرد، ماری مدتی دیگر در تالار پذیرایی ماند و با اعضای دیگر انجمن برادری صحبت کرد. ورونیکا گفت خسته است و بی‌درنگ آن جا را ترک کرد؛ هرچه بود، مسکنی که آن روز صبح به او داده بودند، آن قدر قوی بود که می‌توانست اسبی را از پا در بیاورد، و با این وجود، آن قدر تاب آورده بود که توانست این همه وقت بیدار بماند.

- «این ناشی از جوانی توست؛ جوانی محدوده‌های خودش را تعیین می‌کند، بی آن که پیرسد آیا بدن می‌تواند تحملش کند؟ اما بدن همیشه می‌داند.»

ماری خسته نبود؛ تا دیروقت خوابیده بود، و بعد تصمیم گرفته

بود در لیوبلیانا قدمی بزند - دکتر ایگور مایل بود اعضای انجمن برادری هر روز ویلت را ترک کنند. به سینما رفته بود و در حال تماشای فیلمی به شدت کسل کننده دربارهٔ اختلافات خانوادگی، روی صندلی اش باز به خواب رفته بود. چرا هیچ موضوع دیگری نداشتند؟ چرا همیشه همان داستان‌ها را تکرار می‌کردند؟ شوهر با معشوقه‌اش، شوهر با زنش و کودکی بیمار، شوهر با زنش، معشوقه‌اش و کودکی بیمار؟ در دنیا چیزهای مهم تری بودند که می‌شد درباره‌شان صحبت کرد.

مکالمه در تالار پذیرایی چندان به درازا نکشید؛ مراقبه باعث شده بود اعضای انجمن احساس آرمیدگی کنند و همه آماده بودند تا به بخش هاشان باز گردند. به جز ماری، که به باغ رفت. در مسیرش، از کنار سالن استراحت گذشت و دید آن زن جوان، هنوز نتوانسته به تختخوابش برود. داشت برای ادوارد اسکیزوفرنیک می‌نواخت که احتمالاً تمام آن مدت کنار پیانو منتظر مانده بود. دیوانگان، همچون کودکان، تا زمانی که خواسته‌هایشان برآورده نشود، از جا جم نمی‌خورند.

هوا یخ بود. ماری به داخل برگشت، بالاپوشی برداشت و دوباره بیرون رفت. در خارج، به دور از چشم‌های همگان، سیگاری

روشن کرد. آهسته و بدون احساس گناه سیگار می‌کشید و به آن زن جوان می‌اندیشید، به نوای پیانویی که می‌شنید، و به زندگی خارج از ویلت، که داشت برای همه به شدت دشوار می‌شد.

از نظر ماری، این دشواری ناشی از هرج و مرج یا عدم سازماندهی یا بی‌نظمی نبود، به خاطر نظم بیش از حد بود. جامعه قواعد بیش‌تر و بیش‌تری پیدا می‌کرد، و قوانینی که با قواعد در تعارض بودند، و قواعد جدیدی که با قوانین در تعارض بودند. مردم به شدت می‌هراسیدند که حتی گامی به خارج از قواعدی نامرئی بردارند که زندگی همه را هدایت می‌کرد.

ماری می‌دانست دربارهٔ چه سخن می‌گوید؛ تا هنگامی که بیماری‌اش او را به ویلت کشاند، چهل سال از زندگی‌اش را به عنوان وکیل سپری کرده بود. در اوایل کارش دیدگاه معصومانه‌اش را نسبت به عدالت از دست داده بود، و توانسته بود درک کند که قوانین نه برای حل مشکلات، که برای تداوم ابدی بخشیدن به جدال‌ها خلق شده‌اند.

شرم‌آور بود که یهوه، خدا - نامی که به او داده می‌شد مهم نبود - در دنیای امروز دیگر در میان مردم حضور نداشت، چون اگر در این دنیا بود، ما هنوز در بهشت می‌بودیم، و او درگیر

خواسته‌ها، تمایلات، استیفاف‌ها، منهیات و آرای اولیه می‌شد. آن وقت می‌بایست در محکمه‌های گوناگون، تصمیمش را برای اخراج آدم و حوا از بهشت برای شکستن یک قانون مستبدانه توجیه می‌کرد که هیچ ریشه‌ای در علم حقوق نداشت: "تواز درخت دانش خوب و بد نخواهی خورد".

اگر نمی‌خواست چنین اتفاقی بیفتد، چرا درخت را در وسط باغ گذاشته بود و نه در بیرون دیوارهای بهشت؟ اگر از ماری می‌خواستند از آدم و حوا دفاع کند، بی‌تردید او را متهم به بی‌توجهی اجرایی می‌کرد، چون علاوه بر کاشتن درخت در جای نادرست، نتوانسته بود آن را توسط دیوارها و تابلوهای هشداردهنده محافظت کند، کوچک‌ترین اقدامات امنیتی انجام نشده بود، و بدین ترتیب همه در معرض خطر قرار گرفته بودند. همچنین می‌توانست او را متهم به تشویق اقدام به جرم کند، چون مکان دقیق درخت را به آدم و حوا نشان داده بود. اگر چیزی نمی‌گفت، نسل پشت نسل روی این زمین خاکی می‌گذشت، بدون آن که هیچ کس کوچک‌ترین توجهی به میوه ممنوع کند، چون درخت در جنگلی پر از درختان مشابه بود و بنابراین ارزش خاصی نمی‌یافت.

اما شرایط کاملاً متفاوت بود. او قانونی را وضع کرده، و

سپس راهی یافته بود تا شکستن آن را وسوسه کند، فقط برای این که تنبیه خلق شود. روشن بود که آدم و حوا از کمال جهان کسل می‌شدند، و دیر یا زود، صبر خدا را امتحان می‌کردند. دامی طراحی کرد، شاید برای این که او، خداوند قادر هم، از گذر بی‌دردسر همه چیز کسل شده بود: اگر حوا آن سیب را نخورده بود، تا میلیاردها سال بعد هیچ حادثه جالبی رخ نمی‌داد.

هنگامی که قانون شکسته شد، خداوند - قاضی مطلق - وانمود کرد که آن‌ها را تعقیب می‌کند، انگار پیش از آن هر نهان‌گاهی را نمی‌شناخت. در حالی که فرشتگان، خوشحال از این بازی، تماشا می‌کردند (از وقتی ابلیس بهشت را ترک کرده بود، زندگی برای آن‌ها بسیار کسل‌کننده شده بود) در باغ قدم زد. ماری فکر کرد این بخش از کتاب مقدس می‌توانست صحنه تعلیق فوق‌العاده‌ای در یک فیلم سینمایی بشود: صدای گام‌های خدا، زوجی که هراسان به هم می‌نگریستند، و گام‌هایی که ناگهان در کنار نهان‌گاه‌شان متوقف شد.

خدا پرسید: «کجایی؟»

آدم پاسخ داد «در باغ صدایی شنیدم، و ترسیدم، چون برهنه بودم؛ و خودم را پنهان کردم.» بی‌آن که بداند با این ادعا، به گناه خود اعتراف کرده است.

بنابراین، با استفاده از یک حیلۀ ساده، با تظاهر به این که نمی‌داند آدم کجاست و چرا گریخته، خدا آنچه را که می‌خواست، به دست آورد. با این وجود، برای این که کوچک‌ترین تردیدی در میان فرشتگان تماشاگری که با دقت این بخش را نگاه می‌کردند، نماند، تصمیم گرفت ادامه بدهد. خدا گفت: «کی به تو گفت برهنه‌ای؟» و می‌دانست این پرسش فقط می‌تواند یک پاسخ داشته باشد: چون از درخت دانش خوب و بد خوردم.

با این پرسش، خدا به فرشتگانش نشان داد که عادل است، و محکومیت این زوج بر مبنای مدرک محکمی صورت گرفته. از آن به بعد، دیگر مهم نبود که همه چیز تقصیر زن بوده و یا آن‌ها طلب بخشش کرده‌اند: خدا احتیاج به یک عبرت داشت، تا هیچ موجود دیگری، زمینی یا آسمانی، دیگر هرگز بر خلاف تصمیم او عمل نکند.

خدا آن زوج را تبعید کرد، و فرزندان‌شان هم بهای گناه آن‌ها را پرداختند (همان طور که هنوز هم این بلا بر سر فرزندان جنایتکاران می‌آید) و بدین ترتیب نظام قضاوت اختراع شد: قانون، سرپیچی از قانون (هرچه هم که قانون غیرمنطقی یا عجیب باشد)، قضاوت (که آنانی که تجربهٔ بیش‌تری دارند، بر

آنانی که ساده‌ترند پیروز می‌شوند)، و مجازات.

از آن جا که تمام انسانیت، بدون اجازهٔ استیناف محکوم شده بود، نوع بشر تصمیم گرفت در برابر احتمال تصمیم خدا برای دوباره گستردن قدرت مستبدانهٔ خود، یک ساز و کار دفاعی خلق کند. در هر حال، هزار سال مطالعه منجر به چنان روش‌های قانونی متعددی شد که سرانجام، از حد خودمان فراتر رفتیم، و عدالت به کلاف سردرگمی از شروط و مواد و بندها، حقوق و متون متناقض تبدیل شد که هیچ کس نمی‌توانست آن‌ها را درست درک کند.

با یک دست می‌دهی و با یک دست می‌گیری. وقتی دل خدا به رحم آمد و پسرش را فرستاد تا جهان را نجات دهد، چه شد؟ پسرش در دست‌های همان عدالتی سقوط کرد که خودش آفریده بود.

کلاف سردرگم قانون چنان آشفتگی به بار آورد که کار پسر خدا، با چهارمیخ شدن به صلیب پایان پذیرفت. محکمهٔ ساده‌ای نبود، او را از نزد حنّاً به قیافا ارجاع دادند، و از نزد قیافا به پیلاتس، که اعتراف کرد در دستورالعمل‌های رومی قوانین کافی وجود ندارد. از پیلاتس به هرود ارجاعش دادند که او هم

به نوبه خود اعلام کرد دستورالعمل‌های یهودی اجازه محکومیت به مرگ را نمی‌دهند. بار دیگر از نزد هرود به پیلاطس ارجاعش دادند، که در جست و جوی راه حلی، معامله‌ای قضایی را به مردم پیشنهاد کرد: دستور داد پسر خدا را تازیانه بزنند و بعد او را با زخم‌هایش به مردم نشان داد، اما این هم حاصلی نداشت.

همچون دادستان‌های امروز، پیلاطس تصمیم گرفت خودش را به خرج مرد محکوم نجات بدهد: پیشنهاد کرد عیسی را با باراباس عوض کند، و حتی در آن هنگام هم می‌دانست که عدالت به نمایش بزرگی تبدیل شده که به پایانی نیاز دارد: مرگ زندانی.

سرانجام، پیلاطس از بخشی از قانون استفاده کرد که به قاضی، و نه به قضاوت شونده، مزیت تردید را اعطا می‌کرد. دست‌هایش را شست، یعنی: «از هیچ کدام مطمئن نیستم.» این فقط نیرنگ دیگری برای حفظ نظام قضاوت رومی، بدون آسیب رساندن به روابطش با دادرسان محلی بود، و حتی بدین ترتیب بار تصمیم را بر دوش مردم می‌انداخت، تا اگر این حکم مشکلی به بار آورد و بازرسانی از پایتخت می‌آمدند تا از نزدیک مشکل را بررسی کنند، هراسی نداشته باشد.

عدالت. قانون. هرچند هر دو برای حفظ بی‌گناهان حیاتی بودند، هرگز مطابق میل همه عمل نمی‌کردند. ماری خوشحال بود که از این آشفتگی دور شده، هرچند امشب که به نوای این پیانوگوش می‌داد، مطمئن نبود که ویلت برای او مکان مناسبی است.

«اگر قرار بود یک بار و برای همیشه تصمیم بگیرم این جا را ترک کنم، دوباره به سراغ حقوق نمی‌روم. نمی‌خواهم وقتم را با دیوانه‌هایی بگذرانم که فکر می‌کنند سالم و مهم‌اند، اما تنها کارشان در زندگی، مشکل تر کردن همه چیز برای دیگران است. یک خیاط زنانه می‌شوم، گلدوزی می‌کنم، بیرون تأثر شهر میوه می‌فروشم. پیش از این نقش خودم را در جنون بیهوده قانون اجرا کرده‌ام.»

در ویلت به آدم اجازه می‌دادند سیگار بکشد، اما اجازه نمی‌دادند سیگارش را روی چمن‌ها بیندازد. ماری با کمال لذت، کاری را کرد که ممنوع بود. چون مهم‌ترین مزیت اقامت در آن جا، عدم اجبار در احترام گذاشتن به قواعد، و حتی عدم اجبار در پذیرفتن عواقب اصلی شکستن قواعد بود.

به طرف در رفت. نگهبان - در آن جا همیشه نگهبانی بود، خوب، این یک قانون بود - سرش را برایش تکان داد و در را

گشود.

ماری گفت: «بیرون نمی‌روم.»

نگهبان گفت: «موسیقی پیانوی قشنگی است. تقریباً هر شب به آن گوش داده‌ام.»

ماری گفت: «چندان ادامه نخواهد یافت.» و به سرعت دور شد تا مجبور نشود توضیح بدهد.

یادش می‌آمد لحظه‌ای که دختر وارد تالار غذاخوری شد، در چشم‌های او چه دیده بود: وحشت.

وحشت. ورونی‌کا می‌توانست احساس عدم امنیت، شرمندگی، خجالت یا انقباض بکند، اما چرا ترس؟ ترس فقط وقتی موجه بود که در برابر یک تهدید حقیقی بروز می‌کرد: جانوران وحشی، مهاجمان مسلح، زمین لرزه، اما نه گروهی از آدم‌ها که در یک تالار غذاخوری جمع شده‌اند.

گفت: «اما نوع بشر این طوری است. تقریباً تمام احساسات خودمان را با ترس عوض کرده‌ایم.»

و ماری می‌دانست چه می‌گوید، چون همین او را به ویلت آورده بود: حملات هراس^۱.

panic-۱

ماری کتابخانه بزرگی از مقالات در مورد ترس در اتاقش داشت. اکنون مردم آشکارا درباره آن صحبت می‌کردند، و او اخیراً یک برنامه تلویزیونی آلمانی را دیده بود که در آن، مردم به بحث در مورد تجربه‌های خود می‌پرداختند. در همان برنامه، در یک ارزیابی مشخص شد که درصد قابل توجهی از جمعیت، از حملات هراس رنج می‌برند، هرچند بیش تر آن‌ها سعی می‌کردند علائم را پنهان کنند؛ از ترس این که آن‌ها را دیوانه بدانند.

اما در آن هنگام که ماری نخستین حمله‌اش را تجربه کرد، هیچ کدام از این مسایل مشخص نشده بود. اندیشید: «یک دوزخ مطلق بود»، و سیگار دیگری روشن کرد.

پیانو همچنان نواخته می‌شد، به نظر می‌رسید دختر آن اندازه نیرو داشته باشد که تمام شب بنوازد.

تعداد زیادی از ساکنان، تحت تأثیر ورود این دختر به بیمارستان قرار گرفته بودند و ماری یکی از آن‌ها بود. در آغاز، سعی کرد از او دوری کند، می‌ترسید اشتیاق زن جوان را برای زندگی برانگیزد؛ از آن جا که هیچ گریزی نبود، بهتر بود میلش را برای مردن حفظ کند. دکتر ایگور اجازه داده بود همه بدانند که با

وجود تزریق‌های مداوم روزانه، وضعیت جسمانی‌اش بدتر می‌شود و هیچ راهی برای نجات او وجود ندارد.

ساکنان پیام را دریافته بودند و فاصله خود را از آن زن محکوم به مرگ حفظ می‌کردند. با این حال، بدون این که کسی بداند چرا، ورونیکا شروع کرده بود به مبارزه برای زیستن، و تنها دو نفر به او نزدیک شدند: زدکا، که روز بعد آن جا را ترک می‌کرد و در هر حال زیاد هم حرف نمی‌زد، و ادوارد.

لازم بود ماری کلامی با ادوارد صحبت کند؛ ادوارد همیشه به نظرات او احترام می‌گذاشت. مگر متوجه نبود که دارد ورونیکا را دوباره به دنیا برمی‌گرداند؟ و این بدترین کار در حق کسی بود که هیچ امیدی به نجات ندارد؟

هزاران راه را برای توضیح شرایط به او بررسی کرد، اما همه آن‌ها فقط در ادوارد احساس گناه ایجاد می‌کردند، و ماری حاضر نبود چنین کاری بکند. ماری کمی فکر کرد و تصمیم گرفت بگذارد همه چیز مسیر طبیعی خود را طی کند. او دیگر یک وکیل نبود و نمی‌خواست در مکانی که باید هرج و مرج حکمفرما باشد، با خلق یک رفتار جدید، الگوی نادرستی ایجاد کند.

اما حضور آن زن جوان، بر افراد بسیاری در آن جا اثر

گذاشته بود، و برخی از آن‌ها آماده بازنگری زندگی خود بودند. در یکی از گردهمایی‌های انجمن برادری، یک نفر سعی کرده بود آن‌چه را که رخ می‌داد، توضیح بدهد. ظاهراً مرگ به طور ناگهانی در ویلت ظاهر شده بود، بدون این که به کسی فرصت اندیشیدن درباره آن را بدهد، و یا پس از یک بیماری طولانی رخ بدهد که در آن صورت، مرگ همواره یک نجات به شمار می‌رفت.

اما ماجرای آن زن جوان بسیار غم‌انگیز بود. چرا که او بسیار جوان بود، و چون می‌خواست دوباره زندگی کند، و همه می‌دانستند این غیرممکن است. برخی از خود می‌پرسیدند: «اگر این بلا بر سر من بیاید چه؟ من فرصت زندگی دارم. آیا دارم درست از آن استفاده می‌کنم؟»

برخی خود را برای یافتن پاسخ خود به زحمت نمی‌انداختند؛ مدت‌ها پیش تسلیم شده بودند و اکنون بخشی از جهانی را تشکیل می‌دادند که در آن نه زندگی و نه مرگ، نه زمان و نه مکان وجود داشت. اما دیگران، وادار به اندیشه شده بودند، و ماری یکی از آن‌ها بود.

ورونیکا لحظه‌ای از نواختن دست کشید و به ماری در باغ نگاه کرد. در آن هوای سرد شبانه، فقط یک روپوش نازک پوشیده بود؛ مگر می‌خواست بمیرد؟

- «نه، من کسی بودم که می‌خواست بمیرد.»

به سراغ پیانو بازگشت. در آخرین روزهای زندگی‌اش، سرانجام رؤیای عظیمش را درک کرده بود: نواختن با قلب و روح، تا هر وقت که می‌خواست و تا هر کجا که روحش او را می‌برد. برایش مهم نبود که تنها شنونده‌اش یک جوان اسکیزوفرنیک است؛ به نظر می‌رسید که او این موسیقی را درک می‌کند، و فقط همین مهم بود.

ماری هرگز نخواست به خودش را بکشد. برعکس، پنج سال پیش، در همان سینمایی که امروز به آن رفته بود، وحشت‌زده، فیلمی را درباره فقر در ال‌سالوادور تماشا کرده بود و به اوچ اهمیت زندگی اندیشیده بود. در آن هنگام - که فرزندانش بزرگ شده بودند و در حرفه‌های خود مسیر خود را می‌پیمودند - تصمیم گرفته بود شغل کسالت‌آور و بی‌پایان وکالت را کنار بگذارد و بقیه روزگارش را وقف کار در یک سازمان انسان دوست کند. مدام شایعاتی درباره بروز جنگ داخلی در کشور می‌گسترده، اما ماری آن‌ها را باور نمی‌کرد. غیرممکن بود که در پایان قرن بیستم، جامعه اروپا اجازه بروز جنگی را در پشت دروازه‌هایش بدهد.

با این حال، در آن سوی جهان، غننامه‌ها کم نبودند، و یکی

از آن غمنامه‌ها، از آن السالوادور بود، جایی که کودکان گرسنه مجبور به زندگی در خیابان‌ها و روی آوردن به فحشا می‌شدند. به شوهرش که کنارش روی صندلی نشسته بود، گفت: «وحشتناک است.»

شوهرش سر تکان داد.

ماری تصمیم خودش را مدت‌ها به تأخیر انداخته بود، اما شاید اکنون هنگام آن بود که با شوهرش صحبت کند. هر نیکی‌ای که زندگی می‌توانست عرضه کند، به آن‌ها ارزانی شده بود: خانه، کار، فرزندان خوب، رفاه نسبی، علایق و فرهنگ. چرا در ازای آن، کاری برای دیگران نکنند؟ ماری در صلیب سرخ آشنایانی داشت و می‌دانست در بسیاری از نقاط جهان، به داوطلبان نیاز دارند.

از سر و کله زدن با کاغذبازی و عرض‌حال‌ها خسته شده بود، دیگر نمی‌توانست به مردمی کمک کند که سال‌های عمر خود را صرف حل مشکلاتی کرده بودند که به دست خودشان ایجاد نشده بود. اما با کار کردن در صلیب سرخ، نتایج فوری اعمال خودش را می‌دید.

تصمیم گرفت وقتی از سینما بیرون آمدند، شوهرش را به صرف یک قهوه دعوت کند تا بتوانند در مورد این فکر صحبت

کنند.

درست وقتی نماینده رسمی دولت السالوادور روی پرده ظاهر شد تا بهانه‌ای تکراری برای برخی از بی‌عدالتی‌های جدید ارائه کند، ماری ناگهان متوجه شد قلبش تندتر می‌زند.

به خودش گفت چیز مهمی نیست. شاید فضای خفه داخل سینما او را گرفته بود؛ اگر علایم ادامه پیدا می‌کرد، به سرسرای سینما می‌رفت تا هوای تازه را تنفس کند.

اما رخدادها مسیر حرکت خود را طی می‌کردند؛ قلبش تندتر و تندتر زد، و ناگهان عرق سردی بدنش را فرا گرفت.

ترسید و برای راندن افکار منفی، سعی کرد توجهش را بر فیلم متمرکز کند، اما متوجه شد دیگر نمی‌تواند حوادثی را که بر روی پرده رخ می‌دهند، تعقیب کند. ماری می‌توانست تصاویر و زیرنویس‌ها را ببیند، اما انگار وارد واقعیتی کاملاً متفاوت شده بود، جایی که هرچه رخ می‌داد، غریب و خارج از دسترس می‌نمود، انگار در جهانی روی می‌دادند که نمی‌شناخت.

به شوهرش گفت: «حالم خوب نیست.»

گفتن این جمله را تا حدی که می‌توانست به تأخیر انداخته بود، چون به معنای پذیرش آن بود که مشکلی وجود دارد، اما دیگر نمی‌توانست تحمل کند.

شوهرش گفت: «بهتر است بیرون برویم.»
 وقتی شوهرش دستش را گرفت و کمکش کرد از جا
 برخیزد، متوجه شد دستش مثل یخ سرد است.
 - «فکر نمی‌کنم بتوانم راه بروم. خواهش می‌کنم، بگو چه
 دارد بر سرم می‌آید.»
 شوهرش هم ترسیده بود. عرق از صورت ماری سرازیر بود
 و نور غریبی در چشم‌هایش دیده می‌شد.
 - «آرام باش. من می‌روم و دکتری را خبر می‌کنم.»
 ماری غرق در نومییدی شد. آن چه شوهرش گفته بود، کاملاً
 عاقلانه بود، اما همه چیز - سینما، فضای نیمه تاریک، مردمی که
 کنار هم، خیره به پرده نورانی نشسته بودند - همه چیز بسیار
 تهدیدآمیز می‌نمود. مطمئن بود زنده است، حتی می‌توانست
 زندگی پیرامونش را، انگار چیزی جامد باشد، لمس کند. و پیش
 از آن، چنین چیزی هرگز برایش رخ نداده بود.
 - «به هیچ قیمتی این جا تنه‌ایم نگذار. بلند می‌شوم و با تو
 بیرون می‌آیم، فقط آهسته‌تر.»
 هر دو از مردمی که در همان ردیف نشسته بودند،
 عذرخواهی کردند. اکنون قلب ماری به گونه‌ای وحشیانه
 می‌تپید، و مطمئن بود، کاملاً مطمئن بود، که دیگر هرگز از آن

مکان خارج نمی‌شود. هر کاری که می‌کرد، هر حالتی که به خود
 می‌گرفت - یک پا را جلو دیگری گذاشتن، عذرخواهی کردن،
 چسبیدن به بازوی شوهرش، نفس نفس زدن - به شکلی
 هولناک، هوشیارانه و تعمدی به نظر می‌رسید.
 در تمام زندگی‌اش چنان احساس وحشت نکرده بود.
 - «همین جا و در همین سینما می‌میرم.»
 و فکر می‌کرد می‌داند چه شده، چون سال‌ها پیش، یکی از
 دوستانش در اثر پارگی آنوریسم^۱ عروق مغزی‌اش، در سینما
 مرده بود.
 آنوریسم مغزی به بمب شبیه است. رگ‌های واریسی با
 جداره نازکی هستند که در طول شریان‌ها تشکیل می‌شوند - مثل
 بیرون‌زدگی بادکنکی شکلی که در تایرهای فرسوده دیده
 می‌شود - و ممکن است سراسر عمر کشف نشده باقی بمانند.
 هیچ‌کس خبردار نمی‌شود که یک آنوریسم دارد، مگر این که به
 طور تصادفی کشف شود، به‌طور مثال، بعد از اسکن مغز که به
 علتی دیگر انجام می‌شود، و یا هنگامی که واقعاً پاره می‌شود و
 همه چیز را غرق خون می‌کند، و شخص را بی درنگ به اغما فرو

می‌برد و معمولاً اندکی بعد منجر به مرگ می‌شود.
ماری در همان حال که داشت در راهروی تاریک سینما راه می‌رفت، دوستی را که از دست داده بود، به یاد آورد. اما عجیب‌ترین چیز، تأثیری بود که این آنوریسم پاره شده بر ادراک او داشت. گویی به سیاره دیگری منتقل شده بود، هر چیز آشنایی را انگار برای نخستین بار می‌دید.
و بعد آن وحشت هولناک و غیرقابل توصیف ظاهر شد، هراس برنده از تنها بودن در آن سیاره دیگر. مرگ.
- «باید از فکر کردن دست بکشم. وانمود می‌کنم همه چیز روبه‌راه است و آن وقت همه چیز روبه‌راه می‌شود.»
سعی کرد طبیعی عمل کند و تا چند ثانیه، آن احساس غرابت کاهش یافت. دو دقیقه‌ای که بین نخستین احساس تپش قلبش و رسیدن به در خروجی تالار سینما، در کنار شوهرش گذشته بود، هولناک‌ترین دو دقیقه زندگی‌اش بود.

در هر حال، وقتی به سرسرای روشن رسیدند، انگار همه چیز دوباره شروع شد. رنگ‌ها بسیار پر زرق و برق بودند، گویی سر و صدای خیابان از هر طرف به سمت او هجوم می‌آورد، و همه چیز به شدت غیرواقعی می‌نمود. برای نخستین بار متوجه

جزئیات خاصی شد. مانند وضوحی که وقتی نگاه خود را بر نقطه‌ای متمرکز می‌کنیم، پدیدار می‌شود، و در همان حال مناطق اطراف کاملاً مبهم می‌نمایند.

هنوز بیش از این‌ها مانده بود. ماری می‌دانست هر آنچه در پیرامونش می‌بیند، تنها تصاویری‌اند که تکانه‌های الکتریکی در داخل مغزش ایجاد کرده‌اند، و با استفاده از تکانه‌های نوری به وجود آمده‌اند که از یک عضو ژلاتینی به نام چشم گذشته‌اند. نه، باید دست از اندیشیدن بردارد. به سرحد آن جنون رسیده بود.

تا آن لحظه، ترسش از آنوریسم از بین رفته بود؛ توانسته بود از سینما بیرون بیاید و هنوز زنده بود. اما دوستی که مرده بود، هرگز فرصتی برای برخاستن از صندلی‌اش نیافته بود.
شوهرش، وقتی چهره‌ی خاکستری و لب‌های رنگ‌پریده همسرش را دید، گفت: «یک آمبولانس خبر می‌کنم.»
ماری گفت: «یک تا کسی بگیر»، صداهایی را که از دهانش خارج می‌شد، می‌شنید و هر ارتعاش تارهای صوتی‌اش را حس می‌کرد.

رفتن به بیمارستان به معنای پذیرفتن بیماری بود، و ماری تصمیم داشت تمام تلاشش را برای بازگرداندن همه چیز به

حالت طبیعی خود انجام دهد.

سرسرا را ترک کردند، ظاهراً هوای سرد تأثیر مثبتی داشت؛ ماری توانست کمی از اختیارش را به دست بیاورد، هرچند آن احساس هراس و وحشت غیرقابل توجیه هنوز پایدار بود. وقتی شوهرش نومیدانه سعی می‌کرد تا کسی پیدا کند که در آن ساعت از روز بسیار نایاب بود، روی جدول پیاده‌رو نشست و سعی کرد به پیرامونش نگاه نکند: بچه‌هایی که بازی می‌کردند، اتوبوس‌هایی که می‌گذشتند، موسیقی‌ای که از یک شهر بازی در نزدیکی می‌آمد، همه کاملاً فراواقعی، هولناک و بیگانه می‌نمودند.

سرانجام، یک تا کسی ظاهر شد.

شوهرش، همان طور که به همسرش کمک می‌کرد سوار شود، گفت:

- «برو به بیمارستان.»

ماری گفت: «خواهش می‌کنم، بهتر است فقط به خانه برویم.» نمی‌خواست بیش‌تر از این با مکان‌های غریب روبه‌رو شود، نومیدانه به چیزهای آشنا و معمولی نیاز داشت تا وحشتی را که احساس می‌کرد، فرو بنشانند.

وقتی تا کسی آن‌ها را به خانه می‌برد، ضربان قلبش به تدریج کاهش یافت و دمای بدنش کم‌کم به حالت طبیعی بازگشت. به شوهرش گفت: «حالم دارد بهتر می‌شود. شاید چیزی ناسازگار خورده باشم.»

وقتی به خانه رسیدند، دنیا دوباره به همان شکلی ظاهر شد که از دوران کودکی‌اش بود. وقتی دید شوهرش به سمت تلفن می‌رود، از او پرسید چه می‌خواهد بکند.

- «می‌خواهم یک دکتر خبر کنم.»

- «احتیاجی نیست. نگاه کن، حالم خوب است.»

رنگ به گونه‌اش باز گشته بود، قلبش داشت به طور طبیعی می‌تپید و وحشت غیرقابل مهارش ناپدید شده بود.

آن شب ماری خواب عمیقی کرد و وقتی بیدار شد، مطمئن بود یک نفر دارویی در قهوه‌ای ریخته بوده که پیش از رفتن به سینما نوشیده بودند. شوخی خطرناکی بود، و در اواخر بعد از ظهر، کاملاً خودش را آماده کرده بود به دادستان تلفن بزند و برای یافتن شخص مسؤول به کافه برود.

سرکار رفت، چندین عرض حال را مطالعه کرد و سعی کرد خودش را به کارهای متنوع دیگری سرگرم کند، چون تجربه

روز گذشته ردی از ترس بر جای گذاشته بود، و ماری می‌خواست به خودش ثابت کند که آن ترس دیگر ظاهر نخواهد شد.

با یکی از همکارانش درباره آن فیلم مربوط به السالوادور صحبت کرد و به طور گذرا اشاره کرد از این که هر روز همان کار را انجام بدهد، سیر شده است.

- «شاید وقت بازنشستگی من رسیده باشد.»

همکارش گفت: «تو یکی از بهترین وکیل‌های مایی. از آن گذشته، حقوق یکی از معدود حرفه‌هایی است که در آن، بالا رفتن سن به نفع آدم است. چرا به جای آن یک مرخصی طولانی نمی‌گیری؟ من مطمئنم با نیروی تازه‌ای به سرکار بر می‌گردی.»
- «می‌خواهم کار کاملاً متفاوتی در زندگی‌ام بکنم. می‌خواهم ماجراجویی کنم، به دیگران کمک کنم، کاری کنم که هرگز نکرده‌ام.»

مکالمه همین جا تمام شد. از محل کارش خارج شد و به میدان رفت، در رستورانی گران‌تر از رستوران همیشگی‌اش ناهار خورد، و زودتر از موعد به دفترش بازگشت. آن لحظه، آغاز واپس کشیدن او را رقم زد.

بقیه کارمندا هنوز برنگشته بودند، و ماری از فرصت

استفاده کرد تا به کارهایی که هنوز روی میزش مانده بودند، رسیدگی کند. کشور را باز کرد تا مدادی را که همیشه در یک جای آن قرار می‌داد، بردارد. نتوانست آن را بیابد. برای کسری از ثانیه، به نظرش رسید ناتوانی‌اش در گذاشتن مداد در جای همیشگی‌اش، نشانه این است که رفتارش عجیب شده است. این برای شروع دوباره تپش قلبش کافی بود، و وحشت شب گذشته قدرتمندانه برگشت.

ماری بر جای خشک شد. نور آفتاب از میان میله‌های پنجره به درون می‌تابید، و حالتی درخشان‌تر و مهاجم‌تر به هر چیزی در پیرامون ماری می‌بخشید. اما دوباره احساس کرد هر لحظه ممکن است بمیرد. همه چیز بسیار غریب بود؛ در آن دفتر چه می‌کرد؟

- «خدایا، هر چند ایمان به تو را نیاموخته‌ام، اما خواهش می‌کنم کمک کن.»

بار دیگر عرق سردی بدنش را فراگرفت و فهمید نمی‌تواند این وحشت را مهار کند. اگر در آن لحظه کسی وارد اتاق می‌شد، چشم‌های وحشت‌زده او را می‌دید و برای همیشه از دست می‌رفت.

- «هوای سرد.»

شب گذشته، هوای سرد باعث شده بود حالش بهتر شود، اما چه طور می توانست خودش را تا خیابان برساند؟ یک بار دیگر تمام جزئیات را در آن چه بر سرش می آمد، حس می کرد: ضربان تنفسش (لحظاتی احساس می کرد تلاش کافی برای دم و بازدم انجام نمی دهد، بدنش نمی توانست به تنهایی از پس این کار بر آید)، قلبش که تندتر و تندتر می تپید، بدنش که غرق عرقی سرد و چسبناک می شد.

و بعد آن ترس، آن ترس عظیم و غیرقابل توصیف از انجام هر کاری، از برداشتن یک گام، از ترک کردن صندلی.

- «می گذرد.»

بار پیش از سرش گذشته بود، اما حالا سر کار بود، چه کار می توانست بکند؟ به ساعت نگاه کرد و به نظرش دستگاه عجیبی رسید، دو سوزن که حول یک محور می چرخند، و شیوه ای برای اندازه گیری ساعت ارائه می دهند که هیچ کس تا به حال معنایش را توضیح نداده: چرا دوازده ساعت، و نه ده ساعت؟ مانند همه مقیاس های دیگر اندازه گیری ما؟

- «نباید به این چیزها فکر کنم، دیوانه ام می کند.»

دیوانه. شاید این واژه درست برای توجیه مشکل او بود. تمامی نیروی اراده اش را به کار برد، روی پاهایش ایستاد و به

طرف دستشویی رفت. خوشبختانه اداره هنوز خلوت بود و در مدت یک دقیقه، که انگار به اندازه ابدیت طول کشید، توانست خود را به آن جا برساند. کمی آب به صورتش زد، و آن احساس غرابت کاهش یافت، هر چند ترس هنوز بر جای بود.

به خود گفت: «می گذرد. دیروز گذشت.»

یادش آمد که روز قبل، همه ماجرا حدود سی دقیقه طول کشیده بود. خود را در یکی از توالت ها حبس کرد، روی کاسه توالت نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت. در هر حال، این وضعیت فقط صدای ضربان قلبش را تقویت کرد و ماری بی درنگ دوباره راست نشست.

- «می گذرد.»

همان جا ماند، می اندیشید که دیگر نمی داند کیست، که نومیدانه گم شده. صدای افرادی را می شنید که به توالت ها می آمدند و بیرون می رفتند، صدای شیرهای آب را که باز و بسته می شدند، و آن مکالمه های بی حاصل را درباره موضوع های پیش پا افتاده. چند بار کسی سعی کرد در اتاقکی را که او در آن نشسته بود، باز کند، اما ماری چیزی زیر لب زمزمه کرد و هیچ کس برای گشودن در پافشاری نکرد. صدای سیفون های توالت ها همچون صدای نیروی طبیعی مهیبی بود، که

می توانست ساختمان عظیمی را ویران کند و همه را به درون دوزخ براند.

اما، همان طور که پیش بینی کرده بود، ترس گذشت و ضربان قلبش به حالت طبیعی بازگشت. خوشبختانه منشی اش آن قدر نالایق بود که حتی متوجه غیبت او نشده بود، وگرنه تمام اداره به دستشویی می آمدند و می پرسیدند حالش خوب است یا نه. وقتی ماری متوجه شد اختیار خود را به دست آورده، در اتاقک را گشود، مدت زیادی مشغول شستن صورتش شد و بعد به دفترش برگشت.

کارآموزی گفت: «شما هیچ آرایش نکرده اید. می خواهید لوازم آرایشم را قرض بگیرید؟»

ماری خودش را برای پاسخ دادن به زحمت نینداخت. وارد دفترش شد، کیف دستی و لوازم شخصی اش را برداشت، و به منشی اش گفت بقیه روز را در خانه استراحت می کند.

منشی اعتراض کرد: «اما شما کلی قرار ملاقات دارید.»

- «قرار نیست تو دستور بدهی، تو دستور می گیری. همان

کاری را که می گویم بکن، و قرار ملاقاتها را لغو کن.»

منشی، به این زن که نزدیک به سه سال بود با او کار می کرد، خیره شد. پیش از آن هرگز چنین خشن با او رفتار نکرده بود.

حتماً مشکلی جدی داشت، شاید کسی به او گفته بود شوهرش با معشوقه اش در خانه اند، و او می خواست آنها را در حین ارتکاب گناه به دام بیندازد.

دختر به خود گفت: «او وکیل خوبی است، می داند چه می کند.» بدون شک فردا می آمد و از او عذرخواهی می کرد.

هیچ فردایی در کار نبود. آن شب، ماری مکالمه ای طولانی با شوهرش داشت و تمامی علایمی را که تجربه کرده بود، به او گفت. با هم به این نتیجه رسیدند که می توان تپش قلب، عرق سرد، احساس جابه جا شدن، سردمزاجی، و فقدان اختیار بر خود را در یک کلمه خلاصه کرد: ترس. زن و شوهر همراه با هم فکر کردند که ماجرا چیست. شوهر فکر کرد شاید ناشی از یک توهم مغزی باشد، اما چیزی نگفت. ماری فکر کرد دچار آگاهی پیش از وقوع نسبت به یک رخداد وحشتناک شده، اما او هم چیزی نگفت. مانند افراد منطقی، عاقل و بالغ، سعی کردند زمینه مشترکی برای صحبت بیابند.

- «شاید بهتر باشد چند آزمایش بدهی.»

ماری موافقت کرد، به این شرط که هیچ کس، حتی بچه هایشان، چیزی از ماجرا ندانند.

روز بعد، از اداره درخواست سی روز مرخصی بدون حقوق

کرد. شوهرش فکر کرد او را به اتریش ببرد که متخصصین بر جسته‌ای در بیماری‌های مغز داشت، اما ماری حاضر نشد خانه را ترک کند؛ فاصلهٔ حمله‌ها کم‌تر و کم‌تر، و مدت حمله‌ها بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

با مشکلات فراوان، در حالی که ماری تحت درمان با داروهای آرام بخش قرار گرفته بود، سعی کردند تا جایی که می‌توان در یک بیمارستان در لیوبلیانا پیش رفت، پیش بروند. و در آن جا آزمایش‌های گسترده‌ای بر روی ماری انجام شد. هیچ چیز غیر معمولی یافته نشد، حتی آنوریسم هم پیدا نشد - و این موضوع نگرانی ماری را تا آخر عمر از بین برد.

با این حال، حمله‌های هراس ادامه داشتند. در حالی که شوهرش خرید و آشپزی را انجام می‌داد، ماری به گونه‌ای وسواسی، هر روز خانه را تمیز می‌کرد، فقط برای این که ذهنش را به مسایل دیگر معطوف کند. هر کتاب روانپزشکی‌ای را که می‌یافت، می‌خواند، اما بی‌درنگ آن‌ها را کنار می‌گذاشت، چون انگار در هر بیماری‌ای که در کتاب‌ها تشریح می‌شد، علایم خودش را شناسایی می‌کرد.

از همه بدتر این بود که هر چند حمله‌ها دیگر تازگی نداشتند، همچنان همان ترس شدید و حالت بیگانگی نسبت به

حقیقت را احساس می‌کرد، همان احساس فقدان اختیار بر خود را. علاوه بر آن، نسبت به شوهرش احساس گناه می‌کرد که مجبور شده بود علاوه بر کار خودش، کارهای خانه را هم انجام بدهد، البته به جز تمیز کردن خانه.

از آن جا که زمان می‌گذشت و مشکل حل نشده مانده بود، ماری کم‌کم احساس آزرده‌گی شدیدی کرد و آن را بروز می‌داد. ساده‌ترین چیز سبب از کوره در رفتن و فریاد زدن او می‌شد، و سپس به شکلی هیستریک‌گریه می‌کرد.

پس از گذشت سی روز مرخصی، یکی از همکاران مرد ماری به خانه‌اش آمد. هر روز تلفن زده بود، اما ماری یا جواب نداده بود، و یا از شوهرش خواسته بود بگوید که سر ماری شلوغ است. آن روز بعد از ظهر، همکارش به سادگی آن جا ایستاد و آن قدر زنگ زد تا ماری در را گشود.

ماری صبح آرامی را پشت سر گذاشته بود. چای درست کرد و دربارهٔ کارهای اداره با هم صحبت کردند، و همکارش از او پرسید کی می‌خواهد بر سر کار برگردد.

- «هرگز.»

مرد صحبتشان را دربارهٔ السالوادور به یاد آورد. بدون هیچ خصومتی در صدایش گفت: «تو همیشه سخت

کار کرده‌ای و حق داری آن‌چه را که می‌خواهی انتخاب کنی. اما فکر می‌کنم در چنین مواردی، کار بهترین درمان باشد. کمی سفر کن، دنیا را ببین، به هر جایی که فکر می‌کنی در آن جا مفیدی، برو، اما درهای اداره همواره به روی تو باز و منتظر تو است.»
وقتی ماری این را شنید، زیر گریه زد. اخیراً به راحتی و به سرعت گریه می‌کرد.

همکارش صبر کرد تا آرام شود. مثل یک وکیل خوب، چیزی نپرسید؛ او می‌دانست احتمال پاسخ دادن به سکوتش بیش تر است تا به هر سؤالش.

و چنین هم بود. ماری تمام ماجرا را برایش گفت، از آن‌چه که در سینما رخ داده بود، تا آخرین حمله‌های خشم‌آلودش نسبت به شوهرش، که چنان از او پشتیبانی کرده بود.

گفت: «من دیوانه‌ام.»

مرد با حالتی دانا و اما با حساسیتی حقیقی در صدایش، گفت: «ممکن است. در این صورت، دو انتخاب داری: یا تحت درمان قرار بگیری و با همچنان بیمار بمانی.»

- «هیچ درمانی برای این احساس من وجود ندارد. من هنوز تمام قوای عقلانی‌ام را در اختیار دارم و نگرانم، چون این شرایط خیلی طول کشیده. هیچ کدام از علایم کلاسیک دیوانگی را

ندارم، مثل جدا شدن از واقعیت، فقدان عاطفه و یا خشونت لجام گسیخته. فقط می‌ترسم.»

- «دیوانه‌ها همه همین را می‌گویند، می‌گویند کاملاً بهنجارند.»

هر دو خندیدند و ماری باز چای درست کرد. درباره آب و هوا، استقلال یافتن موفق اسلوونی، و افزایش تنش بین کرواسی و یوگوسلاوی صحبت کردند. ماری سراسر روز تلویزیون نگاه می‌کرد و به خوبی از همه چیز خبر داشت.

پیش از این که با هم خداحافظی کنند، همکارش دوباره به موضوع اشاره کرد.

گفت: «اخیراً بیمارستان جدیدی در شهر باز شده. سرمایه‌گذارانش خارجی‌اند و ادعا می‌کند درمان درجه یک ارائه می‌دهد.»

- «درمان چه؟»

- «می‌توانیم بگوییم عدم تعادل. ترس بیش از حد دقیقاً یک عدم تعادل است.»

ماری قول داد درباره‌اش فکر کند، اما باز هم تصمیم جدی نگرفت. یک ماه دیگر به دریافت حملات هراس خود ادامه داد، تا این که فهمید نه تنها زندگی شخصی‌اش، که زندگی

زناشویی اش هم در معرض متلاشی شدن است. باز مقداری داروی آرام بخش درخواست کرد و پس از شصت روز، دوباره سعی کرد از خانه خارج شود.

تا کسی گرفت و به آن بیمارستان جدید رفت. در راه، راننده از او پرسید که آیا می‌خواهد کسی را ملاقات کند؟
- «می‌گویند خیلی راحت است، اما ظاهراً چند تا دیوانه واقعی هم در آن جا دارند، و شوک الکتریکی هم جزو درمان‌شان است.»

ماری گفت: «می‌خواهم کسی را ببینم.»
فقط یک ساعت مکالمه، به تمام رنج‌های دوماهه ماری پایان بخشید. مدیر بیمارستان - مردی قدبلند با موهای جوگندمی، که دکتر ایگور صدایش می‌کردند - توضیح داد که مشکل او فقط بیماری هراس است، بیماری‌ای که به تازگی در سالنامه‌های جهانی روانپزشکی شناسایی شده است.

همچنان که سعی می‌کرد واضح صحبت کند، توضیح داد: «معنی‌اش این نیست که این بیماری جدید است. اما مردم مبتلا، از ترس این که دیوانه دانسته شوند، سعی می‌کنند پنهانش کنند. این بیماری هم، درست مانند افسردگی، ناشی از نوعی عدم تعادل شیمیایی در بدن است.»

دکتر ایگور نسخه‌ای برای او نوشت و از او خواست به خانه برگردد.

ماری گفت: «حالا نمی‌خواهم به خانه برگردم. با وجود تمام این‌ها که به من گفتید، شهامتش را ندارم که به خیابان بروم. زندگی زناشویی‌ام به یک جهنم تبدیل شده، و شوهرم برای بهبود یافتن از این ماه‌هایی که مراقب من بوده، نیاز به استراحت دارد.»

همان طور که همواره در چنین مواردی رخ می‌داد - چون سهامداران بیمارستان مایل بودند از تمام ظرفیت بیمارستان استفاده شود - دکتر ایگور او را به عنوان یک بیمار در بیمارستان پذیرفت، هر چند کاملاً توضیح داد که این کار اصلاً ضروری نیست.

ماری، در کنار روان‌درمانی مناسب، داروهای لازم را نیز دریافت کرد. علائم کاهش یافتند و سرانجام کاملاً ناپدید شدند. اما در طول این مدت، ماجرای بستری شدن او در بیمارستان، در سراسر شهر کوچک لیوبلیانا پیچید. همکارش، آن دوست چندین ساله، شریک آن همه لحظه‌های شادی و ترس، برای دیدنش به ویلت آمد. از شهامت ماری در پذیرفتن

توصیه‌اش برای درمان تمجید کرد، اما بعد به توضیح دلیلی اصلی ملاقاتش پرداخت:

- «شاید واقعاً وقت بازنشسته شدنت رسیده باشد.»

ماری می‌دانست در پشت این واژه‌ها چه نهفته است: هیچ کس حاضر نبود کارهای خود را به وکیلی بسپارد که یک بیمار روانی بوده.

- «تو گفתי کار بهترین درمان است. من باید برگردم، حتی اگر شده برای یک مدت کوتاه.»

منتظر پاسخ ماند، اما مرد هیچ چیز نگفت. ماری ادامه داد: «تو کسی بودی که توصیه کرد من درمان بشوم. وقتی من به بازنشستگی فکر می‌کردم، می‌خواستم قدمی بزرگ بردارم، کارم را به پایان رسانده باشم، آزادانه تصمیم بگیرم. نمی‌خواهم این طور شکست خورده کارم را ترک کنم. دست کم به من فرصتی بده تا اعتماد به نفسم را باز یابم، و آن وقت درخواست بازنشستگی می‌کنم.»

وکیل گلویش را صاف کرد.

- «من پیشنهاد کردم درمان بشوی، صحبتی درباره بستری شدن نکردم.»

- «اما مسأله بقاست. من می‌ترسیدم دوباره به خیابان بروم،

زندگی زناشویی‌ام داشت از هم می‌پاشید.»

ماری می‌دانست واژه‌هایش را به هدر می‌دهد. هیچ کدام از حرف‌هایش او نمی‌توانست مرد را متقاعد کند؛ در هر حال، حیثیت اداره در خطر بود. با این وجود، یک بار دیگر هم تلاش کرد.

- «در این جا، با دو نوع از مردم زندگی کرده‌ام: آن‌هایی که هیچ بختی برای بازگشت به جامعه ندارند، و آن‌هایی که کاملاً درمان شده‌اند، اما ترجیح می‌دهند به جای روبه‌رو شدن با مسؤولیت‌های زندگی، خود را به دیوانگی بزنند. من می‌خواهم، باید، دوباره بیاموزم که خودم را دوست داشته باشم، باید خودم را متقاعد کنم که می‌توانم به تنهایی تصمیم بگیرم. نمی‌شود مرا وادار به اجرای تصمیم‌هایی کرد که خودم نگرفته‌ام.»

همکارش گفت: «به ما اجازه داده می‌شود در زندگی اشتباه‌های زیادی انجام بدهیم، به جز اشتباهی که ما را نابود می‌کند.»

ادامه این مکالمه هیچ حاصلی نداشت؛ از نظر او، ماری خطای کشنده را انجام داده بود.

دو روز بعد، وکیل دیگری به دیدن ماری آمد، این بار از اداره‌ای

دیگر، از طرف بزرگ‌ترین رقیب همکاران سابقش. ماری خوشحال شد؛ شاید او می‌دانست که ماری آزاد است و می‌تواند شغل جدیدی را بپذیرد، و این فرصتی بود تا دوباره جای خود را در جهان پیدا کند.

وکیل وارد اتاق ملاقات شد، روبه‌رویش نشست، لبخند زد، از او پرسید حالش بهتر است یا نه، و سپس چند کاغذ از کیف دستی‌اش بیرون آورد.

گفت: «من به درخواست شوهرتان این جا آمده‌ام. این یک تقاضای طلاق است. هر چند کاملاً واضح است، تا هنگامی که این جا باشید، شوهرتان هزینه‌های بیمارستان را پرداخت می‌کنند.»

این بار ماری سعی نکرد بحث کند. همه چیز را امضا کرد. هر چند می‌دانست، با توجه به قوانینی که می‌دانست و اجرا کرده بود، می‌تواند این بحث را تا ابد ادامه دهد. بعد یک‌راست به اتاق دکتر ایگور رفت و به او گفت علایمش عود کرده‌اند.

دکتر ایگور می‌دانست که او دروغ می‌گوید، اما دوران بستری او را تا مدتی نامعلوم افزایش داد.

ورونیکا به این نتیجه رسید که موقع رفتن به بستر رسیده، اما ادوارد همچنان کنار پیانو ایستاده بود.

- «ادوارد، من خسته‌ام. باید بخوابم.»

دلش می‌خواست به نواختن برای ادوارد ادامه بدهد؛ از درون حافظه تخدیر شده‌اش تمامی سونات‌ها، رکویم‌ها و آداجیوهایی را که می‌دانست، بیرون بکشد؛ چون ادوارد می‌دانست چگونه تحسین کند، بی آن که چیزی از او بخواهد. اما بدن ورونیکا دیگر کشش نداشت.

او بسیار جذاب بود. اگر فقط می‌توانست یک گام به خارج از دنیای خودش بردارد و ورونیکا را به عنوان یک زن ببیند، آن وقت آخرین شب‌های زندگی ورونیکا بر روی زمین، به زیباترین شب‌های عمرش تبدیل می‌شد: ادوارد تنها کسی بود

که می توانست بفهمد ورونیکا یک هنرمند است. از راه احساس ناب یک سونات یا یک مینوئت، ورونیکا توانسته بود پیوندی با این مرد برقرار کند که با هیچ کس دیگری برقرار نکرده بود. ادوارد مردی آرمانی بود، حساس، فهمیده؛ مردی که جهانی بی تفاوت را نابود کرده بود تا دوباره آن را در مغز خود خلق کند، و این بار با رنگ‌های جدید، شخصیت‌های جدید، ماجراهای جدید. و این جهان تازه شامل یک زن، یک پیانو و یک ماه بود که مدام بزرگ‌تر می شد. ورونیکا گفت: «من می توانستم همین حالا عاشق بشوم و هر آن‌چه را که دارم، به تو ببخشم.» و می دانست ادوارد نمی تواند حرفش را بفهمد.

- «تنها چیزی که تو از من می خواهی، کمی موسیقی است. اما من بسیار بیش تر از آنم که فکر می کردم، و دلم می خواست چیزهای دیگری را که تازه آغاز به درکشان کرده ام، با تو در میان بگذارم.»

ادوارد لبخند زد. فهمیده بود؟ ورونیکا ترسید - در تمام کتاب‌های آداب معاشرت نوشته شده بود که آدم هرگز نباید آن طور مستقیم درباره عشق صحبت کند، و به ویژه نباید با مردی که اصلاً نمی شناسد، درباره عشق صحبت کند. اما تصمیم گرفت

ادامه دهد، چون چیزی برای از دست دادن نداشت. - «ادوارد، تو تنها مردی روی زمینی که می توانستم عاشقش بشوم. به این دلیل ساده که وقتی بمیرم، دلت برایم تنگ نمی شود. نمی دانم یک اسکیزوفرنیک چه طور احساس می کند، اما مطمئنم دلش هرگز برای کسی تنگ نمی شود. شاید در آغاز کار، دلت برای این که دیگر موسیقی شبانه در کار نیست، تنگ بشود. اما ماه همچنان طلوع می کند، و کسی پیدا می شود که مایل باشد برای تو سونات بنوازد، به ویژه در یک بیمارستان، جایی که هر کدام از ما یک ماه زده هستیم.» ورونیکا نمی دانست بین مردم و ماه چه ارتباطی وجود دارد، اما از آن جا که از چنین واژه‌ای برای تعریف دیوانگی استفاده می کنند، این ارتباط باید بسیار نیرومند باشد. - «و دل من هم برای تو تنگ نمی شود ادوارد. چون مرده‌ام، از این جا بسیار دورم. و چون نمی ترسم که تو را از دست بدهم، برایم مهم نیست که تو درباره ام چه فکری می کنی یا نمی کنی. امشب مثل زنی عاشق برای تو نواختم. شگفت‌انگیز بود. بهترین لحظه سراسر زندگی ام بود.»

به بیرون، به ماری در باغ نگریست. واژه‌های او را به یاد آورد. و دوباره به مردی نگاه کرد که در برابرش ایستاده بود.

ورونیکا ژاکتتش را از تنش بیرون آورد و به ادوارد نزدیک‌تر شد. اگر قرار بود کاری بکند، باید همین الان می‌کرد. ماری پیش از آن که به داخل برگردد، مدت درازی در سرمای بیرون می‌ماند.

ادوارد گامی به عقب برداشت. پرسشی در چشم‌هایش بود: کی می‌خواست دوباره پیانو بنوازد؟ کی یک قطعه موسیقی دیگر می‌نواخت تا روحش را سرشار از همان رنگ، همان درد، همان رنج و شادی آهنگسازان دیوانه‌ای کند که نسل‌های متمادی را با اثر خود به وجد آورده بودند؟

- «زنی که بیرون ایستاده، به من گفت استشها کنم و بینم تا کجا می‌توانم بروم. آیا واقعاً می‌توانم فراتر از آن بروم که پیش از این رفته‌ام؟»

دست ادوارد را گرفت و او را به طرف مبل راحتی برد، اما ادوارد مؤدبانه مقاومت کرد. ترجیح می‌داد همان جاکه بود بایستد، کنار پیانو، در انتظار نواختن دوباره او.

ورونیکا اول آزرده شد و بعد فهمید چیزی برای از دست دادن ندارد. مرده بود. چه حاصلی داشت که همچنان ترس‌ها یا تعصباتی را که همواره زندگی‌اش را محدود کرده بودند، تغذیه کند؟ برهنه شد و جلو او ایستاد.

ادوارد خندید. ورونیکا نمی‌دانست چرا، فقط متوجه شد که او خندیده. با لطافت دست او را گرفت و زیر شکمش گذاشت؛ دستش همان جایی حرکت ماند. ورونیکا نومید شد و دست او را برداشت.

چیزی بیش‌تر از هر تماس جسمانی با این مرد، او را به هیجان می‌آورد: این حقیقت که می‌توانست هر کاری که دلش می‌خواست، بکند، که هیچ محدودیتی وجود ندارد. جدای از زنی که بیرون ایستاده بود و هر لحظه ممکن بود برگردد، هیچ کس دیگری بیدار نمی‌شد.

خونش به جریان افتاد، و سرما - سرمایی که پس از بیرون آوردن لباس‌هایش احساس کرده بود - از بین رفت. ورونیکا و ادوارد، هر دو ایستاده بودند، رو به روی هم، ورونیکا بی‌لباس و ادوارد با لباس. ورونیکا به خود مشغول شد؛ این کار را قبلاً کرده بود، در تنهایی و یا با حضور اشخاص خاصی، اما هرگز در چنین شرایطی این کار را نکرده بود، در حالی که مرد هیچ علاقه‌ای به

آن چه رخ می‌داد، از خود نشان نمی‌داد.

و این هیجان‌انگیز بود، بسیار هیجان‌انگیز. ورونیکا ایستاده بود و بدنش را نوازش می‌کرد. خود را بیش‌تر از هر زمانی در گذشته تسلیم می‌کرد، نه به خاطر این که می‌خواست ادوارد را ببیند که جهان دور دستش را ترک می‌کرد، بلکه چون هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بود.

شروع کرد به حرف زدن، چیزهای غیر قابل تصویری می‌گفت، چیزهایی که والدینش، دوستانش، اجدادش، آن‌ها را هرزگی مطلق می‌دانستند. نخستین اوج لذتش فرا رسید و لب‌هایش را گزید تا از لذت فریاد نکشد.

ادوارد داشت به او نگاه می‌کرد. نگاه متفاوتی در چشم‌هایش بود، انگار می‌فهمید، حتی اگر فقط به خاطر نیرو، حرارت، عرق و بویی بود که بدن ورونیکا متصاعد می‌کرد. ورونیکا هنوز ارضا نشده بود. زانو زد و بار دیگر مشغول استمنا شد.

می‌خواست از لذت بمیرد، به هر چیزی که همواره برایش ممنوع شده بود، می‌اندیشید و آن را درک می‌کرد: از ادوارد خواهش کرد به او دست بزنند، به او زور بگویند، به هر شیوه‌ای که

می‌خواست، از او استفاده کنند. آرزو داشت زدکا هم آن جا می‌بود، چون یک زن، بهتر از هر مردی اسرار بدن زن را می‌داند. همچنان در برابر ادوارد ایستاده به زانو افتاده بود، احساس کرد تسخیر و لمس شده است، و واژه‌های واضحی بر زبان آورد تا توضیح بدهد مایل است ادوارد چه کند. یک اوج دیگر فرا رسید، نیرومندتر از همیشه، انگار همه چیز در پیرامونش می‌خواست منفجر شود. حمله قلبی همان روز صبحش را به یاد آورد، اما چه اهمیتی داشت، ترجیح می‌داد در یک انفجار عظیم لذت بمیرد. وسوسه شد به ادوارد دست بزند - همان جا جلوش بود - اما نمی‌خواست این لحظه را به خطر بیندازد. داشت فراتر می‌رفت، بسیار فراتر، درست همان طور که ماری گفته بود.

خود را هم ملکه و هم کنیز تصور می‌کرد، هم فرمانروا و هم قربانی. در خیالش، داشت به مردانی با پوست‌هایی به رنگ‌های مختلف عشق می‌ورزید - سفید، سیاه، زرد - به ثروتمندها و گداها. او به همه متعلق بود و هرکسی می‌توانست هرکاری با او بکند. یک، دو، سه اوج پشت سر هم فرا رسید. هر چیزی را که پیش از آن فکرش را نکرده بود، تصور کرد و خود را به هر آن‌چه که بنیادی‌تر و خالص‌تر بود، سپرد. سرانجام، در حالی که دیگر نمی‌توانست خودش را نگه دارد، از شدت لذت فریاد زد،

از درد همه آن لذت‌ها، همه آن مردان و زنانی که از درهای ذهنش به بدنش وارد و از آن خارج شده بودند.

روی زمین دراز کشید و به همان حال ماند، غرق عرق، و روحش سرشار از آرامش بود. او تمناهای نهانی خودش را، حتی از خودش پنهان کرده بود، نمی‌توانست بگوید چرا، اما به پاسخی هم نیاز نداشت. همین کافی بود که آن کار را کرده بود: خودش را تسلیم کرده بود.

اندک اندک، جهان به مکان مناسب خود بازگشت و ورونیکا از جا برخاست. ادوارد در تمام آن مدت از جا تکان نخورده بود، اما انگار چیزی در او دگرگون شده بود: حساسیتی در چشم‌هایش دیده می‌شد، حساسیتی بسیار انسانی.

- «چه قدر خوب است که در هر چیزی می‌توانم عشق ببینم، حتی در چشم‌های یک اسکیزوفرنیک.»

تازه مشغول پوشیدن لباس‌هایش شده بود که احساس کرد نفر سومی هم در اتاق هست.

ماری بود. ورونیکا نمی‌دانست او کی وارد اتاق شده و یا چه چیزهایی را شنیده و دیده، اما هیچ ترس یا شرمی احساس نمی‌کرد. فقط نگاه دوردستی به او کرد، همچون نگاه آدم به

کسی که زیادی نزدیک شده است.

گفت: «کاری را که گفتم، کردم. و راه خیلی خیلی درازی را رفتم.»

ماری چیزی نگفت؛ داشت لحظاتی حیاتی از زندگی گذشته‌اش را بار دیگر می‌زیست، و کمی ناآسوده به نظر می‌رسید. شاید هنگام بازگشت به جهان فرا رسیده بود، هنگام رویارویی با آن‌چه در خارج بود، تا بگوید هر کسی می‌تواند عضو یک انجمن برادری عظیم بشود، حتی اگر هرگز در یک بیمارستان روانی نبوده باشد.

به‌طور مثال، مانند این دختر جوان، که تنها دلیل بودنش در ویلت، این بود که در مورد زندگی خودش تصمیمی گرفته بود. او هرگز با هراس، افسردگی، توهمات اسرارآمیز، روان‌پریشی روبه‌رو نشده بود: محدوده‌هایی که ذهن می‌تواند ما را تا مرزشان ببرد. هرچند مردان بسیاری را شناخته بود، هرگز پنهان‌ترین بخش تمناهای خودش را تجربه نکرده بود، و نتیجه‌اش این شده بود که نیمی از زندگی‌اش، از خودش پنهان بماند. فقط اگر همه می‌توانستند جنون درونی خود را بشناسند و با آن زندگی کنند، جهان بدتر از این می‌شد؟ نه، مردم مهربان‌تر و شادتر می‌بودند.

- «چرا هرگز این کار را نکرده بودم؟»
ماری به ادوارد نگاه کرد و گفت: «می‌خواهد باز هم برایش
موسیقی بزنی. فکر می‌کنم سزاوارش باشد.»
- «می‌زنم، اما اول سؤالم را جواب بده: چرا پیش از این،
هرگز این کار را نکرده بودم؟ اگر آزاد هستم، اگر می‌توانم به
چیزی که انتخاب می‌کنم، فکر کنم، چرا همیشه از تصور شرایط
ممنوع پرهیز کرده‌ام؟»
- «ممنوع؟ گوش کن، من وکیل بودم و قانون را می‌دانم.
همین طور یک کاتولیک بودم و تمام بخش‌های کتاب مقدس را
از بر می‌دانم. منظورت از ممنوع چیست؟»
ماری به طرف او رفت و کمکش کرد تا کتفش را بپوشد.
- «به چشم‌های من نگاه کن، و هرگز چیزی را که می‌خواهم
به تو بگویم، از یاد نبر. تنها دو ممنوعیت هست، یکی بنا به قانون
انسان، و دیگری بنا به قانون خدا. هرگز هیچ‌کس را مجبور به
یک رابطه جنسی نکن، چون تجاوز محسوب می‌شود. و هرگز با
بچه‌ها رابطه جنسی نداشته باش، چون بدترین گناهان است.
جدای از این، تو آزادی. همیشه کسی هست که دقیقاً همان
چیزی را می‌خواهد که تو می‌خواهی.»
ماری تحمل آموزش مسایل مهم را به کسی که قرار بود

بمیرد، نداشت. با لبخندی شب به خیرگفت و اتاق را ترک کرد.
ادوارد از جایش تکان نخورد؛ منتظر موسیقی بود. ورونیکا
مایل بود برای لذت شگرفی که به او بخشیده بود، پاداشش
بدهد. همین که همان جا ایستاده بود و بدون وحشت یا نفرت،
جنون او را تماشا کرده بود، کافی بود. ورونیکا پشت پیانو نشست
و بار دیگر نواخت.
روحش سبک شده بود، و حتی ترس از مرگ هم دیگر
آزارش نمی‌داد. او لذات دوشیزه و روسپی، کنیز و ملکه را
تجربه کرده بود، هرچند بیش تر کنیز بود تا ملکه.
آن شب، گویی در اثر یک معجزه، تمامی نغمه‌هایی که در
گذشته می‌دانست، به حافظه‌اش برگشتند، و آن‌ها را نواخت، تا به
ادوارد همان قدر لذت ببخشد که خودش تجربه کرده بود.

همواره در مورد هزینه‌ها، هرچند جزئی، سخت‌گیر بودند.

به سرعت نگاهی به دفتر یادداشتش انداخت: زدکا آخرین شوک انسولینی‌اش را دریافت کرده و واکنش مثبت نشان داده بود. و این بدان معنا بود که او توانسته بود از آن درمان غیرانسانی جان سالم به در ببرد. در این قضیه ویژه، دکتر ایگور درخواست کرده بود شورای بیمارستان سندی را امضا کند و مسؤلیت کامل عواقب این درمان را بر عهده بگیرد.

مشغول خواندن چند گزارش شد. دو سه نفر از بیمارها در طول شب رفتار پرخاشگرانه داشتند، و بنا به گزارش پرستارها، یکی از آن‌ها ادوارد بود. حدود ساعت چهار صبح به بخش خودش رفته بود و حاضر نشده بود قرص‌های خوابش را بخورد. دکتر ایگور می‌بایست کاری می‌کرد. هرچه‌قدر هم که در ویلت همه چیز آزاد بود، لازم بود تصویر آن را به عنوان یک مؤسسه خشن و محافظه‌کار حفظ کنند.

ورونیکا گفت: «باید موضوع بسیار مهمی را از شما بپرسم.» اما دکتر ایگور توجهی به او نکرد. گوشه پزشکی‌اش را برداشت و مشغول سمع صداهای قلب و ریۀ او شد. واکنش‌های مفصلی او را امتحان کرد و با چراغ کوچکی پشت شبکه‌اش را

وقتی دکتر ایگور چراغ را روشن کرد، از دیدن زن جوان که در اتاق انتظار بیرون دفترش نشسته بود، تعجب کرد.

– «هنوز خیلی زود است. و تمام روز من اشغال است.»

ورونیکا گفت: «می‌دانم زود است و روز هنوز شروع نشده. فقط می‌خواهم کمی صحبت کنم، خیلی کم. به کمک احتیاج دارم.»

سایه‌های سیاهی زیر چشمانش ظاهر شده و موهایش آشفته بود، علایم مشخص شخصی که تمام شب را بیدار بوده است.

دکتر ایگور تصمیم گرفت او را به اتاقش راهنمایی کند.

از ورونیکا خواست بنشیند، چراغ را روشن کرد و پرده‌ها را باز کرد. تا نیم ساعت دیگر خورشید طلوع می‌کرد، و بعد از آن می‌توانست در مصرف برق صرفه‌جویی کند؛ سهامداران

بررسی کرد. متوجه شد دیگر اثری از مسمومیت با ویتریول، یا به قول بعضی‌ها تلخی وجود ندارد.

بی‌درنگ به سراغ تلفن رفت و از پرستار خواست دارویی با نامی پیچیده برایش بیاورد.

گفت: «ظاهراً شب گذشته تزریق‌ت را دریافت نکرده‌ای.»

- «اما حالم خیلی بهتر است.»

- «فقط کافی است نگاهی به صورت تو بیندازم: سایه‌های

زیر چشم‌هایت، خستگی، فقدان واکنش‌های فوری. اگر می‌خواهی از اندک زمانی که برایت مانده، حداکثر استفاده را بکنی، خواهش می‌کنم کاری را بکن که می‌گویم.»

- «دقیقاً برای همین به این جا آمده‌ام. می‌خواهم حداکثر استفاده را از این زمان کم بکنم، اما به شیوه خودم. دقیقاً چه قدر وقت دارم؟»

دکتر ایگور از بالای عینکش به او خیره شد.

ورونیکا گفت: «شما می‌توانید به من بگویید. من هراسان یا

بی‌تفاوت یا هیچ چیز دیگری نیستم. می‌خواهم زندگی‌کم، اما می‌دانم این کافی نیست، و من تسلیم سرنوشت‌م.»

- «پس چه می‌خواهی؟»

پرستار با سرنگ وارد اتاق شد. دکتر ایگور سرش را تکان

داد و پرستار به آرامی آستین روپوش ورونیکا را بالا زد.

در حالی که پرستار مشغول تزریق بود، ورونیکا دوباره

پرسید: «چه قدر وقت دارم؟»

- «بیست و چهار ساعت، شاید کم‌تر.»

ورونیکا سرش را پایین انداخت و لبش را گزید، اما توانست

بر خودش غلبه کند.

- «می‌خواهم دو خواهش بکنم. اول، دارویی به من بدهید،

تزریقی یا هر طور دیگر، تا بتوانم بیدار بمانم و از هر لحظه باقی‌مانده زندگی‌ام لذت ببرم. من خیلی خسته‌ام، اما نمی‌خواهم

بخوابم. کارهای زیادی دارم، کارهایی که همیشه، در روزهایی که فکر می‌کردم زندگی تا ابد ادامه دارد، به آینده موکول کرده‌ام.

کارهایی که وقتی به این فکر افتادم که زندگی ارزش زیستن ندارد، علاقه‌ام را به آن‌ها از دست دادم.»

- «و خواهش دوم چیست؟»

- «می‌خواهم این جا را ترک کنم تا خارج از این جا بمیرم.

می‌خواهم قلعه لیوبلیانا را ببینم. همیشه همان جا بوده و من هیچ وقت کنجکا و نبوده‌ام که بروم و از نزدیک ببینمش. می‌خواهم با

زنی که در زمستان شاه بلوط و در تابستان گل می‌فروشد، صحبت کنم. بارها از کنار هم رد شده‌ایم، و هیچ وقت از او نپرسیده‌ام

حالش چه‌طور است. و می‌خواهم بدون بالاپوش بیرون بروم و در برف قدم بزنم، می‌خواهم بفهمم سرمای بیش از حد یعنی چه، من، که همیشه گرم می‌پوشیدم، همیشه آن قدر از سرما خوردگی می‌ترسیدم.

خلاصه دکتر ایگور، می‌خواهم باران را روی صورتم احساس کنم، به هر مردی که خوشم می‌آید لبخند بزنم، تمام قهوه‌هایی را که ممکن است مردها برایم بخرند، بپذیرم. می‌خواهم مادرم را ببوسم، بگویم دوستش دارم، در دامنش گریه کنم، بدون این که از نشان دادن احساساتم خجالت بکشم. احساسات من همیشه بوده‌اند، فقط پنهان‌شان می‌کردم.

می‌توانم به کلیسا بروم و به تصاویری نگاه کنم که هرگز هیچ معنایی برای من نداشتند، و بینم حالا چیزی به من می‌گویند؟ اگر مرد جذابی دعوت‌م کند با او به باشگاه بروم، می‌پذیرم، و سراسر شب آن قدر می‌رقصم تا بر زمین بیفتم. بعد با او به بستر می‌روم، اما نه آن‌طور که عادت داشتم، تحت اختیار او بمانم و به چیزهایی وانمود کنم که احساس نمی‌کنم. می‌خواهم خودم را به یک مرد، به شهر، به زندگی، و سرانجام به مرگ ببخشم.»

وقتی ورونیکا حرفش را تمام کرد، سکوت ژرفی حاکم شد.

پزشک و بیمار، مجذوب در چشم‌های هم می‌نگریستند. شاید مجذوب تمام امکاناتی بودند که فقط در بیست و چهار ساعت وجود داشت.

سرانجام دکتر ایگور گفت: «به تو مقداری داروی تحریک‌کننده می‌دهم، اما توصیه نمی‌کنم از شان استفاده کنی. تو را بیدار نگه می‌دارند، اما در کنار آن، آرامشی را که برای تجربه کردن آن چه می‌خواهی نیاز داری، از تو می‌گیرند.»

ورونیکا کم‌کم احساس بیماری می‌کرد؛ هرگاه آن دارو را به او تزریق می‌کردند، اتفاق بدی در بدنش رخ می‌داد.

- «رنگت خیلی پریده. شاید بهتر باشد به بستر بروی، و فردا دوباره صحبت می‌کنیم.»

ورونیکا دوباره می‌خواست گریه کند، اما اختیار خودش را از دست نداد.

- «شما خوب می‌دانید که فردایی در کار نیست. من خسته‌ام، دکتر ایگور، خیلی خسته. برای همین از شما خواستم آن قرص‌ها را به من بدهید. من تمام شب را بیدار بودم، نیمی نویدم، نیمی تسلیم. می‌توانستم تسلیم حمله ترس هیستریک دیگری بشوم، مثل دیروز، اما چه فایده دارد؟ اگر هنوز بیست و چهار ساعت از زندگی‌ام باقی مانده، تجربه‌های بسیاری منتظر منند. فکر کردم

بهتر است ناامیدی را کنار بگذارم.
خواهش می‌کنم دکتر ایگور، بگذارید اندک زمان
باقی‌مانده‌ام را زندگی کنم، چون هر دو مان می‌دانیم فردا خیلی
دیر است.»
دکتر گفت: «برو بخواب، و ظهر برگرد. آن وقت باز هم
صحبت می‌کنیم.»
ورونیکا فهمید راهی وجود ندارد.
- «می‌روم و می‌خواهم و بعد برمی‌گردم، اما می‌شود فقط
چند دقیقه دیگر با شما صحبت کنم؟»
- «فقط چند دقیقه. امروز خیلی سرم شلوغ است.»
- «مستقیم به موضوع می‌پردازم. دیشب، برای نخستین بار،
به شیوه‌ای کاملاً لجام‌گسیخته، استشه‌ا کردم. به تمام چیزهایی که
هرگز جرأت فکر کردن به آن‌ها را نداشتم، فکر کردم. از
چیزهایی لذت بردم که پیش از این مرا می‌ترساندند یا بیزارم
می‌کردند.»
دکتر ایگور تا جایی که می‌توانست، حالت حرفه‌ای به خود
گرفت. نمی‌دانست این مکالمه به کجا می‌انجامد و نمی‌خواست
با مافوق‌هایش دچار مشکلی بشود.
- «دکتر، کشف کردم که من هرزه هستم. می‌خواهم بدانم آیا

این تأثیری در اقدام من به خودکشی داشته؟ چیزهای بسیار
زیادی وجود داشت که درباره‌ خودم نمی‌دانستم.»
دکتر ایگور فکر کرد: «فقط باید جوابی به او بدهم. احتیاجی
نیست پرستارها را صدا کنم تا شاهد این مکالمه باشند، تا از
مشکلات قانونی آینده در مورد سوءاستفاده جنسی از بیمار
پرهیز کنم.»
پاسخ داد: «ما همه چیزهای مختلفی می‌خواهیم. و شریکان
ما نیز. این چه اشکالی دارد؟»
- «شما بگویید.»
- «همه جور اشکالی دارد. چون همه رؤیاهایی دارند، اما
فقط تعداد کمی به رؤیاهای خود تحقق می‌بخشند، و این همه ما
را ترسو می‌کند.»
- «حتی اگر حق با آن تعداد کم باشد؟»
- «شخصی که حق دارد، درست همان شخصی است که
قوی‌تر است. در این مورد، برعکس، ترسوها شجاع‌ترند، و
می‌توانند نظریات خود را به هر شخص دیگری تحمیل کنند.»
دکتر ایگور دیگر نمی‌خواست فراتر برود.
- «حالا خواهش می‌کنم برو و کمی استراحت کن؛ باید
بیمارهای دیگر را ببینم. اگر کاری را بکنی که می‌گویم، درباره

خواسته دومت فکر می‌کنم.»

ورونیکا اتاق را ترک کرد. بیمار بعدی دکتر، زدکا بود که قرار بود مرخص شود، اما دکتر ایگور از او خواست کمی صبر کند؛ چون می‌خواست چند یادداشت از مکالمهٔ اخیر خود بردارد.

در رساله‌اش دربارهٔ ویتریول، می‌بایست بخشی طولانی مربوط به جنسیت اضافه کند. در هر حال، روان‌نژندی‌ها و روان‌پریشی‌های بسیاری ریشه در جنسیت داشتند. دکتر معتقد بود که تخیلات، تکانه‌های الکتریکی مغز هستند که اگر تحقق نیابند، انرژی خود را در مسایل دیگر آزاد می‌کنند.

دکتر ایگور در طول تحصیل پزشکی‌اش، رسالهٔ جالبی دربارهٔ عدم توافق جنسی خوانده بود: سادیسم (دگرآزاری)، مازوخیسم (خودآزاری)، همجنس‌بازی، مدفوع‌خواری، مدفوع‌بازی، چشم‌چرانی، و فهرست آن‌ها پایان‌ناپذیر بود. اول این چیزها را انحرافات رفتاری در معدود افراد ناسازگاری دانسته بود که قادر به برقراری روابط سالم با والدین خود نبودند.

اما همچنان که در حرفه‌اش به عنوان روانپزشک پیشرفت می‌کرد و با بیمارانش حرف می‌زد، متوجه شد که هر شخصی داستانی غیرمعمول برای تعریف دارد. بیمارانش روی مبل

راحتی دفترش می‌نشستند، به زمین خیره می‌شدند، و مقالهٔ بلندی دربارهٔ آن چیزی ارائه می‌کردند که "بیماری" [انگوار او خودش دکتر نبود] یا "انحراف جنسی" [انگوار او خودش روانپزشک مسؤول تشخیص انحراف یا عدم انحراف نبود] می‌خواندند.

و این افراد بهنجار، یکی پس از دیگر، تخیلاتی را تشریح می‌کردند که همه در آن رسالهٔ بلند دربارهٔ اقلیت‌های جنسی [در حقیقت یک کتاب] یافته می‌شد. و از حقوق همه در این که اجازه دارند هر طور می‌خواهند به اوج لذت جنسی برسند، دفاع می‌کرد، مگر این که به حقوق دیگران تجاوز شود.

زنی که در مدارس صومعه تحصیل کرده بود، رؤیای حقارت جنسی را در سر می‌پروراند. مردانی باکت و شلوار و کراوات، خدمتکاران متمدن درجه اول، به او از ثروتی می‌گفتند که خرج روسپیان رومانیایی کرده‌اند تا فقط اجازه داشته باشند کف پایشان را بلیسند. پسرهایی که عاشق پسرها بودند، دخترهایی که عاشق دخترهای هم‌مدرسه‌ای خود بودند. شوهرانی که می‌خواستند رابطهٔ جنسی زن خود را با بیگانگان ببینند، زنانی که هر بار می‌فهمیدند شوهرشان زنا کرده، استشها می‌کردند. مادرانی که مجبور بودند میل خود را برای تسلیم شدن

به نخستین کسی که زنگ در را به صدا درمی آورد، سرکوب کنند، پدرانی که ماجراهای نهانی خود را با مردان زن‌نمایی تعریف می‌کردند که توانسته بودند از مرز بگریزند.

و مجالس عیاشی. به نظر می‌رسید هرکسی، دست کم یک بار در زندگی‌اش، مایل است در چنین مجالسی شرکت کند. دکتر ایگور خودکارش را لحظه‌ای کنار گذاشت و به خودش فکر کرد: خودش چه؟ بله، خودش هم خوشش می‌آمد. یک مجلس عیاشی، همان طور که خودش تصور می‌کرد، باید کاملاً پرهیز و مرج و لذت‌بخش باشد، و در آن احساس تعلق دیگر وجود نداشت، فقط لذت و آشفتنگی.

آیا همین یکی از دلایل اصلی مسمومیت تعداد زیادی از افراد با تلخی بود؟ ازدواج‌ها به یک تک محوری اجباری تبدیل شده بودند که در آن، بنا به مطالعاتی که دکتر ایگور در کتابخانه پزشکی‌اش قرار داده بود، میل جنسی در سومین یا چهارمین سال زندگی مشترک ناپدید می‌شد. پس از آن، زن احساس واپس‌زدگی می‌کرد و مرد احساس به دام افتادگی، و ویتریول یا تلخی، شروع می‌کرد به خوردن همه چیز.

مردم با یک روانپزشک راحت‌تر صحبت می‌کردند تا با یک کشیش، چون روانپزشک آن‌ها را به دوزخ تهدید نمی‌کرد.

در طول دوران شغلی طولانی‌اش به عنوان روانپزشک، دکتر ایگور تقریباً هر چیزی را که می‌شد به او گفت، شنیده بود.

البته اگر به او می‌گفتند، چون به ندرت کاری می‌کردند. حتی پس از سال‌ها کار در این حرفه، هنوز از خودش می‌پرسید چرا مردم این قدر از متفاوت بودن می‌ترسند.

وقتی سعی می‌کرد دلیل آن را بیابد، شایع‌ترین پاسخ این بود: «اگر این کار را بکنم، شوهرم فکر می‌کند که من مثل یک روسپی رفتار می‌کنم»، و یا اگر بیمار مرد بود: «همسرم سزاوار احترام من است.»

مکالمه معمولاً همین جا قطع می‌شد. حاصلی نداشت که بگوید هر کسی خصوصیات جنسی مخصوص خودش را دارد، همان قدر متفاوت که اثر انگشتش متفاوت است. هیچ‌کس نمی‌خواست این موضوع را باور کند. لجام‌گسیختگی در بستر بسیار خطرناک بود؛ همواره این ترس وجود داشت که آن دیگری ممکن است برده عقاید از پیش تعیین شده خود باشد.

سرانجام تسلیم شد و گفت: «قرار نیست که دنیا را عوض کنم.» و از پرستار خواست زدکا، افسرده سابق را به داخل بفرستد.

- «اما دست کم در رساله‌ام می‌توانم بگویم چه نظری دارم.»

مطمئن نبود که او هم کاملاً درکش کرده باشد. به عنوان یک مادر، ماری معتقد بود که حق با والدین او است، که بهترین چیزها را برای او می‌خواهند، و رؤیاهای بهشت، رؤیاهای احمقانه یک نوجوان بود که ارتباط خود را با جهان واقعی، کاملاً از دست داده.

رؤیای بهشت. این دقیقاً همان چیزی بود که او را به درون دوزخ انداخته بود، به درون مجادله‌های بی‌پایان با خانواده‌اش، به درون چنان احساس گناه نیرومندی که او را نسبت به انجام هر کاری ناتوان کرده بود و سرانجام به جهان دیگری پناه برده بود. اگر به خاطر ماری نبود، او هنوز هم در واقعیت دیگری می‌زیست.

بعد ماری ظاهر شد: از او مراقبت کرد و به او احساس محبوب بودن بخشید. به لطف او، ادوارد هنوز می‌توانست بفهمد که پیرامونش چه می‌گذرد.

چند روز پیش، زن جوانی به سن و سال خودش پشت پیانو نشسته بود و سونات مهتاب را نواخته بود. ادوارد یک بار دیگر در اثر رؤیای بهشت دچار دردسر شده بود و نمی‌دانست تقصیر موسیقی است یا زن جوان یا ماه یا زمان درازی که در ویلت گذرانده بود.

ادوارد ورونیکا را دید که از اتاق مشاوره دکتر ایگور خارج شد و به طرف بخش رفت. احساس کرد مایل است اسرار خودش را به او بگوید و قلبش را به روی او بگشاید، با همان صداقت و آزادی‌ای که شب قبل، ورونیکا بدنش را به روی او گشوده بود. این یکی از سخت‌ترین آزمون‌هایی بود که از هنگام ورودش به ویلت به عنوان یک اسکیزوفرنیک، از سرگذرانده بود. اما توانسته بود مقاومت کند، و خوشحال بود، هرچند اشتیاقش برای بازگشت به جهان، داشت می‌آزردش. - «همه می‌دانند که این دختر تا پایان هفته دوام نمی‌آورد. هیچ فایده‌ای ندارد.»

و شاید دقیقاً به همین دلیل، بهتر بود داستان را با او در میان بگذارد. سه سال بود که فقط با ماری صحبت کرده بود، و حتی

او را تا بخش زنان تعقیب کرد و سرانجام پرستاری راهش را بست.

- «نمی توانی وارد این جا بشوی ادوارد. برو به باغ، تقریباً صبح شده و روز قشنگی در راه است.»

ورونیکا برگشت.

به آرامی گفت: «می خواهم کمی بخوابم. وقتی بیدار شدم، با

هم صحبت می کنیم.»

ورونیکا نمی دانست چرا، اما مرد جوان بخشی از جهانش شده بود، و یا اندک چیزی که از آن باقی مانده بود. مطمئن بود که ادوارد می تواند موسیقی او را درک کند، استعدادش را تحسین کند؛ حتی اگر نمی توانست یک کلمه حرف بزند، چشم هایش همه چیز را می گفتند، همان طور که در آن لحظه، کنار بخش، چیزهایی می گفتند که ورونیکا نمی خواست بشنود. شور. عشق.

- «زندگی با بیماران روانی دارد به سرعت دیوانه ام می کند. یک اسکیزوفرنیک چنین احساسی ندارد، نه نسبت به انسان های دیگر.»

ورونیکا هوس کرد برگردد و او را ببوسد، اما این کار را

نکرد؛ پرستار می دید و به دکتر ایگور می گفت، و دکتر مطمئناً اجازه نمی داد زنی که یک اسکیزوفرنیک را بوسیده، ویلت را ترک کند.

ادوارد به پرستار نگاه کرد. بیش تر از آن که فکر می کرد، مجذوب دختر جوان شده بود، اما باید خودش را مهار می کرد. باید می رفت و از ماری توصیه ای می خواست، او تنها کسی بود که اسرارش را می دانست. بی تردید آن چه را که مایل بود بشنود به او می گفت، این که در چنین موردی، عشق هم خطرناک و هم بی حاصل است. ماری از ادوارد می خواست از حماقت دست بردارد و بار دیگر یک اسکیزوفرنیک خوب معمولی بشود (و بعد سرخوشانه به صحبت های احمقانه خودش می خندید).

ادوارد در سالن استراحت به سایر ساکنان بیمارستان ملحق شد، چیزی را که به او دادند، خورد و برای قدم زدن اجباری به باغ رفت. سعی کرد به ماری که داشت "آفتاب می گرفت" [آن روز دمای هوا زیر صفر درجه بود] نزدیک شود، اما به نظر می رسید ماری مایل است تنها بماند. لازم نبود چیزی بگوید، ادوارد آن قدر تنهایی را می شناخت که به نیازهای دیگران احترام بگذارد.

یک بیمار جدید به طرف ادوارد آمد. معلوم بود که هنوز کسی را نمی‌شناسد.

گفت: «خداوند نوع بشر را تنبیه کرد. با طاعون تنبیهش کرد. اما او را در رؤیاهایم دیدم و او از من خواست بیایم و اسلوانی را نجات بدهم.»

ادوارد راه افتاد و دور شد، و مرد همچنان فریاد می‌زد:
- «فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟ پس انجیل‌ها را بخوان. خدا تنها پسرش را فرستاد و پسر او بار دیگر برخاسته.»

اما ادوارد دیگر صدایش را نمی‌شنید. به کوه‌های دوردست می‌نگریست و مانده بود که چه بر سرش آمده. چرا حالا که به آرامشی رسیده بود که مدت‌ها در انتظارش بود، هوس کرده بود این جا را ترک کند؟ چرا می‌خواست خطر شرم زده کردن والدینش را بپذیرد؟ آن هم حالا که تمام مشکلات خانوادگی حل شده بود! احساس آشفتگی کرد، بالا و پایین رفت، منتظر بود ماری از سکوت خود بیرون بیاید و بتواند با هم صحبت کنند، اما ماری بیش‌تر از پیش دور از دسترس می‌نمود.

ادوارد می‌دانست چه‌طور باید از ویلت بگریزد. نظام امنیتی آن

جا هرچه‌قدر هم که محکم به نظر می‌رسید، پراز سوراخ بود، فقط به خاطر این که وقتی مردم وارد ویلت می‌شد، تمایلی به ترک آن جا نمی‌یافتند. در سمت غربی، دیواری بود که به راحتی می‌شد از آن بالا رفت، چون پراز جای پا بود؛ هرکس می‌خواست از آن بالا برود، خیلی زود خود را در خارج و بیرون شهر می‌یافت، و تا پنج دقیقه بعد، در جاده متتهی به کرواسی بود. جنگ تمام شده بود، برادرها دوباره برادر بودند، مرزها دیگر مانند گذشته محافظت نمی‌شدند؛ با کمی اقبال، در عرض شش ساعت می‌توانست خود را به بلگراد برساند.

ادوارد پیش از این بارها خودش را به آن جاده رسانده بود، اما هر بار تصمیم گرفته بود برگردد، چون هنوز پیام حرکت به جلو را دریافت نکرده بود. اکنون مسایل فرق می‌کرد: پیام سرانجام به شکل زنی جوان با چشم‌های سبز، موهای قهوه‌ای و نگاه وحشت‌زده کسی که می‌داند چه می‌خواهد، رسیده بود. ادوارد فکر کرد همان جا و در همان لحظه از دیوار بالا برود، آن جا را ترک کند و دیگر هرگز در اسلوانی دیده نشود. اما دختر خوانیده بود و دست کم باید با او وداع می‌کرد.

وقتی آفتاب گرفتن همه تمام شد و انجمن برادری در سالن

استراحت گردد هم آمدند، ادوارد به آن‌ها ملحق شد.
پیرترین عضو انجمن پرسید: «این دیوانه این جا چه می‌کند؟»

ماری گفت: «راحتش بگذارید. به هر حال، ما هم دیوانه‌ایم.»

همه خندیدند و مشغول صحبت درباره سخترانی روز قبل شدند. مسأله این بود، آیا مراقبه صوفی می‌توانست به راستی جهان را دگرگون کند؟ فرضیه‌هایی پیش کشیده شدند، همچنین پیشنهادها، اسلوب‌ها، عقاید مخالف، انتقاد از سختران، روش‌های پیشرفت چیزی که قرن‌ها از آن استفاده شده بود.

ادوارد از این بحث‌ها متنفر بود. این مردم خودشان را در یک بیمارستان روانی حبس می‌کردند و بدون این که واقعاً خطری را بپذیرند، می‌خواستند جهان را نجات بدهند، چون می‌دانستند در خارج، آن‌ها را احمق می‌دانند، حتی اگر بعضی از عقایدشان کاربردی باشد. هرکسی فرضیه خودش را درباره هر چیزی داشت، و اعتقاد داشتند که حقیقت آن‌ها تنها چیزی است که اهمیت دارد. روزها، شب‌ها، هفته‌ها و سال‌ها را به حرف زدن می‌گذراندند، و هرگز این حقیقت را نمی‌پذیرفتند که خوب یا بد، یک فرضیه تنها وقتی وجود دارد که کسی به آن

جامه عمل بپوشاند.

مراقبه صوفی چه بود؟ خدا که بود؟ رستگاری چه بود، و آیا اصلاً دنیا به نجات نیاز داشت؟ هیچ چیز. اگر هرکسی در آن جا - و نیز در خارج از ویلت - فقط زندگی خودش را می‌کرد و می‌گذاشت دیگران هم زندگی کنند، خدا در هر لحظه‌ای حاضر می‌بود، در هر دانه خردل، در قطعات ابری که لحظه‌ای هستند و لحظه‌ای دیگر می‌روند. خدا همان جا بود و اما مردم اعتقاد داشتند باید همچنان بگردند، چون پذیرفتن این که زندگی فقط یک ایمان است، بسیار ساده به نظر می‌رسید.

تمرین را به یاد آورد. وقتی منتظر مانده بود ورونیکا به سراغ پیانو برگردد، تمرینی را که استاد صوفی می‌آموخت، شنیده بود: به سادگی به یک گل سرخ نگاه کردن. چه چیزی از این مهم‌تر بود؟

اما حتی پس از تجربه آن مراقبه ژرف، حتی پس از آن قدر نزدیک شدن به رؤیای بهشت، هنوز این جا بودند، مشغول بحث و جدل، انتقاد و فرضیه‌سازی.

نگاهش با نگاه ماری برخورد. ماری رویش را برگرداند، اما ادوارد تصمیم گرفته بود یک بار و برای همیشه به این وضعیت خاتمه بدهد؛ به سراغش رفت و بازویش را گرفت.

- «بس کن، ادوارد.»

می توانست بگوید: «با من بیا.» اما نمی خواست در برابر آن‌ها این کار را بکند، چون از لحن صریح او تعجب می کردند. برای همین ترجیح داد زانو بزند و ملتسمانه به او بنگرد. مردها و زن‌ها خندیدند. یکی گفت: «ماری، تو برای او یک قدیس شده‌ای. باید ناشی از مراقبهٔ دیروز باشی.»

اما سال‌ها سکوت ادوارد، به او آموخته بود با چشم‌هایش صحبت کند؛ می توانست تمام نیروی خود را به درون چشم‌هایش جاری کند. درست همان طور که کاملاً مطمئن بود ورونیکا شور و عشق او را درک کرده، می دانست که ماری نو میدی او را خواهد فهمید، چون به راستی به او نیاز داشت. ماری کمی دیگر مقاومت کرد، سپس برخاست و دست او را گرفت.

گفت: «برویم کمی قدم بزنیم. ناراحتی.»

دوباره به باغ رفتند. همین که به فاصلهٔ امنی رسیدند و مطمئن شدند که هیچ کس صدایشان را نمی شنود، ادوارد سکوت را شکست.

گفت: «سال‌ها در ویلت بوده‌ام. دیگر مایهٔ شرم والدینم

نیستم، تمامی جاه طلبی‌هایم را کنار گذاشته‌ام، اما هنوز رؤیای بهشت بر جا مانده.»

ماری گفت: «می دانم. اغلب درباره‌اش صحبت کرده‌ایم، و همین طور می دانم تو به کجا رسیده‌ای: وقت رفتن رسیده.» ادوارد به آسمان نگریست؛ آیا ماری هم همین احساس را داشت؟

ماری گفت: «و به خاطر آن دختر است. ما مرگ مردم زیادی را در این جا دیده‌ایم، همیشه در وقتی که اصلاً انتظارش را نداشته‌اند، و اغلب وقتی که کاملاً علاقهٔ خود را به زندگی از دست داده‌اند. اما این اولین باری است که می بینیم مرگ به سراغ شخصی جوان، زیبا و سالم می آید که انگیزه‌های زیادی برای زیستن دارد. ورونیکا تنها کسی است که نمی خواهد تا ابد در ویلت بماند. و این باعث می شود از خودمان بیرسیم: ما چه؟ ما این جا چه می کنیم؟» ادوارد سر تکان داد.

- «دیشب، من هم از خودم پرسیدم در این بیمارستان چه می کنم. و فکر کردم در میدان شهر بودن چه قدر جالب است،

بودن در "سه پل"^۱، در بازار روبه‌روی تأثر، خریدن سیب و صحبت درباره آب و هوا. معلوم است، باید با مسایل مدت‌ها فراموش‌شده دیگری هم بجنگم، مانند صورتحساب‌های پرداخت نشده، مشکلات با همسایگان، نگاه طعنه‌آمیز کسانی که مرا درک نمی‌کنند، تنهایی، بهانه‌گیری بچه‌هایم. اما فکر می‌کنم همه این‌ها بخشی از زندگی‌ام هستند؛ و بهایی که آدم برای رویارویی با این مشکلات کوچک می‌پردازد، بسیار کم‌تر از بهایی است که برای شناختن آن‌ها می‌پردازد. فکر می‌کنم امشب به سراغ شوهر سابقم بروم و فقط بگویم: "متشکرم". تو چه فکر می‌کنی؟»

- «نمی‌دانم. فکر می‌کنی من هم باید به خانه والدینم بروم و همین را بگویم؟»

- «شاید. در اصل، هر چیزی که در زندگی ما رخ می‌دهد، تقصیر خود ما و فقط خود ماست. خیلی از آدم‌ها دچار همان مشکلات ما می‌شوند، و کاملاً واکنش متفاوتی نشان می‌دهند. ما آسان‌ترین راه حل را جست و جو کردیم: یک واقعیت مجزا.»
ادوارد می‌دانست حق با ماری است.

Tres Puentes -۱

- «ادوارد، احساس می‌کنم دوباره می‌توانم زندگی کنم. احساس می‌کنم میل دارم اشتباهاتی را بکنم که همواره دوست داشتم و اما هرگز جرأت‌شان را نداشتم. با احساس هراسی که ممکن است به سراغم برگردد روبه‌رو شوم، اما حضور این ترس فقط خسته‌ام می‌کند، چون می‌دانم به خاطر آن غش نمی‌کنم و نمی‌میرم. می‌توانم دوستان جدیدی پیدا کنم و به آن‌ها بیاموزم چگونه برای خردمند بودن، دیوانه باشند. به آن‌ها می‌گویم از دستورالعمل‌های رفتار خوب پیروی نکنند، بلکه زندگی خود، آرزوهای خود و ماجراهای خود را کشف و زندگی کنند. از کتاب جامعه^۱ برای کاتولیک‌ها می‌خوانم، از قرآن برای مسلمانان، از تورات برای یهودیان، از ارسطو برای ملحدان. من دیگر نمی‌خواهم یک وکیل بشوم، اما می‌توانم از تجربه‌هایم برای سخنرانی درباره مردان و زنانی استفاده کنم که حقیقت را درباره هستی ما می‌دانستند. نوشته‌های آن‌ها فقط در یک کلمه خلاصه می‌شود: "زندگی کن." اگر زندگی کنی، خداوند با تو زندگی می‌کند. اگر حاضر نباشی خطرات خداوند را بپذیری، او

۱ - Ecclesiastes: یکی از کتاب‌های موجود در عهد عتیق، منسوب به حضرت

هم به آن بهشت دوردست واپس می‌رود و صرفاً تبدیل می‌شود به موضوعی برای بحث‌های فلسفی. همه این را می‌دانند، اما هیچ کس گام نخست را بر نمی‌دارد، شاید از ترس این که دیوانه‌اش بدانند. دست کم، ما نمی‌ترسیم ادوارد. ما پیش از این ساکنان ویلت بوده‌ایم.»

- «تنها کاری که نمی‌توانیم بکنیم، نامزد شدن برای ریاست جمهوری است. مطمئناً گروه مخالف به گذشته ما نقب می‌زند.» ماری خندید و موافقت کرد.

- «من از زندگی این جا خسته شده‌ام. نمی‌دانم می‌توانم بر ترسم غلبه کنم یا نه، اما به حد کافی از انجمن برادری کشیده‌ام، از این باغ، از ویلت، از تظاهر به دیوانگی کشیده‌ام.»

- «اگر این کار را بکنم، تو هم می‌کنی؟»

- «تو این کار را نمی‌کنی.»

- «نزدیک بود بکنم، همین چند لحظه پیش.»

- «نمی‌دانم. از همه این چیزها خسته شده‌ام، اما به آن عادت هم کرده‌ام.»

- «وقتی با تشخیص اسکیزوفرنی به این جا آمدم، تو روزها و ماه‌ها را مثل یک انسان با من صحبت و رفتار کردی. داشتم به زندگی‌ای که تصمیم گرفته بودم انتخاب کنم عادت می‌کردم، به

واقعیت دیگری که خلق کرده بودم، اما تو نگذاشتی. از تو متنفر بودم و حالا دوست دارم. ماری، می‌خواهم ویلت را ترک کنم، درست همان طور که کیهان جداگانه‌ام را ترک کردم.» ماری بدون هیچ پاسخی دور شد.

در کتابخانه کوچک و استفاده نشده ویلت، ادوارد قرآن یا کتاب‌های ارسطو یا سایر کتاب‌هایی را که ماری نام برده بود، پیدا نکرد. اما به جای آن‌ها، اشعار شاعری را یافت:

پس در دل خود گفتم،

حتا بر من نیز خواهد شد،

همان که بر آن ابله شد.

راه خود را پیوی، نان خود را بخور، بالذت،

و بنوش باده ات را با دلی شاد؛

که پیشاپیش کردارت پذیرفته‌ست نزد خداوند.

بگذار ردایت هماره سپید باشد؛

و موهابیت را بی‌روغن مگذار.

شادان بزی با همسر دلبندت

تمام روزهای زندگی بیهوده ات را،

که خدا در زیر آفتاب به تو بخشیده.

تمام روزهای زندگی بیهوده ات را:

چون این سهم تو از زندگی ست،
و در تلاشت برای تلاش، در زیر آفتاب بزی.
به راه قلبت گام بردار،
و به نظرگاه دیدگان:
اما بدان، برای این همه،
خدا تو را داوری خواهد کرد.

ادوارد با صدای بلند گفت: «خدا مرا داوری خواهد کرد، و من خواهم گفت: "بخشی از زندگی ام را، به نگرستن به باد گذراندم، فراموش کردم که بذر بیفشانم، شاد نزیستم، حتی باده‌ای را که به من داده شد، ننوشیدم. اما یک روز، دیدم آماده‌ام، و به کار برگشتم. رؤیاهایم را از بهشت برای انسان‌ها گفتم، همان طور که باخ^۱، ون‌گوگ^۲، واگنر^۳، بتهوون^۴، آینشتاین^۵ و دیگر دیوانگان پیش از من گفتند." بسیار خوب، بگذار خدا بگوید او بیمارستان را ترک کرد تا از دیدن مرگ دختر جوانی بگریزد؛ اما دختر در بهشت خواهد بود و برای من شفاعت می‌کند.»

Wagner -۳

Van Gogh -۲

Bosch -۱

Einstein -۵

Beethoven -۴

مرد مسؤول کتابخانه گفت: «چه می‌گویی؟»
ادوارد با صدایی بلندتر از معمول گفت: «می‌خواهم ویلت را ترک کنم. کارهایی دارم که باید انجام بدهم.»
کتابدار زندگی را به صدا در آورد، و چند لحظه بعد، دو پرستار ظاهر شدند.
ادوارد بار دیگر، آشفته گفت: «می‌خواهم از این جا بروم. حالم خوب است، فقط بگذارید با دکتر ایگور صحبت کنم.»
اما آن دو مرد دیگر او را گرفتند، هر کدام به یک بازویش چسبیدند. ادوارد سعی کرد خودش را از دست پرستارها رها کند، هر چند می‌دانست نتیجه‌ای ندارد.
یکی از پرستارها گفت: « کمی دچار بحران شده‌ای، حالا فقط آرام باش. ما مشکلات را حل می‌کنیم.»
ادوارد سعی کرد مبارزه کند.
- «بگذارید با دکتر ایگور صحبت کنم. حرف‌های زیادی برای گفتن به او دارم، مطمئنم درک می‌کند.»
اما مردها داشتند او را به طرف بخش می‌کشیدند.
ادوارد فریاد می‌زد: «بگذارید بروم. فقط بگذارید یک دقیقه حرف بزنم.»
راه بخش از میان سالن استراحت می‌گذشت، و تمام ساکنان

بیمارستان در آن جا جمع شده بودند. ادوارد داشت دست و پا می‌زد و همه چیز بسیار زشت شده بود.

- «ولش کنید! او دیوانه است!»

بعضی‌ها می‌خندیدند، دیگران دست‌هایشان را روی میزها و صندلی‌ها می‌کوبیدند.

- «این یک بیمارستان روانی است. این جا هیچ کس مجبور نیست آن طور که شما می‌خواهید رفتار کند.»

یکی از پرستارها در گوش دیگری زمزمه کرد:

- «بهتر است آن‌ها را بترسانیم، وگرنه شرایط کاملاً از اختیار ما خارج می‌شود.»

- «فقط یک راه وجود دارد.»

- «دکتر ایگور خوشش نمی‌آید.»

- «اگر این دار و دسته دیوانه‌ها شروع به ویران کردن بیمارستان محبوبش بکنند، اصلاً خوشش نمی‌آید.»

ورونیکا، غرق عرق سرد، از خواب پرید. صدای وحشتناکی از خارج شنیده می‌شد، و او برای خوابیدن به سکوت نیاز داشت. اما سر و صدا ادامه داشت.

کمی گیج، از بستر بیرون آمد و به سالن استراحت رفت، و درست موقعی رسید که ادوارد را می‌کشیدند، و پرستاران دیگر،

سرنگ به دست، به درون می‌شتافتند.

ورونیکا جیغ زد: «چه کار دارید می‌کنید؟»

- «ورونیکا!»

مرد اسکیزوفرنیک با او صحبت کرده بود. نامش را بر زبان آورده بود. با آمیزه‌ای از شگفتی و شرم، سعی کرد به او نزدیک شود، اما یکی از پرستارها راهش را بست.

- «چه کار می‌کنید؟ من به خاطر دیوانگی این جا نیستم. نمی‌توانید با من این طور رفتار کنید.»

سعی کرد پرستار را کنار بزند، دیگران همچنان فریاد می‌زدند و سر و صدایی راه انداخته بودند که به نظر ورونیکا هیاهویی خوفناک بود. آیا باید می‌رفت و دکتر ایگور را پیدا می‌کرد و بی‌درنگ آن‌جا را ترک می‌کرد؟

- «ورونیکا!»

دوباره نامش را خوانده بود. ادوارد با تلاشی مافوق انسانی، توانست خودش را از دست دو پرستار مرد نجات دهد. اما به جای آن که بگریزد، همان‌جا بی‌حرکت ایستاد، درست همان‌طور که شب پیش ایستاده بود. همه، انگار در اثر یک ترفند شعبده‌بازی می‌خکوب شده باشند، متوقف شدند و منتظر حرکت بعد ماندند.

یکی از پرستارها دوباره به او نزدیک شد، اما ادوارد به او نگریست، تمام نیرویش را جمع کرد.

- «باشما می آیم. می دانم مرا به کجا می برید، و می دانم که می خواهید همه این را بدانند. فقط یک دقیقه صبر کنید.»
پرستار فکر کرد می ارزد خطرش را قبول کند؛ در هر حال، به نظر می رسید همه چیز به حالت طبیعی خود برگشته است.
ادوارد به ورونیکا گفت: «فکر می کنم... فکر می کنم تو برای من خیلی عزیزی.»

- «تو نمی توانی حرف بزنی. تو در این دنیا زندگی نمی کنی. تو نمی دانی که اسم من ورونیکا است. تو دیشب پیش من نبود، خواهش می کنم، بگو که نبود.»
- «بودم.»

ورونیکا سر او را گرفت. دیوانه ها فریاد می زدند، تشویق می کردند، حرف های وقیح می زدند.

- «تو را کجا می برند؟»

- «که درمانم کنند.»

- «من هم با تو می آیم.»

- «ارزشش را ندارد. فقط می ترسی، حتی اگر برایت قسم بخورم که آسیبی نمی رساند و آدم هیچ چیز را احساس نمی کند،

و خیلی بهتر از مسکن هاست، چون آدم خیلی راحت تر و سریع تر به هوش می آید و بعد از آن هم منگ نیست.»

ورونیکا نمی دانست ادوارد چه می گوید. پشیمان بود که دست او را گرفته، می خواست هر چه زودتر از آن جا برود، شرمش را پنهان کند، و دیگر هرگز آن مرد را نبیند که اوج هرزگی او را دیده بود، مردی که با این وجود، چنان پرشور با او رفتار می کرد.

اما دوباره به یاد کلمات ماری افتاد: نیازی نداشت زندگی اش را برای کسی توضیح بدهد، حتی برای آن مرد جوانی که در برابرش ایستاده بود.

- «با تو می آیم.»

پرستارها فکر کردند این طوری بهتر است. دیگر نیازی نبود که دست و پای مرد اسکیزوفرنیک را بگیرند، خودش با پای خودش می آمد.

وقتی به بخش رسیدند، ادوارد روی تخت دراز کشید. دو مرد دیگر، با ماشینی عجیب و کیسه ای پر از نوارهای پارچه ای منتظر بودند.

ادوارد به طرف ورونیکا برگشت و از او خواست روی تخت بنشیند.

- «تا چند دقیقه دیگر، داستان در تمام ویلت می پیچد و همه دوباره آرام می شوند، چون حتی دیوانه ترین دیوانه ها هم احساس ترس می کنند. فقط کسی که این را تجربه کرده باشد، می داند آن قدرها که به نظر می رسد ترسناک نیست.»

پرستارها به این مکالمه گوش می دادند و هیچ کدام از کلمات مرد اسکیزوفرنیک را باور نمی کردند. باید به شدت دردناک باشد، اما آدم چه می داند در مغز یک دیوانه چه می گذرد؟ تنها حرف عاقلانه ای که این مرد جوان گفته بود، درباره ترس بود: داستان به زودی در تمام ویلت می پیچد و به سرعت آرامش حکمفرما می شد.

یکی از آن ها گفت: «زود دراز کشیدی.»

ادوارد دوباره از جایش برخاست، نوعی پوشش پلاستیکی زیرش پهن کردند.

- «حالا می توانی دراز بکشی.»

ادوارد اطاعت کرد. کاملاً آرام بود، انگار هر چیزی که رخ می داد، کاملاً معمولی است.

پرستارها چند عدد از نوارهای پارچه ای را به دور بدن ادوارد بستند و تکه ای پلاستیک در دهانش گذاشتند.

یکی از مردها به ورونیکا گفت: «به خاطر این که یکهو

زبانش را گاز نگیرد»، و خوشحال بود که علاوه بر هشدار، می تواند نوعی توضیحات فنی هم بدهد.

ماشین عجیب را - که بزرگ تر از یک جعبه کفش نبود و چند تکمه و سه صفحه مدرج داشت - روی صندلی کنار تخت گذاشتند. دو سیم از بخش فوقانی آن بیرون می آمد و به چیزی شبیه به گوشی متصل می شد.

یکی از پرستارها "گوشی ها" را روی گیجگاه های ادوارد گذاشت. به نظر می رسید پرستار دیگر مشغول تنظیم ماشین است، با چند دسته گردان بازی می کرد، حالا به راست، حالا به چپ. هر چند ادوارد به خاطر تکه پلاستیکی که در دهانش بود، نمی توانست صحبت کند، اما چشم هایش را به ورونیکا دوخته بود، و انگار می گفت: «نگران نباش، نترس.»

پرستار مسؤول تنظیم ماشین گفت: «روی ۱۳۰ ولت و به مدت ۰/۳ ثانیه تنظیم شده. شروع شد.»

تکمه ای را فشار داد و ماشین به غرش در آمد. در آن لحظه، چشم های ادوارد بی فروغ شد، بدن آشفته اش بر روی تخت به پیچ و تاب در آمد، اگر نوارها مهارش نکرده بودند، ستون فقراتش را می شکست.

ورونیکا فریاد زد: «بس است!»

پرستار گفت: «تمام شد.» و گوشی‌ها را از روی شقیقه‌های ادوارد برداشت. اما، بدن ادوارد هنوز پیچ و تاب می‌خورد، سرش از این طرف به آن طرف برخورد می‌کرد، چنان خشن که یکی از مردها مجبور شد آن را محکم بگیرد. پرستار دیگر ماشین را در کیسه‌ای گذاشت و نشست تا سیگاری بکشد.

این صحنه فقط چند لحظه طول کشید. بدن ادوارد به حالت طبیعی برگشت، اما دوباره انقباض‌هایش شروع شد، و پرستار ناچار شد دوچندان تلاش کند تا سر ادوارد را نگه دارد. پس از مدتی، انقباض‌ها کم و سرانجام کاملاً متوقف شدند. چشم‌های ادوارد کاملاً باز بود، و یکی از پرستارها آن را بست، درست مثل چشمان مرده.

بعد تکه پلاستیک را از دهان ادوارد بیرون آورد، نوارها را باز کرد و در کنار ماشین، در کیسه گذاشت.

رو به دختر که دیگر فریاد نمی‌کشید و انگار در اثر آن‌چه دیده بود، افسون شده بود، گفت: «تأثیر شوک الکتریکی حدود یک ساعت طول می‌کشد. همه چیز مرتب است، به زودی به حال طبیعی برمی‌گردد و آرام‌تر هم می‌شود.»

همین‌که تأثیر شارژ الکتریکی شروع شد، ادوارد همان چیزی را که پیش از آن هم تجربه کرده بود، احساس کرد: بینایی

طبیعی‌اش اندک‌اندک کم شد، انگار کسی پرده‌ای را پیش چشمانش می‌کشید، و سرانجام همه چیز ناپدید شد. هیچ درد و رنجی در کار نبود، اما افراد دیگری را دیده بود که با شوک الکتریکی درمان می‌شدند، و می‌دانست منظره‌اش چه قدر وحشتناک است.

ادوارد حالا آرام بود. اگر چند لحظه پیش، جنبش احساس جدیدی را در قلبش حس کرده بود، اگر داشت این را درک می‌کرد که عشق چیزی جدای از آنی‌ست که والدینش نثارش کرده‌اند، درمان با شوک الکتریکی - و یا به قول متخصصین درمان الکتروکانوالسیو^۱ - قطعاً او را به حالت طبیعی برمی‌گرداند.

مهم‌ترین تأثیر شوک الکتریکی، نابود کردن حافظه کوتاه مدت بود. دیگر امکان پروراندن رؤیاهای غیرممکن برای ادوارد وجود نمی‌داشت. دیگر نمی‌توانست به جست و جوی آینده‌ای برود که وجود نداشت؛ افکارش باید معطوف به گذشته می‌ماند، وگرنه دوباره تمایل بازگشت به زندگی در او بیدار می‌شد.

۱- electroconvulsive therapy (ECT)

یک ساعت بعد، زدکا وارد بخش شد که تقریباً خالی بود، بجز تختی که مرد جوانی بر روی آن دراز کشیده بود، و صندلی‌ای که زن جوانی بر آن نشسته بود. وقتی نزدیک‌تر شد، متوجه شد که حال زن جوان دوباره بد شده و سر خمیده‌اش به سمت راست افتاده. زدکا خواست کمک بخواهد، اما ورونیکا سرش را بالا گرفت. گفت: «مشکلی نیست. یک حمله دیگر به من دست داد، اما دیگر تمام شده.» زدکا آرام به او کمک کرد بلند شود و او را به سمت توالت راهنمایی کرد. ورونیکا گفت: «این توالت مردانه است.» - «نگران نباش. کسی این جا نیست.» روپوش کثیف شده ورونیکا را بیرون آورد، آن را شست و روی رادیاتور گذاشت. سپس بلوز پشمی خودش را بیرون آورد و به ورونیکا داد. - «نگهش دار. فقط آمدم تا خداحافظی کنم.» دختر خیلی دور از دسترس می‌نمود، انگار تمام علاقه‌اش را به زندگی از دست داده بود. زدکا او را به طرف صندلی برگرداند.

- «ادوارد زود بیدار می‌شود. شاید به زحمت یادش بیاید چه اتفاقی افتاده، اما حافظه‌اش زود برمی‌گردد. اگر اول تو را نشناخت، ترس.» ورونیکا گفت: «نمی‌ترسم. چون حتی خودم را هم نمی‌شناسم.» زدکا یک صندلی جلو کشید و کنار ورونیکا نشست. مدت درازی را در ویلت گذرانده بود، اگر چند دقیقه دیگر در کنار ورونیکا می‌ماند، چیزی از دست نمی‌داد. - «اولین بار که همدیگر را دیدیم، یادت هست؟ برایت داستانی گفتم تا بگویم دنیا دقیقاً همان طوری است که به آن نگاه می‌کنیم. همه فکر می‌کردند شاه دیوانه است، چون می‌خواست نظمی را به آن‌ها تحمیل کند که دیگر در ذهن زیردستانش وجود نداشت. اما در زندگی چیزهایی وجود دارد، که هر طور به آن‌ها نگاه کنیم، برای همه ارزشمند است. مثل عشق.» زدکا متوجه تغییر در نگاه ورونیکا شد. تصمیم گرفت ادامه بدهد. - «به نظر من، اگر کسی فقط مدت کوتاهی برای زندگی در اختیار داشته باشد و تصمیم بگیرد این زمان را با نشستن در کنار یک تخت، به تماشای مردی خفته بگذراند، پس عاشق است.»

فرا تر می‌روم: اگر، در طول این زمان، این آدم دچار حمله قلبی شود، اما باز در سکوت بنشیند، تا فقط نزدیک مرد بماند، می‌گویم این عشق توان بالقوه زیادی برای رشد دارد.»

ورونیکا گفت: «می‌تواند نومییدی هم باشد. تلاشی برای این که در هر حال، هیچ دلیلی برای مبارزه در زیر آفتاب نیست. من نمی‌توانم عاشق مردی باشم که در دنیای دیگری زندگی می‌کند.»

- «ما همه در دنیای مخصوص خودمان زندگی می‌کنیم. اما اگر به بالا، به آسمان پرستاره نگاه کنی، می‌بینی که تمام دنیاهای متفاوت، آن جا با هم ترکیب می‌شوند و صورت‌های فلکی، منظومه‌های خورشیدی، کهکشان‌ها را می‌سازند.»

ورونیکا برخاست و به طرف ادوارد رفت. آرام موهایش را نوازش کرد. خوشحال بود که می‌تواند با کسی صحبت کند.

- «مدت‌ها پیش، وقتی هنوز بچه بودم و مادرم مجبورم می‌کرد پیانو نواختن یاد بگیرم، به خودم گفتم فقط وقتی عاشق باشم، می‌توانم خوب بنوازم. دیشب، برای اولین بار در زندگی‌ام، احساس کردم تنها از انگشت‌هایم می‌ریزند، بی این که هیچ اختیاری بر آن‌چه می‌کردم داشته باشم.»

نیروی بی‌دانش هدایت‌م می‌کرد، ترانه‌ها و نغمه‌هایی را

می‌ساخت که هرگز نمی‌دانستم می‌توانم بنوازم. خودم را به پیانو سپردم، چون خودم را به این مرد سپرده بودم، بدون این که حتی به موی سرم دست بزنند. دیروز خودم نبودم، حتی وقتی در حال نواختن پیانو، خودم را تسلیم لذت کردم. و اما باز فکر می‌کنم خودم بودم.» بعد ورونیکا سرش را تکان داد: «هیچ کدام از حرف‌هایم عاقلانه نیست.»

زدکا بر خوردهایش را در فضا با همه آن موجودات شناور در ابعاد گوناگون به یاد آورد. می‌خواست درباره آن با ورونیکا صحبت کند، اما می‌ترسید او را گیج‌تر از این هم بکند.

- «پیش از این که دوباره بگویی قرار است بمیری، می‌خواهم چیزی به تو بگویم. آدم‌هایی هستند که تمام عمر، در جست و جوی لحظه‌ای بوده‌اند که تو دیشب داشتی، اما هرگز به آن نرسیده‌اند. برای همین است که اگر قرار بود همین الان بمیری، با قلبی سرشار از عشق می‌مردی.»

زدکا از جا برخاست.

- «تو چیزی برای از دست دادن نداری. آدم‌های زیادی به خودشان اجازه عاشق شدن نمی‌دهند، دقیقاً به همین دلیل، به دلیل این که خطرات زیادی وجود دارد، و به دلیل این که گذشته و آینده وجود دارد. در مورد تو، فقط "اکنون" وجود دارد.»

گونه ورونیکا را بوسید.

- «اگر کمی دیگر بمانم، دیگر این جا را ترک نمی‌کنم. افسردگی من درمان شده، اما در ویلت، آموخته‌ام که شکل‌های دیگری از دیوانگی هم وجود دارد. می‌خواهم آن‌ها را با خود بیرون ببرم و از این پس، با چشم‌های خودم به زندگی نگاه کنم. وقتی به این جا آمدم، به شدت افسرده بودم. حالا با غرور می‌گویم دیوانه هستم. در بیرون، درست مثل هر شخص دیگری رفتار خواهم کرد. به سوپرمارکت می‌روم و خرید می‌کنم، در مورد مسایل پیش پا افتاده با دوستانم صحبت می‌کنم، وقت گران‌بهایم را برای تماشای تلویزیون تلف می‌کنم. اما می‌دانم روحم آزاد است و می‌توانم رؤیای دنیاهای دیگر را ببینم، و با این دنیاهای صحبت کنم. دنیاهایی که پیش از آمدنم به این جا، تصور وجودشان را نمی‌کردم.

به خودم اجازه می‌دهم چند کار احمقانه بکنم، فقط به خاطر این که دیگران بتوانند بگویند: او تازه از ویلت مرخص شده. اما می‌دانم روحم کامل است، چون زندگی‌ام معنایی دارد. می‌توانم به خورشید بنگرم و باور کنم که در پس آن خداوند هست. وقتی کسی آزارم می‌دهد، به او می‌گویم درباره‌اش چه فکر می‌کنم، و نگران نیستم که درباره‌ام چه فکری می‌کنند، چون همه

می‌گویند: او تازه از ویلت مرخص شده.

به مردها در خیابان نگاه می‌کنم، مستقیم در چشم‌هایشان نگاه می‌کنم، و از تمنایم احساس شرم نمی‌کنم. اما بلافاصله بعد، به درون فروشگاه‌های می‌روم و کالاهای وارداتی می‌خرم، بهترین شراب‌هایی را که در توانم باشد، می‌خرم و آن شراب را با همسری می‌نوشم که ستایشش می‌کنم، چون می‌خواهم بار دیگر با او بخندم.

همان طور که می‌خندیم، شوهرم می‌گوید: "تو دیوانه‌ای!" و من می‌گویم: "البته که دیوانه‌ام، من در ویلت بودم، یادت باشد! و دیوانگی آزادم کرد. حالا، شوهر عزیزم، باید هر سال تعطیلاتی داشته باشی، و مرا وادار کنی از کوه‌های خطرناک بالا بروم، چون می‌خواهم خطر زیستن را تجربه کنم."

مردم می‌گویند: "او تازه از ویلت مرخص شده و حالا دارد شوهرش را هم دیوانه می‌کند." و شوهرم می‌فهمد که حق با آن‌هاست، و خدا را شکر می‌کند، چون زندگی مشترک ما دارد دوباره از نو آغاز می‌شود، و چون هر دو دیوانه‌ایم، مثل آن‌هایی که برای بار اول، عشق را اختراع کردند.»
زدکا بخش را ترک کرد، زیر لب نغمه‌ای را زمزمه می‌کرد که ورونیکا هرگز نشنیده بود.

- «ادوارد همین حالا شوک الکتریکی دریافت کرد.»
- «درمان الکتروکانوالسیو، لطفاً نام صحیحش را به کار ببر،
وگرنه تصور می‌شود که ما فقط یک گروه بربریم.» دکتر ایگور
سعی کرد شگفتی‌اش را پنهان کند، اما بعد باید می‌رفت و
می‌فهمید چه کسی خودسرانه این تصمیم را گرفته.
- «و اگر مایلید نظر من را در این مورد بدانید، باید روشن کنم
که روش درمان الکتروکانوالسیو امروزه مانند گذشته نیست.»
- «اما خطرناک است.»
- «در گذشته بسیار خطرناک بود؛ نمی‌دانستند دقیقاً از چه
ولتاژی استفاده کنند، الکترودها را دقیقاً کجا بگذارند، و در
طول درمان، افراد بسیاری در اثر خونریزی مغزی می‌مردند. اما
همه چیز عوض شده: این روزها، درمان الکتروکانوالسیو با دقت
فنی بسیار بالاتری انجام می‌شود و مزیت آن، ایجاد فراموشی
فوری و پرهیز از مسمومیت شیمیایی ناشی از مصرف درازمدت
داروهاست. مجلات روانپزشکی را بخوان و درمان
الکتروکانوالسیو را با شوک الکتریکی که توسط شکنجه‌گران
آمریکای جنوبی به کار می‌رفت، اشتباه نگیر. خوب، نظرم را
شنیدی. حالا باید به سرکارم برگردم.»
ماری تکان نخورد.

آن روز بسیار خسته کننده بود، اما پاداش بخش شد. دکتر ایگور
داشت سعی می‌کرد خونسردی و بی‌تفاوتی یک متخصص را در
خود حفظ کند، اما به سختی می‌توانست شور و شوقش را مهار
کند. آزمایش‌هایی که داشت برای یافتن درمانی جهت
مسمومیت با ویتریول انجام می‌داد، کم‌کم به نتایج
شگفت‌آوری می‌رسیدند.
به ماری که بدون در زدن وارد شده بود، گفت: «امروز قرار
ملاقاتی با من نداری.»
- «زیاد طول نمی‌کشد. فقط می‌خواهم نظر شما را درباره
چیزی بدانم.»
دکتر ایگور فکر کرد: «امروز همه می‌خواهند نظر مرا
بدانند.» و پرسش دختر جوان را درباره لذت به یاد آورد.

- «نیامدم این را پرسم. می‌خواهم بدانم که آیا اجازه دارم از این جا بروم؟»

- «هر وقت که دلت بخواهد می‌توانی از این جا بروی و هر وقت دلت می‌خواهد برگردی، چون شوهرت پول کافی برای نگهداری از تو در مکان‌گران‌قیمتی مانند این جا دارد. شاید باید از من پرسیدی: آیا من درمان شده‌ام؟ و پاسخ من یک سؤال دیگر است: از چه درمان شده‌ای؟ خواهی گفت: آیا ترسم، حملات هراسم درمان شده؟ و من می‌گویم: «خوب، ماری، تو در حقیقت در سه سال گذشته هیچ رنجی از این بابت نبرده‌ای.»

- «پس درمان شده‌ام.»

- «البته که نه. بیماری تو این نبود. در رساله‌ای که دارم برای فرهنگستان علوم اسلوانی می‌نویسم، سعی من (ایگور نمی‌خواست وارد جزئیات مبحث و تریبول شود)، این است که رفتار به اصطلاح بهنجاری انسان را بررسی کنم. پزشک‌های زیادی پیش از من مطالعات مشابهی انجام داده‌اند و به این نتیجه رسیده‌اند که بهنجاری، صرفاً یک توافق عمومی است، به این معنا که تعداد زیادی از آدم‌ها فکر می‌کنند چیزی درست است، و بنابراین آن چیز درست است.

بعضی چیزها توسط عقل سلیم تعیین می‌شوند: گذاشتن

تکمه در جلوی بلوز یک مسأله منطقی است، چون بستن آن از کنار بدن بسیار مشکل، و از پشت سر غیر ممکن بود.

در هر حال، سایر چیزها تثبیت شدند، چون افراد بیش‌تر و بیش‌تری اعتقاد داشتند که چنین باید باشد. دو مثال می‌زنم. آیا تا به حال فکر کرده‌ای که چرا کلیدهای یک دستگاه تایپ، به آن شیوه عجیب چیده شده‌اند؟»

- «نه، فکر نکرده‌ام.»

- «به این نوع صفحه‌کلید، صفحه‌کلید "کورتی" گفته می‌شود، چون ترتیب حروف در نخستین ردیف کلیدها همین است. یک بار فکر کردم چرا باید چنین باشد، و پاسخ را یافتم: اولین دستگاه را در سال ۱۸۷۳، کریستوفر شولز^۲ اختراع کرد تا خوشنویسی را ترقی بدهد. اما مشکلی وجود داشت: اگر کسی بسیار تند تایپ می‌کرد، کلیدها به هم می‌چسبیدند و دستگاه را از کار می‌انداختند. بعد شولز صفحه‌کلید کورتی را طراحی کرد، صفحه‌کلیدی که تا بیست را مجبور می‌کرد آهسته‌تر تایپ کند.»

- «باور نمی‌کنم.»

۱- QWERTY = Q-W-E-R-T-Y

۲- Christopher Scholes

- «اما حقیقت دارد. و چنین شد که رمینگتون^۱ - که در آن زمان کارخانه تولید چرخ خیاطی بود - از صفحه کلید کورتی در اولین ماشین‌های تایپ خود استفاده کرد. و این یعنی افراد بیش‌تری مجبور بودند این نظام ویژه را بیاموزند، و سرانجام به تنها نمونه موجود تبدیل شد. تکرار می‌کنم: صفحات کلید ماشین‌های تایپ و کامپیوترها چنان طراحی شده بودند که مردم آهسته‌تر تایپ کنند، نه تندتر، می‌فهمی؟ اگر جای حروف عوض می‌شدند، هیچ‌کس حاضر نمی‌شد محصول آدم را بخرد.»

وقتی ماری اولین بار یک صفحه کلید را دید، تعجب کرده بود که چرا حروف به ترتیب الفبایی چیده نشده‌اند، اما بلافاصله موضوع را فراموش کرده بود. فکر کرده بود که احتمالاً این بهترین طراحی برای سرعت بخشیدن به تایپ است.

دکتر ایگور پرسید: «آیا تا به حال به فلورانس رفته‌ای؟»

- «نه.»

- «باید بروی، آن قدر دور نیست، چون در آن جا مثال دوم مرا می‌بینی. در قلعه فلورانس، ساعت دیواری زیبایی وجود

Remington -۱

دارد که در سال ۱۴۴۳ پائولو اوچلو^۱ طراحی‌اش کرده. حالا موضوع عجیب در مورد این ساعت این است که هر چند مثل ساعت‌های دیگر زمان را نشان می‌دهد، اما عقربه‌هایش بر خلاف جهت ساعت‌های معمولی حرکت می‌کنند.»

- «این چه ربطی به بیماری من دارد؟»

- «به زودی به آن هم می‌رسم. وقتی پائولو اوچلو این ساعت را می‌ساخت، نمی‌خواست ابتکار به خرج بدهد: در حقیقت، در آن زمان ساعت‌های دیگری هم بودند که عقربه‌های آن‌ها درست بر خلاف جهت عقربه‌های ساعت‌های امروزی ما حرکت می‌کردند. به دلیلی ناشناخته، شاید به خاطر این که دوک ساعتی داشت که عقربه‌هایش در جهتی حرکت می‌کردند که امروزه به نظر ما "درست" می‌نماید، این جهت به تنها جهت تبدیل شد، و ساعت اوچلو به یک انحراف، به یک دیوانگی نسبت داده شد.»

دکتر ایگور مکث کرد، اما می‌دانست ماری استدلال او را دنبال می‌کند.

- «و حالا بیماری تو: هر موجود انسانی منحصر به فرد است،

Paolo Uccello -۱

هر انسان کیفیت‌ها، غریزه‌ها، لذت‌ها و ماجراجویی‌های خودش را دارد. با این حال، جامعه همواره یک روش جمعی رفتار را به ما تحمیل می‌کند، و تعجب انسان‌ها از این که چرا باید چنین رفتار کنند، هرگز تمام نمی‌شود. فقط آن را می‌پذیرند، همان طور که تاییست‌ها این حقیقت را پذیرفتند که "کورتی" بهترین صفحه کلید ممکن است. آیا در طول زندگی‌ات با کسی برخورد کرده‌ای که پیرسد چرا عقربه‌های ساعت در این جهت خاص و نه در جهت مخالف حرکت می‌کنند؟»

- (نه.)

- «اگر کسی چنین چیزی را می‌پرسید، احتمالاً پاسخ می‌گرفت: "تو دیوانه‌ای." و اگر اصرار می‌کرد، مردم سعی می‌کردند دلیلی پیدا کنند، اما خیلی زود موضوع را عوض می‌کردند، چون دلیلی جز آن‌چه همین حالا به تو گفتم، ندارد. پس برمی‌گردیم به سؤال تو. ممکن است دوباره تکرارش کنی؟»
- «آیا من درمان شده‌ام؟»

- «نه. تو کسی هستی که متفاوت است، اما می‌خواهد شبیه به دیگران باشد. و به نظر من، این یک بیماری جدی است.»
- «آیا تمایل به متفاوت بودن یک بیماری جدی است؟»
- «اگر خودت را مجبور کنی که مثل دیگران باشی، بیماری

است: سبب روان‌نژندی، روان‌پریشی، و بیماری سوء‌ظن می‌شود. یک تخدیش طبیعت است، بر خلاف قوانین خداست، چون خداوند در تمام بیشه‌ها و جنگل‌های دنیا، حتی یک برگ را شبیه به برگ دیگر نیافریده. اما تو فکر می‌کنی متفاوت بودن دیوانگی است و برای همین تصمیم گرفته‌ای در ویلت زندگی کنی، چون در این جا همه با هم متفاوتند، و بنابراین تو هم مثل دیگران خواهی بود. متوجه می‌شوی؟»
ماری سر تکان داد.

- «مردم بر خلاف جهت طبیعت حرکت می‌کنند، چون شهادت متفاوت بودن را ندارند، و بعد بدن‌شان آغاز به تولید ویتریول می‌کند، سمی که بیش‌تر به عنوان تلخی شناخته شده.»
- «ویتریول چیست؟»

دکتر ایگور متوجه شد زیادی جلو رفته و تصمیم گرفت موضوع را عوض کند.

- «این مهم نیست. منظورم این است که همه چیز نشان می‌دهد تو درمان نشده‌ای.»

ماری سال‌ها تجربه حضور در دادگاه‌ها را پشت سر داشت و تصمیم گرفت تجربه‌اش را همان‌جا و همان‌دم به عمل در آورد. نخستین تاکتیکش این بود که وانمود کند با حریفش موافق است،

فقط برای این که او را بی‌درنگ وارد مسیر صحبت دیگری کند.
- «موافقم. دلیل من برای آمدن به این جا بسیار عینی بود:
دچار حمله‌های هراس می‌شدم. دلیل من برای ماندن در این جا
بسیار ذهنی بود: نمی‌توانستم با فکر یک روش زندگی متفاوت،
بدون شغل و بدون شوهر، روبه‌رو شوم. با شما موافقم که اراده
شروع یک زندگی جدید را از دست داده بودم، زندگی‌ای که
مجبور بودم از اول به آن عادت کنم. فراتر می‌روم: موافقم که در
یک بیمارستان روانی، حتی با شوک‌های الکتریکی‌اش -
ببخشید، آن طور که شما ترجیح می‌دهید، درمان
الکتروکانوالسیو - برنامه‌های زمانی دقیق و انفجارهای
هیستریک ناگهانی و اتفاقی بعضی از ساکنانش، پذیرش قوانین
بسیار راحت‌تر از پذیرش قوانین دنیایی است که به قول شما،
برای هماهنگ شدن هر کاری می‌کند.

و بعد، دیشب صدای نواختن پیانوی زنی را شنیدم. فوق
طبیعی می‌نواخت، طوری که پیش از این به ندرت شنیده‌ام.
همان طور که به موسیقی گوش می‌دادم، به تمام آن‌هایی فکر
می‌کردم که برای ساختن این سونات‌ها، پرلودها و آداجیوها
رنج کشیده‌اند. وقتی این آهنگسازها قطعات خود را می‌نواختند
- که در هر حال متفاوت بود - حاکمان دنیای موسیقی آن روز،

چه قدر آن‌ها را احق می‌دانسته‌اند. درباره مشکلات و
حمایت‌هایی فکر کردم که در مجبور کردن کسی برای
سرمایه‌گذاری در یک ارکستر وجود داشت. به هو کردن‌های
جامعه‌ای می‌اندیشم که به چنین هارمونی‌هایی عادت نداشته‌اند.
اما بدتر از رنج آهنگسازها، آن بود که این دختر با چنان
روحي موسیقی می‌نواخت، چون می‌دانست قرار است بمیرد.
مگر قرار نیست من بمیرم؟ روح من کجاست که بتوانم موسیقی
زندگی خودم را با شور و حال بنوازم؟»

دکتر ایگور در سکوت گوش می‌داد. به نظر می‌رسید تمامی
عقایدش به بار نشسته‌اند، اما هنوز برای مطمئن شدن زود بود.
ماری دوباره پرسید: «روح من کجاست؟ در گذشته‌ام. در
آن‌چه که می‌خواستم زندگی‌ام باشد. گذاشتم روحم اسیر آن
لحظه‌ای باقی بماند که یک خانه، یک شوهر و شغلی داشتم که
مایل بودم ترکش کنم، اما هرگز شهامتش را نداشتم.

روح من در گذشته‌ام بود. اما امروز همین جاست، دوباره
می‌توانم در درون بدن مرتعش از شورم، احساسش کنم.
نمی‌دانم چه باید بکنم. فقط می‌دانم سه سال طول کشید تا بفهمم
زندگی مرا به سویی می‌راند که نمی‌خواستم بروم.»

دکتر ایگور گفت: «فکر می‌کنم علایمی از بهبود در تو

می بینم.»

- «نمی خواهم اجازه بگیرم و یلت را ترک کنم. می توانم خیلی راحت از در خارج شوم و دیگر هرگز باز نگردم. اما باید همه این چیزها را به کسی بگویم، و برای شما می گویم: مرگ آن دختر جوان، باعث شد زندگی ام را درک کنم.»

دکتر ایگور خندید: «فکر می کنم این علایم بهبود، به چیزی شبیه به درمانی معجزه آسا تبدیل شده اند. فکر می کنی چه کار باید بکنی؟»

- «به ال سالوادور می روم و به بچه های آن جاکمک می کنم.»

- «نیازی نیست این اندازه دور بروی: سارایوو فقط دویست کیلومتر از این جا فاصله دارد. ممکن است جنگ تمام شده باشد، اما مشکلات هنوز باقی است.»

- «پس به سارایوو می روم.»

دکتر ایگور فرمی را از کشوی میزش بیرون آورد و با دقت پر کرد. بعد بلند شد و ماری را تا دم در بدرقه کرد.

گفت: «خوشبخت باشی»، و بی درنگ به دفترش بازگشت و در را بست. خیلی سعی می کرد به بیمارانش علاقه مند نشود، اما هرگز موفق نمی شد. جای ماری در ویلت بسیار خالی می ماند.

وقتی ادوارد چشم هایش را گشود، دختر هنوز آن جا بود. نخستین بار پس از دریافت شوک الکتریکی، مدت زیادی تلاش کرده بود تا به یاد بیاورد چه شده؛ اما تأثیر درمانی این شیوه هم، دقیقاً ناشی از القای یک فراموشی نسبی بود که به بیمار اجازه می داد مشکلات آزار دهنده اش را فراموش کند و دوباره آرامش خود را به دست بیاورد.

در هر حال، هرچه فاصله شوک های الکتریکی کم تر می شد، مدت دوام تأثیراتش هم کمتر می شد. او بی درنگ دختر را شناخت.

دختر، در حالی که موهای او را نوازش می کرد، گفت: «در خواب چیزی درباره رؤیاهای بهشت می گفتی.»
رؤیاهای بهشت؟ بله، رؤیاهای بهشت. ادوارد نگاهش کرد.

می خواست همه چیز را برایش بگوید.
اما در همان لحظه، پرستار با سرنگی در دست وارد شد.
به ورونیکا گفت: «باید این دارو را همین حالا دریافت کنی.
دستور دکتر ایگور است.»

ورونیکا گفت: «همین امروز به من دادیدش، دیگر
نمی‌خواهم. و از آن بالاتر، هیچ علاقه‌ای به ترک این جا هم
ندارم. از هیچ دستور و قاعده‌ای اطاعت نمی‌کنم، و به زور هیچ
کاری را انجام نمی‌دهم.»

به نظر می‌رسید پرستار به چنین واکنشی عادت دارد.

- «پس متأسفانه مجبور می‌شویم به تو مسکن بدهیم.»

ادوارد گفت: «باید با تو صحبت کنم. دارویت را بگیر.»
ورونیکا آستین روپوشش را بالا زد و پرستار دارو را تزریق
کرد.

پرستار گفت: «این شد یک دختر خوب، حالا چرا دوتایی
این بخش دلگیر را ترک نمی‌کنید که بیرون کمی قدم بزنید؟»

در باغ که قدم می‌زدند، ادوارد گفت: «تو به خاطر ماجرای
دیشب شرمنده‌ای.»

- «شرمنده بودم، اما حالا دیگر افتخار می‌کنم. می‌خواهم

درباره این رؤیاهای بهشت بدانم، چون به زودی خودم همین
رؤیاهارا می‌بینم.»

ادوارد گفت: «باید به فراتر نگاه کنم، به آن سوی
ساختمان‌های ویلت.»

- «پس همین کار را بکن.»

ادوارد به پشت سرش نگاه کرد، نه به دیوارهای بخش‌ها یا
باغی که ساکنان، خاموش در آن قدم می‌زدند، بلکه به خیابانی
در قاره‌ای دیگر، در سرزمینی که یا بارانی سیل‌آسا می‌بارید و یا
اصلاً نمی‌بارید.

تفاوت‌های خود زندگی می‌کردند و سعی داشتند نوعی هماهنگی، فراتر از اختلاف‌های منطقه‌ای پیدا کنند.

اولین مأموریت پدرش در برزیل بود. ادوارد در رؤیا ساحل‌ها، کارنوال‌ها، بازی‌های فوتبال و موسیقی برزیل را می‌دید، اما در پایتخت برزیل متوقف شدند که بسیار دور از دریا بود - شهری که فقط برای پناه دادن به سیاستمداران، دیوان‌سالاران، دیپلمات‌ها و فرزندان‌شان خلق شده بود که درگیر همه این چیزها، نمی‌دانستند چه باید بکنند.

ادوارد از زندگی آن جا متنفر بود. روزها را غرق در مطالعه می‌گذراند و سعی می‌کرد - اما ناموفق - با همکلاسی‌هایش ارتباط برقرار کند، سعی می‌کرد - اما ناموفق - کمی به اتومبیل‌ها، آخرین کفش‌های ورزشی و لباس‌های جدید علاقه‌مند شود، تنها عناوینی که صحبت با جوان‌های دیگر را ممکن می‌کرد.

گاهی مهمانی‌ای پیش می‌آمد و پسرها، مست در یک طرف اتاق می‌افتادند و دخترها در سوی دیگر اتاق خود را به بی‌تفاوتی می‌زدند. همواره داروهای مخدر در کار بود، و ادوارد پیش از آن تقریباً تمامی انواع این گونه داروها را امتحان کرده بود. نه این که از هیچ کدام از آن‌ها خوشش بیاید؛ برعکس بیش تر یا آشفته می‌شد و یا خواب‌آلود، و بی‌درنگ توجه خود

ادوارد می‌توانست بوی آن سرزمین را حس کند. فصل خشکی بود؛ می‌توانست غبار را در منخرینش حس کند و این به او لذت داد، چرا که بوییدن خاک، همان احساس زندگی است. او سوار یک دوچرخه وارداتی بود، هفده سال داشت، و تازه دبیرستان آمریکایی داخل برازیلیا را ترک کرده بود، جایی که تمامی فرزندان دیپلمات‌ها در آن تحصیل می‌کردند.

او از برازیلیا متنفر بود، اما عاشق برزیلی‌ها بود. پدرش دو سال قبل به عنوان سفیر یوگوسلاوی منصوب شده بود، در آن زمان هیچ کس خواب تجزیه‌خشونت‌بار این کشور را نمی‌دید. میلو سویچ^۱ هنوز در رأس قدرت بود؛ مردان و زنان با

را به آنچه در پیرامونش می‌گذشت، از دست می‌داد. خانواده‌اش بسیار مراقبش بودند. باید او را برای ادامه گام‌های پدرش آماده می‌کردند، و هرچند ادوارد تقریباً تمام استعدادهای لازم را - علاقه به مطالعه، ذوق هنری، سرعت در آموختن زبان‌های بیگانه و علاقه به سیاست - داشت، فاقد یک خصوصیت ضروری برای دیپلمات شدن بود. صحبت با آدم‌های دیگر برایش دشوار بود. والدینش او را به مهمانی می‌بردند، سخاوتمندانه به او اجازه می‌دادند هم‌مدرسه‌ای‌هایش را به خانه دعوت کند، اما ادوارد به سختی با کسی کنار می‌آمد. یک روز، مادرش از او پرسید چرا دوستانش را برای صرف ناهار یا شام به خانه نمی‌آورد. - «من همه کفش‌های ورزشی جدید را می‌شناسم و اسم تمام دخترهایی را می‌دانم که راحت خودشان را تسلیم می‌کنند. غیر از این، نمی‌توان با آن‌ها درباره چیز دیگری صحبت کرد.» سپس آن دختر برزیلی پیدا شد. وقتی ادوارد شروع کرد به قرار گذاشتن با او و شب‌ها دیر به خانه آمد، سفیر و همسرش احساس بهتری داشتند. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست که آن دختر از کجا آمده، اما یک شب، ادوارد برای شام به خانه‌اش دعوتش کرد. او دختری تربیت شده بود و والدین ادوارد از او خوش‌شان

آمد؛ پسرک سرانجام شروع کرده بود به پرورش استعدادش برای برقرار کردن ارتباط با دیگران. هر دو فکر کردند - هرچند هیچ‌کدام چیزی نگفتند - حضور دختر یکی از نگرانی‌های بزرگ آن‌ها را از میان می‌برد؛ این که ادوارد همجنس‌باز نیست. همچون پدرشوهر و مادرشوهر آینده‌ماریا (نام دختر این بود) با او رفتار می‌کردند، هرچند می‌دانستند تا دو سال دیگر به سفارت دیگری منصوب می‌شوند، و هیچ علاقه‌ای نداشتند که پسرشان با دختری از یک کشور اسرارآمیز و ناشناخته ازدواج کند. برای او برنامه دیگری داشتند، می‌خواستند با دختری از خانواده‌ای خوب در فرانسه یا آلمان ملاقات کند، که بعدها در شغل دولتی‌ای که سفیر داشت برای پسرشان فراهم می‌دید، برای او همراه متینی باشد. با این حال، ادوارد بیش‌تر و بیش‌تر عاشق می‌شد. مادرش نگران به سراغ شوهرش رفت تا با او صحبت کند. سفیر گفت: «هنر سیاست این است که بگذاری حریت منتظر بماند. و از آن گذشته، هرگز نمی‌توانی بر اولین عشق یک نفر غلبه کنی، خودش تمام می‌شود.» اما به نظر می‌رسید ادوارد کاملاً دگرگون شده باشد. کتاب‌های غربی به خانه می‌آورد، در اتاقش هرمی ساخت، و

همراه با ماریا، هر شب عود روشن می‌کردند و ساعت‌ها به طرح عجیبی، آویخته به دیوار، خیره می‌شدند. نمره‌های ادوارد در مدرسه به شدت افت کردند.

مادرش زبان پرتغالی نمی‌دانست، اما می‌توانست جلد کتاب‌ها را ببیند: صلیب‌ها، آتش‌افروزی‌ها، جادوگرهای به دار آویخته، علایم عجیب و غریب.

- «پسرت دارد مطالب خطرناکی می‌خواند.»

سفیر گفت: «خطرناک؟ حوادث بالکان خطرناک است.

شایعه‌هایی هست که می‌گویند اسلوونی می‌خواهد استقلال بگیرد، و این ممکن است منجر به جنگ بشود.»

اما مادر علاقه‌ای به سیاست نداشت؛ می‌خواست بفهمد چه بر سر پسرش می‌آید.

- «این جنون عود سوزاندن چیست؟»

سفیر گفت: «می‌خواهند بوی ماری‌جوانا را پنهان کنند. پسر

ما تعلیم و تربیتی عالی دیده، امکان ندارد فکر کند آن چوب‌های معطر ارواح را پایین می‌کشند.»

- «پسر من مواد مخدر مصرف می‌کند؟»

- «پیش می‌آید. من هم وقتی جوان بودم، ماری‌جوانا

می‌کشیدم؛ آدم زود از آن خسته می‌شود. من که خسته شدم.»

همسرش احساس غرور و اطمینان کرد. شوهرش مرد باتجربه‌ای بود، او به دنیای مواد مخدر وارد شده، و سالم خارج شده بود. مردی با چنین قدرت اراده‌ای می‌توانست هر وضعیتی را در اختیار بگیرد.

یک روز، ادوارد خواست که برایش دوچرخه‌ای بگیرند.

- «ما یک راننده و یک مرسدس بنز داریم. چرا دوچرخه

می‌خواهی؟»

ادوارد گفت: «برای این که با طبیعت نزدیک‌تر باشم. ماریا و

من می‌خواهیم به یک سفر ده روزه برویم. نزدیک این جا محلی

است که معادن عظیم کریستال دارد، و ماریا می‌گوید آن‌ها از

خود انرژی مثبت می‌تابانند.»

پدر و مادرش در یک حکومت کمونیست بزرگ شده

بودند: کریستال‌ها فقط یک محصول معدنی متشکل از اتم‌های

ویژه بودند، و هیچ انرژی‌ای از خود خارج نمی‌کردند، چه مثبت

و چه منفی. کمی تحقیق کردند و فهمیدند این نظریات درباره

ارتعاشات کریستالی، دارد گسترش می‌یابد.

اگر پسرشان در میهمانی‌های رسمی از چنین چیزهایی

صحبت می‌کرد، به چشم دیگران احمق جلوه می‌کرد. برای

نخستین بار، سفیر اعلام کرد که شرایط دارد جدی می‌شود.

برازیلیا شهری بود که زندگی اش بر اساس شایعات بود، و همین که رقبایش در سفارتخانه می فهمیدند که ادوارد به این موهومات بدوی اعتقاد دارد، فکر می کردند که این اعتقادات را از والدینش گرفته. و سیاست، علاوه بر هنر انتظار، هنر علم کردن سردر بهنجاری، تحت هر شرایطی هم بود.

پدرش گفت: «پسرم، این وضع نمی تواند ادامه داشته باشد. من در وزارت خارجه یوگوسلاوی دوستانی دارم. تو به عنوان یک دیپلمات، زندگی حرفه ای درخشانی در پیش رو داری و باید رویارو شدن با واقعیت را بیاموزی.»

ادوارد از خانه خارج شد و آن شب به خانه برنگشت. پدر و مادرش به خانه ماریا، همه سردخانه ها و بیمارستان های شهر تلفن زدند، اما بی نتیجه. مادرش اعتماد خود را به قابلیت های شوهرش به عنوان سرپرست خانواده از دست داد، هرچه قدر هم که می خواست در مذاکره با افراد کاملاً بیگانه موفق باشد.

روز بعد، ادوارد پیدایش شد، گرسنه و خواب آلود. غذا خورد و به اتاقش رفت، ترکه های عود را روشن کرد، مانترای

۱- Mantra: بخشی از تمرین های یوگا، مربوط به تکرار یک واژه یا عبارت است. نام این واژه یا عبارت، "مانترا" است و تمرین تکرار مانترا را "جاپا" می نامند. به طور سنتی، هزاران مانترا وجود دارند. معروفترین آن ها: «اوم»، «هار

خود را بر زبان آورد، و تمام آن بعد از ظهر و شب را خوابید. وقتی بیدار شد، یک دوچرخه مدل جدید انتظارش را می کشید. مادرش گفت: «برو و کریستال های را ببین. من برای پدرت توضیح می دهم.»

و بدین ترتیب، در آن بعد از ظهر خشک و غبار آلود، ادوارد شادمان به طرف خانه ماریا رکاب زد. شهر چنان خوب طراحی شده بود (از نظر معمارها)، و یا چنان بد طراحی شده بود (از نظر ادوارد)، که هیچ پیچی در مسیرش وجود نداشت. ادوارد همچنان راست در خط سرعت پیش می رفت و به آسمان پوشیده از ابرهای بی باران نگاه می کرد، و ناگهان احساس کرد با سرعت عظیمی به طرف آسمان بالا می رود، و بعد دوباره پایین و روی آسفالت فرود آمد. سقوط!

- «تصادف کردم.»

سعی کرد برگردد، چون صورتش به آسفالت چسبیده بود، و فهمید هیچ اختیاری بر بدنش ندارد. صدای ترمز اتومبیل ها،

کریشینا» و «راما، راما» است. هر مانترا، تجسم نیرویی است که با قرار دادن هجاهای مشخص در ترکیبات ویژه خلق می شود. با تکرار مانتراها در وزن توصیه شده، ارتعاش های نیرومندی به وجود می آیند که نیروی درونی مانترا را تحریک و آزاد می سازند و این نیرو می تواند توسط شخص یوگی جذب شود. م.

صداهای نگران مردم را شنید و متوجه شد کسی به او نزدیک می‌شود و سعی دارد به او دست بزند، و بعد فریادی برخاست: - «تکانش ندهید! اگر کسی به او دست بزند، ممکن است تا آخر عمر فلج بشود!»

ثانیه‌ها آهسته می‌گذشتند و ادوارد کم‌کم احساس ترس کرد. بر خلاف والدینش، او به خدا و زندگی پس از مرگ اعتقاد داشت، اما با این وجود، مردن در هفده سالگی، خیره به آسفالت، در سرزمینی بیگانه، بسیار غیرمنصفانه به نظر می‌رسید. شنید کسی می‌گوید: «حالت خوب است؟»

نه، حالش خوب نبود، نمی‌توانست تکان بخورد، حتی نمی‌توانست چیزی بگوید. بدترین چیز این بود که از هوش نمی‌رفت، دقیقاً می‌دانست چه رخ می‌دهد و در چه شرایطی است. چرا از حال نمی‌رفت؟ درست در لحظه‌ای که بی توجه به همه چیز و همه کس، چنان مشتاقانه خدا را جست و جو می‌کرد، خدا هیچ دلش برای او نمی‌سوخت.

کسی دستش را فشرده و درگوشش گفت: «دکترها در راهند. نمی‌دانم صدایم را می‌شنوی یا نه. اما آرام باش. مهم نیست.»
بله، می‌توانست بشنود، دلش می‌خواست آن شخص - یک مرد - به صحبتش ادامه بدهد، به او وعده بدهد که چیز مهمی

نیست، هر چند آن قدر سن داشت که بداند وقتی مردم چنین چیزی می‌گویند، شرایط بسیار بد است. به ماریا فکر کرد، به جایگاهی که در آن کوه‌های کریستال، سرشار از انرژی مثبت بود، بر خلاف برازیلیا، که دارای تراکم نیروی منفی‌ای بود که او تا آن زمان در مراقبه‌های خود دیده بود.

ثانیه‌ها به دقیقه‌ها تبدیل شدند، مردم همچنان می‌کوشیدند او را تسلی بدهند، و برای نخستین بار پس از این که آن حادثه رخ داد، احساس درد کرد. درد شدیدی که از وسط مغزش آغاز می‌شد و انگار در تمام بدنش گسترش می‌یافت.

مردی که دستش را گرفته بود، گفت: «آمدند. فردا دوباره می‌توانی سوار دوچرخه‌ات بشوی.»

اما روز بعد، ادوارد در بیمارستان بود، و هر دو پا و یک دستش در گچ بودند، و نمی‌توانست تا دست کم یک ماه بعد از آن جا برود، و مجبور بود به حق‌هق بی‌توقف مادرش گوش کند، و تماس‌های تلفنی نگران پدرش و اطمینان‌بخشی پزشک را بشنود که هر پنج دقیقه یک بار تکرار می‌کرد دوره‌ بحرانی بیست و چهار ساعته گذشته، و مغز هیچ آسیبی ندیده است.
خانواده‌اش به سفارت آمریکا تلفن کردند که هرگز به تشخیص‌های بیمارستان‌های دولتی اعتقاد نداشت. سفارت

آمریکا مرکز پیشرفته خدمات اورژانس خود و فهرستی از پزشکان برزیلی داشت که به نظر سفارتخانه، می توانستند به مشکلات دیپلمات‌های آمریکایی رسیدگی کنند. گاهی، به عنوان یک "سیاست همسایگی خوب"، اجازه می دادند دیپلمات‌های دیگر نیز از این خدمات استفاده کنند.

آمریکایی‌ها دستگاه‌های پیشرفته و جدیدشان را همراه آوردند، یک رشته آزمایش‌ها و معاینات بیش‌تری انجام دادند و به نتیجه‌ای رسیدند که همواره می‌رسند: پزشکان بیمارستان دولتی آسیب‌ها را درست ارزیابی کرده و تصمیم‌های درستی گرفته بودند.

شاید پزشکان بیمارستان دولتی خوب بودند، اما برنامه‌های تلویزیونی برزیل مانند برنامه‌های تلویزیونی هر جای دیگری در جهان، بسیار کسالت‌بار بود و ادوارد کار دیگری نداشت. تعداد ملاقات‌های ماریا در بیمارستان کم‌تر و کم‌تر می‌شد؛ شاید کس دیگری را یافته بود تا با او به کوه‌های کریستال برود.

بر خلاف رفتار ناپایدار دوست‌دخترش، سفیر و همسرش هر روز به دیدنش می‌رفتند، اما حاضر نبودند کتاب‌های پرتغالی‌زبانی را که در خانه داشت، برایش بیاورند. می‌گفتند به زودی از این جا منتقل می‌شوند و دلیلی ندارد زبانی را بیاموزد که

دیگر هرگز مجبور نیست به کار ببرد. بنابراین، ادوارد خود را به صحبت با بیماران دیگر، بحث کردن دربارهٔ فوتبال با پرستارها، و بلعیدن هر مجله‌ای که به دستش می‌رسید، راضی کرد.

بعد یک روز، یکی از پرستارهای مرد، کتابی را برایش آورد که تازه به او داده بودند، اما فکر کرده بود "کلفت‌تر از آن است که واقعاً بشود خواندش". و از همین لحظه بود که زندگی ادوارد، او را در مسیر غربی گذاشت، مسیری که سرانجام به ویلت، و به واپس کشیدن او از واقعیت منجر می‌شد، و او را کاملاً از هر چیزی که پسران هم سن و سال دیگر در سال‌های آینده با آن مواجه می‌شدند، دور کرد.

آن کتاب، دربارهٔ رؤیابینانی^۱ بود که نظرات‌شان جهان را تکان داده بود، دربارهٔ افرادی که رؤیاهای خود را از یک بهشت زمینی داشتند، کسانی که زندگی خود را صرف در میان گذاشتن عقاید خود با دیگران کرده بودند. عیسی مسیح در آن کتاب بود، اما داروین و فرضیه‌اش هم بود که انسان‌ها را از اخلاف میمون‌ها می‌دانست؛ همچنین فروید، که بر اهمیت رؤیاها تأکید می‌کرد؛ کریستف کلمب، که جواهرات ملکه را گرو گذاشت تا در جست

و جوی قاره‌ای جدید، بادبان برافرازد؛ و مارکس، با اعتقادش به این که هر کسی سزاوار فرصت‌های مشابه است.

و قدیسان هم بودند، مثل ایگناتیوس لویولا^۱، سرباز باسکی که با زنان بسیاری هرزگی کرده بود و دشمنان زیادی را در جنگ‌ها کشته بود، تا این که در پامپلونا^۲ زخمی شد و از تختی که در آن بستری بود، به درک جهان رسید. و تیرزای آویلا^۳، که می‌خواست هر طور شده راهی به سوی خدا بیابد، و تصادفاً به آن برخورد، وقتی در راهرویی قدم می‌زد و ایستاد تا به یک تابلو نقاشی نگاه کند. و آنتونی^۴، که خسته از زندگی، تصمیم گرفت خود را به صحرا تبعید کند، و ده سال از عمرش را کنار شیاطین گذراند و در معرض هر وسوسه‌ی قابل‌تصوری قرار گرفت. و به فرانسیس آسیزی^۵، که مثل خودش مرد جوانی بود، و تصمیم داشت با پرندگان صحبت کند و به هر آنچه که والدینش برای زندگی‌اش تصمیم گرفته بودند، پشت کند.

از آن جا که کار بهتری نداشت، همان روز بعد از ظهر شروع کرد به خواندن این کتاب قطور. نیمه‌شب، پرستاری وارد شد و از

۱- Ignatius Loyola

۲- Pamplona

۳- Teresa of Avila

۴- Anthony

۵- Francis of Assisi

او پرسید به کمک احتیاج دارد یا نه، چون فقط چراغ اتاق او روشن بود. ادوارد بدون این که سرش را از روی کتاب بردارد، به او اشاره کرد برود.

مردها و زنانی که جهان را تکان دادند، مردان و زنانی معمولی بودند، مانند خودش، مانند پدرش، و مانند دوست دختری که می‌دانست دارد از دستش می‌دهد. آن‌ها سرشار از همان تردیدها و اضطراب‌هایی بودند که تمام انسان‌ها در زندگی روزمره خود تجربه می‌کنند. آن‌ها افرادی بودند که پیش از آن، هیچ توجه خاصی به مذهب یا خدا نداشتند، هیچ علاقه خاصی به گستردن ذهن خود و یا رسیدن به سطح نوینی از آگاهی نداشتند؛ تا این که یک روز همه چیز دگرگون می‌شد. جالب‌ترین خصوصیت کتاب این بود که می‌گفت چگونه در زندگی هر کدام از این افراد، یک لحظه جادویی منحصر به فرد وجود داشت که آن‌ها را وادار می‌کرد در جست و جوی رؤیای خود از بهشت، به راه بیفتند.

آن‌ها افرادی بودند که اجازه ندادند زندگی‌شان به پوچی بگذرد، و حاضر بودند برای رسیدن به آنچه می‌خواهند، گدایی کنند، با پادشاهان روبه‌رو شوند، از سیاست یا زور استفاده کنند، قوانین را دست بیندازند و یا با خشم قدرتمندان زمان خود

روبه‌رو شوند، اما هرگز تسلیم نمی‌شدند، و همواره می‌توانستند در هر مشکلی که پیش می‌آمد، نکات مثبت را ببینند.

روز بعد، ادوارد ساعت طلای خود را به پرستاری داد که کتاب را به او داده بود، و از او خواست آن را بفروشد و با پول آن، هر کتابی را که در مورد همین موضوع پیدا می‌کرد، بخرد. اما کتاب دیگری وجود نداشت. ادوارد سعی کرد زندگی‌نامه‌ی برخی از آن رؤیابینان را بخواند، اما همواره به گونه‌ای نوشته می‌شدند که انگار این افراد، از پیش برگزیده و مُلهم بوده‌اند، نه اشخاصی معمولی که همچون هر فرد دیگری، مجبور بودند برای یافتن اجازه‌گفتن آن‌چه می‌اندیشیدند، بجنگند.

اما هرچه بود، آن‌چه ادوارد خواند، چنان بر او تأثیر گذاشت که تصمیم گرفت یک قدیس شود و از تصادف پیش آمده، به عنوان فرصتی برای تغییر مسیر زندگی خود استفاده کند. اما او دو پای شکسته داشت، و در بیمارستان حتی یک رؤیا به او الهام نشد، و تابلویی را ندیده بود که روحش را بلرزاند، هیچ دوستی نداشت که در مرکز فلات برزیل، برای او صومعه‌ای بسازد، و صحراها بسیار دور و درگیر مشکلات سیاسی بودند. با این حال، می‌توانست کاری بکند: می‌توانست نقاشی بیاموزد و رؤیاهایی را به جهان بنمایاند که آن مردان و زنان تجربه کرده بودند.

وقتی گچ‌ها را باز کردند و او در میان تمام آن مراقبت‌ها، مهربانی‌ها و توجهاتی که پسر یک سفیر از دیپلمات‌های دیگر انتظار داشت، به سفارتخانه بازگشت، از مادرش پرسید آیا اجازه دارد در یک کلاس نقاشی ثبت نام کند؟

مادرش گفت که او تا همان لحظه از تعداد زیادی از کلاس‌های مدرسه آمریکایی غیبت کرده و باید زمان از دست رفته را جبران کند. ادوارد مخالفت کرد. هیچ علاقه‌ای نداشت همچنان جغرافی و علوم بیاموزد، می‌خواست یک نقاش بشود. و در یک لحظه بی‌احتیاط، دلیلش را توضیح داد:

«می‌خواهم رؤیاهای بهشت را نقاشی کنم.»

مادرش چیزی نگفت، اما قول داد با دوستانش صحبت کند و بیرسد بهترین کلاس نقاشی شهر کدام است. آن شب، وقتی سفیر از سرکار بازگشت، همسرش را در اتاق خواب گریان یافت.

با صورتی پوشیده از اشک گفت: «پسرمان دیوانه شده. این تصادف بر مغزش اثر گذاشته.»

سفیر با خشم پاسخ داد: «غیرممکن است! پزشک‌های معتمد آمریکایی‌ها معاینه‌اش کردند.»
همسرش به او گفت پسرشان چه گفته.

- «این فقط یک عصبان جوانی است. فقط کمی صبر کن، همه چیز به حال طبیعی بر می‌گردد، خواهی دید.»

این بار، انتظار فایده‌ای نداشت، چون ادوارد عجله داشت زندگی را آغاز کند. دو روز بعد، از انتظار برای فهمیدن نتیجه بررسی‌های دوستان مادرش خسته شد و تصمیم گرفت خودش در یک کلاس هنر ثبت نام کند. با آموزش اصول رنگ‌ها و پرسپکتیو آغاز کرد، اما علاوه بر آن، با افرادی آشنا شد که هرگز دربارهٔ کفش‌های ورزشی یا انواع اتومبیل صحبت نمی‌کردند. مادرش اشک‌ریزان به سفیر گفت: «او دارد با هنرمندها زندگی می‌کند!»

سفیر گفت: «آه، او را به حال خودش بگذار. زود خسته می‌شود، همان طور که از دوست دخترش خسته شد، همان طور که از کریستال‌ها، اهرام، عود سوزاندن و ماری‌جوانا خسته شد.» اما زمان می‌گذشت، و اتاق ادوارد به یک استودیوی بالقوه تبدیل شد، پر از نقاشی‌هایی که از نظر والدینش هیچ معنایی نداشتند: دایره‌ها، ترکیب‌های رنگی عجیب و نمادهای بدوی، آمیخته با افرادی در حال دعا.

ادوارد، پسرک تنهایی که در طول دو سال اقامتش در برزیل، هرگز هیچ کدام از دوستانش را به خانه نیاورده بود، اکنون خانه را

پراز افراد عجیب و غریبی می‌کرد که همگی لباس نامناسب به تن داشتند و موهای خود را شانه نمی‌کردند، افرادی که به موسیقی‌های وحشتناک و پرنفجاری گوش می‌دادند... مدام در حال نوشیدن و سیگار کشیدن و عدم توجه به رفتارهای صحیح بودند. یک روز، مدیر مدرسهٔ آمریکایی مادر او را خواست. خانم مدیر گفت: «فکر می‌کنم پسر شما درگیر مواد مخدر شده باشد. نمره‌های او زیر حد متوسط هستند، و اگر همین طور ادامه بدهد، نمی‌توانیم ثبت‌نامش را تجدید کنیم.» مادرش راست به دفتر سفیر رفت و به او گفت مدیر مدرسه چه گفته.

- «همه‌اش می‌گویی در طول زمان، همه چیز درست می‌شود.» و با حالتی عصبی فریاد زد: «این هم پسر دیوانه و معتاد تو، که آشکارا از یک آسیب مغزی جدی رنج می‌برد، و تو فقط به مهمانی‌های رسمی و روابط اجتماعی اهمیت می‌دهی.»

سفیر گفت: «صدایت را بلند نکن.»

- «چرا، می‌کنم، و اگر کاری نکنی، بلندتر هم می‌کنم. این پسر احتیاج به کمک دارد، نمی‌فهمی؟ کمک طبی. کاری بکن.» سفیر که مردی اهل عمل بود و تمام روش‌های درست را می‌دانست، از ترس این که رفتار همسرش در برابر زیردستانش

خجالش کند، و نگران از این که علاقه ادوارد به نقاشی، بیشتر از حد انتظار طول کشیده، تصمیم گرفت برای حمله نقشه بکشد. اول به همکاری، سفیر آمریکا تلفن زد و مؤدبانه از او خواست یک بار دیگر به او اجازه استفاده از امکانات پزشکی سفارت آمریکا را بدهند. با درخواست او موافقت شد. بار دیگر به سراغ آن پزشکان معتبر رفت، شرایط را برای آن‌ها گفت و از آن‌ها خواست تمام آزمایش‌های قبلی را تکرار کنند. پزشک‌ها که از یک شکایت قانونی می‌ترسیدند، دقیقاً همین کار را کردند و نتیجه گرفتند که آزمایش‌ها هیچ نکته غیرطبیعی‌ای را نشان نمی‌دهند. پیش از این که سفیر از آن جا برود، از او خواستند مدرکی را امضا کند و سفارت آمریکا را از هر گونه مسئولیتی در مورد ادوارد مبرا بداند. سفیر بی‌درنگ به بیمارستانی رفت که ادوارد در آن بستری شده بود. با مدیر بیمارستان صحبت کرد، مشکل پسرش را توضیح داد و خواهش کرد به بهانه انجام یک بررسی معمولی، از آزمایش خون بگیرند و ببینند آیا اثری از مواد مخدر در بدن پسرک هست یا نه. آزمایش خونی از او گرفتند و اثری از مواد مخدر ندیدند. پس سومین و آخرین مرحله از تدابیر جنگی او باقی ماند: با

خود ادوارد صحبت کند و بفهمد چه خبر است. فقط اگر تمام حقایق را می‌دانست، می‌توانست تصمیم صحیحی بگیرد. پدر و پسر در اتاق پذیرایی نشستند. سفیر گفت: «مادرت خیلی نگران است. نمره‌هایت افت کرده، و این خطر هست که دیگر در آن مدرسه ثبت نامت نکنند.» - «اما پدر، نمره‌های هنر من بهتر شده‌اند.» - «از علاقه تو به هنر خوشحالم، اما تمام عمرت وقت داری تا به آن پردازی. حالا، مهم‌ترین کار این است که دبیرستان را تمام کنی، تا بتوانم مسیر یک شغل دیپلماتیک را برایت باز کنم.» ادوارد، پیش از آن که چیزی بگوید، مدت درازی سخت فکر کرد. به آن تصادف اندیشید، و به آن کتاب درباره رؤیابینان، که ظاهراً فقط بهانه‌ای برای یافتن حرقه واقعی‌اش شده بود، و به ماریا فکر کرد، که دیگر هرگز خبری از او نشنیده بود. کمی درنگ کرد، اما سرانجام گفت: - «پدر، نمی‌خواهم دیپلمات باشم، می‌خواهم نقاش باشم.» پدرش خود را برای این پاسخ آماده کرده بود و می‌دانست چه طور از پس آن برآید. - «نقاش می‌شوی، اما اول درس‌هایت را تمام کن. ما ترتیب

نمایشگاه‌هایی را در بلگراد، زاگرب، لیوبلیانا و ساریوو می‌دهیم. من نفوذ دارم و می‌توانم خیلی به تو کمک کنم، اما تو باید درست را تمام کنی.»

- «با این کار، راه آسان را انتخاب کرده‌ام. وارد دانشگاهی می‌شوم، در رشته‌ای که برایم جالب نیست و اما می‌تواند زندگی‌ام را تأمین کند، مدرکی می‌گیرم. نقاشی فقط به پس‌زمینه عقب‌نشینی می‌کند، و سرانجام هدفم را فراموش می‌کنم. آن وقت فقط باید راهی برای پول در آوردن از راه نقاشی پیدا کنم.»

سفیر کم کم آزرده می‌شد.

- «پسرم، تو همه چیز داری، خانواده‌ای که دوست دارد، یک خانه، پول، موقعیت اجتماعی، اما همان طور که می‌دانی، کشور ما در دوران سختی است، شایعاتی در مورد جنگ داخلی وجود دارد. حتی شاید فردا دیگر نتوانم کمکت کنم.»

- «من می‌توانم به خودم کمک کنم. به من اعتماد کنید. یک روز، مجموعه‌ای را نقاشی خواهم کرد که رؤیاهای بهشت نام دارد. یک تاریخ بصری از چیزی است که در گذشته، مردان و زنان فقط در قلب خود تجربه کرده‌اند.»

سفیر عزم پسرش را ستود، بحث را با لبخندی به پایان برد، و تصمیم گرفت یک ماه دیگر به او فرصت بدهد: در هر حال،

سیاست، هنر این هم بود که تصمیم‌گیری را به تأخیر بیندازی تا مشکلات خود به خود حل شوند.

یک ماه گذشت، و ادوارد همچنان تمام وقت خود را صرف نقاشی، دوستان عجیبش، و موسیقی‌ای می‌کرد که ظاهراً فقط برای القای بیماری روانی ساخته شده بود. برای این که اوضاع بدتر شود، او را به خاطر بحث بر سر وجود قدیسان با معلمش، از مدرسه آمریکایی اخراج کردند.

از آن جا که دیگر نمی‌شد تصمیم‌گیری را به تأخیر انداخت، سفیر آخرین تلاش‌اش را کرد و پسرش را برای یک صحبت مردانه احضار کرد.

- «ادوارد، تو الان در سنی هستی که باید مسئولیت زندگی‌ات را بپذیری. این تصمیم را تا جایی که می‌توانستیم، به عقب انداختیم، اما حالا باید تمام این مزخرفات را درباره نقاش شدن فراموش کنی و به آینده‌ات جهت بدهی.»

- «اما پدر، نقاش شدن، جهت بخشیدن به آینده من است.»

- «پس عشق ما به تو چه؟ تمام تلاش‌های ما برای تحصیلات خوب چه؟ تو هیچ وقت این طوری نبوده‌ای، و فقط می‌توانم فرض کنم تمام این ماجراها، عواقب آن تصادف است.»

- «ببینید، من شما را بیش‌تر از هر چیز دیگر و هر کس

دیگری در دنیا دوست دارم.»

سفیر گلویش را صاف کرد. به چنین ابراز محبت آشکاری عادت نداشت.

- «پس، به خاطر عشقی که به ما داری، خواهش می‌کنم مطابق میل مادرت رفتار کن. فقط این نقاش‌بازی را مدتی کنار بگذار، دوستانی پیدا کن که از همان طبقه اجتماعی تو باشند و به سراغ درس‌هایت برو.»

- «پدر، شما دوستم دارید. نمی‌توانید از من بخواهید این کار را بکنم، چون شما همیشه الگوی خوبی برای من بوده‌اید و برای چیزهایی که برای تان مهم بوده‌اند، جنگیده‌اید. نمی‌توانید از من بخواهید به مردی بی‌اراده شخصی تبدیل بشوم.»

- «گفتم به خاطر عشق. و پیش از این هرگز چنین چیزی نگفته‌ام، اما حالا از تو خواهش می‌کنم. به خاطر عشقی که به ما داری، به خاطر عشقی که ما به تو داریم، به خانه برگرد، و نه فقط به صورت جسمی، واقعاً برگرد. تو داری خودت را فریب می‌دهی، داری از واقعیت فرار می‌کنی.»

از وقتی به دنیا آمدی، ما به خیالبافی درباره زندگی آینده‌مان مشغول بوده‌ایم. تو همه چیز مایی، گذشته و آینده‌ما. اجداد تو خدمتکارهای عادی بودند و من مجبور بودم برای ورود به

خدمت دولتی و بالا رفتن از نردبان، مثل یک شیر بجنگم. و همه این کارها را کردم تا فضایی برای تو به وجود بیاورم، تا زندگی را برای تو راحت‌تر کنم. هنوز قلمی را دارم که با آن، برای اولین بار به عنوان یک سفیر مدرکی را امضا کردم، و عاشقانه نگهش داشتم تا روزی که تو هم برای اولین بار این کار را کردی، آن را به تو بدهم.

م‌یوس مان نکن پسر. ما تا ابد زنده نیستیم و می‌خواهیم در آرامش بمیریم، بدانیم که در مسیر درست زندگی قرارت داده‌ایم.

اگر واقعاً ما را دوست داری، آن طور که از تو می‌خواهم عمل کن. اگر ما را دوست نداری، همین راه را ادامه بده.»

ادوارد ساعت‌ها، خیره به آسمان برازیلیا، نشست. ابرهایی را تماشا کرد که در میان آن آبی پهناور جابه‌جا می‌شدند: ابرهای زیبا، اما بی‌حتمی حتی یک قطره باران، که بتواند زمین خشک فلات مرکزی برزیل را مرطوب کند. ادوارد هم مثل ابرها خالی بود.

اگر به آن شکل ادامه می‌داد، مادرش از غصه تحلیل می‌رفت، پدرش علاقه‌اش را به شغلش از دست می‌داد، و هر دو همدیگر را مقصر می‌دانستند که در بزرگ کردن پسر عزیزشان شکست خورده‌اند. اگر از نقاشی دست می‌کشید، رؤیاهای

بهشت هرگز نور روز را به خود نمی‌دیدند، و هیچ چیز دیگری در جهان نمی‌توانست آن احساس شادی و لذت را به او ببخشد. به اطرافش نگاه کرد، نقاشی‌هایش را دید، عشق و معنایی را به یاد آورد که در هر ضربه قلم‌مو گذاشته بود، و متوجه شد نقاشی‌هایش همه در حد متوسط هستند. او یک شیاد بود، چیزی را می‌خواست که به خاطر آن برگزیده نشده بود، و بهای آن چیز، ناامیدی پدر و مادرش بود.

رؤیای بهشت از آن برگزیدگان بود، که در کتاب‌ها به عنوان قهرمانان و شهدای راه ایمانی ظاهر می‌شدند که به آن اعتقاد داشتند؛ مردمی که از دوران کودکی می‌دانستند جهان از آن‌ها چه می‌خواهد؛ آن به اصطلاح حقایقی که در آن نخستین کتاب خوانده بود، تنها مخلوقات یک قصه‌سرا بودند.

موقع شام، به پدر و مادرش گفت که حق با آن‌هاست؛ که همه چیز فقط یک رؤیای جوانی بوده؛ و اشتیاقش برای نقاشی پایان یافته. والدینش خشنود شدند، مادرش از شادی گریه کرد و پسرش را بغل کرد، و همه چیز به حال طبیعی خود برگشت.

آن شب، سفیر در خفا پیروزی‌اش را جشن گرفت؛ یک بطری شامپاین باز کرد و خودش به تنهایی نوشید. هنگامی که به بستر می‌رفت، همسرش - برای نخستین بار پس از چند ماه - در

آرامش خوابیده بود.

روز بعد، دیدند اتاق ادوارد به هم ریخته، نقاشی‌ها پاره، و پسرک در گوشه اتاق، خیره به آسمان نشسته بود. مادرش او را نوازش کرد و گفت چقدر دوستش دارد، اما ادوارد پاسخی نداد. دیگر نمی‌خواست با عشق سر و کار داشته باشد، از تمام این چیزها سیر شده بود. فکر کرده بود که می‌تواند به راحتی تسلیم شود و از توصیه پدرش پیروی کند، اما بیش از حد در کارش پیش رفته بود؛ از مغاکی عبور کرده بود که انسان را از رؤیایش جدا می‌سازد، و حالا دیگر راهی برای برگشت نداشت.

دیگر راهی نداشت. ساده‌ترین کار، ترک صحنه بود.

ادوارد تا پنج ماه دیگر در برزیل ماند و تحت درمان متخصصان قرار گرفت. متخصصان گونه نادر از اسکیزوفرنی را تشخیص دادند که احتمالاً نتیجه تصادف دو چرخه بود. جنگ در یوگوسلاوی در گرفت و شتابان سفیر را احضار کردند. مراقبت از ادوارد برای خانواده بسیار دشوار بود، و تنها راه، رها کردن او در بیمارستان تازه افتتاح شده ویلت بود.

مادربزرگم می‌گفت: "بنا به کتاب مقدس، مار خوب و بد را به زمین آورد، و این بانو، خوب و بد را مهارِ عشقش می‌کند."
- «این چه ربطی به داستان من دارد؟»

- «فقط یک هفته است که تو را می‌شناسم، پس برای گفتن این که دوست دارم، خیلی زود است. اما از آن جا که احتمالاً تا صبح زنده نمی‌مانم، خیلی هم دیر است. اما جنون عظیم آن مردها و زنها هم دقیقاً همین است: عشق.

تو داستان عشقی را برایم گفتی. صادقانه اعتقاد دارم که پدر و مادرت خوبی تو را می‌خواستند، اما عشق آن‌ها زندگی تو را تقریباً نابود کرد. این که بانوی ما، آن گونه که در نقاشی مادربزرگم ظاهر شده بود، آن مار را لگدکوب می‌کرد، نشان می‌دهد که عشق دو چهره دارد.»

ادوارد گفت: «منظورت را می‌فهمم. من پرستارها را تحریک کردم به من شوک الکتریکی بدهند، چون تو ذهن مرا به هم ریختی. نمی‌توانم با یقین بگویم چه احساسی دارم، و عشق پیش از این یک بار زندگی‌ام را نابود کرده.»

- «ترس. امروز از دکتر ایگور اجازه خواستم این جا را ترک کنم و مکانی را بیابم تا بتوانم در آن جا چشم‌هایم را برای ابد ببندم. اما وقتی تو را در دست آن دو پرستار دیدم، متوجه شدم

وقتی ادوارد داستانش را تمام کرد، هوا تاریک بود و هر دو از سرما می‌لرزیدند.

ادوارد گفت: «برویم داخل. موقع صرف شام است.»

- «وقتی بچه بودم، هر وقت می‌رفتیم مادربزرگم را ببینیم، همیشه شیفته یک نقاشی خاص در خانه‌اش می‌شدم. زنی را نشان می‌داد - به قول کاتولیک‌ها، بانوی ما را - که شناور بر فراز جهان، دست‌هایش را به سوی زمین دراز کرده بود و پرتوهای نور از نوک انگشتانش جاری بود.

بیش‌ترین مسأله‌ای که در این نقاشی مرا گیج می‌کرد، این بود که بانو، بر روی یک مار زنده ایستاده بود. به مادربزرگم می‌گفتم: "این خانم از آن مار نمی‌ترسد؟ مگر پایش را نیش نمی‌زند و با زهرش او را نمی‌کشد؟"

که می‌خواهم موقع ترک این دنیا چه چیزی را ببینم: چهره‌ی تو را. و تصمیم گرفتم از این جا بروم.

وقتی تحت تأثیر شوک الکتریکی به خواب رفته بودی، دچار یک حمله قلبی دیگر شدم، و فکر کردم زمان رفتنم سر رسیده. به چهره‌ات نگاه کردم و سعی کردم داستان زندگی‌ات را حدس بزنم، و خودم را برای مرگ شادمانه آماده کردم. اما مرگ نیامد، قلبم دوباره تاب آورد. شاید چون هنوز جوانم.

ادوارد سرش را پایین انداخت.

«از این که دوست داشته باشی، ترس. من از تو هیچ چیز نمی‌خواهم، فقط بگذار دوست داشته باشم و امشب هم برایت پیانو بنوازم، فقط یک بار دیگر، البته اگر توانش را داشته باشم. در عوض، فقط یک چیز می‌خواهم، اگر از کسی شنیدی که من دارم می‌میرم، مستقیم به بخش من بیا. بگذار به آرزویم برسیم.»

ادوارد مدت درازی ساکت ماند و ورونیکا فکر کرد باز به دنیای جداگانه‌اش واپس نشسته، و تا مدت درازی از آن برنمی‌گردد.

بعد، ادوارد به کوه‌های ماورای دیوارهای ویلت نگریست و گفت: «اگر می‌خواهی بروی، می‌توانم تو را ببرم. فقط به من فرصت بده دو بالاپوش و کمی پول بدزدم. بعد می‌رویم.»

«ادوارد، زیاد طول نمی‌کشد. خودت می‌دانی.»

ادوارد پاسخی نداد. بی‌درنگ به داخل ساختمان رفت و با دو بالاپوش برگشت.

«ورونیکا، یک ابدیت طول می‌کشد، بیش‌تر از تمام روزها و شب‌هایی که در این جا گذراندم، و مدام می‌کوشیدم آن رؤیاهای بهشت را از یاد ببرم. و تقریباً آن‌ها را فراموش هم کردم، هرچند به نظرم می‌رسد دارند برمی‌گردند. بیا، برویم. دیوانگی کار دیوانه‌هاست.»

شایعه‌ای از میزی به میز دیگر پخش شد. بعضی گریه کردند، چون ورونیکا خیلی سرشار از زندگی بود و حالا باید در مرده‌شوی خانه کوچک پشت بیمارستان بیارامد. تنها شجاع‌ترین افراد به آن جا می‌رفتند، حتی در روشنایی روز. سه میز مرمری آن جا بود و معمولاً یک جسد تازه، در زیر یک ملحفه، بر روی یکی از آن‌ها بود.

همه می‌دانستند امشب ورونیکا آن جاست. آنانی که به راستی دیوانه بودند، خیلی زود حضور آن مهمان موقت را از یاد بردند که در طول هفته گذشته، گاهی با نواختن پیانو مزاحم خواب همه می‌شد. تعداد کمی، پس از شنیدن خبر، کمی احساس غم کردند، به ویژه پرستارهایی که در طول اقامت ورونیکا در واحد مراقبت ویژه، کنار او بودند. اما کارمنداها آموخته بودند که پیوندهای قوی با بیماران ایجاد نکنند، چون برخی مرخص می‌شدند، دیگران می‌مردند، و حالِ بیش‌تر آن‌ها مدام بدتر می‌شد. اندوه آن‌ها کمی بیشتر طول کشید، و بعد آن هم گذشت.

در هر حال، بیشتر ساکنان این خبر را شنیدند، وانمود کردند یکه خورده‌اند و غمگین‌اند، اما در حقیقت احساس آرامش می‌کردند، چون یک بار دیگر، فرشته مرگ از فراز ویلت

آن شب، هنگامی که همه برای صرف شام دور هم جمع شدند، ساکنان دریافتند چهار نفر غایب هستند.

زدکا، که همه می‌دانستند پس از یک دوره درمان طولانی مرخص شده؛ ماری، که احتمالاً طبق معمول به سینما رفته بود، و ادوارد، که احتمالاً هنوز از درمان شوک الکتریکی بهبود نیافته بود. وقتی به این موضوع فکر کردند، همه ترسیدند، و در سکوت مشغول صرف شام شدند.

سرانجام، آن دختر جوان با چشم‌های سبز و موهای قهوه‌ای غایب بود. کسی که همه می‌دانستند پایان هفته را نخواهد دید. هیچ کس در ویلت آشکارا از مرگ سخن نمی‌گفت، اما به غیبت‌ها اشاره می‌کردند، هر چند همه به گونه‌ای رفتار می‌کردند که انگار هیچ چیز رخ نداده.

گذشته، و به آن‌ها دست نزده بود.

وقتی اعضای انجمن برادری پس از شام جمع شدند، یکی از عضوهای گروه پیامی به دیگران داد: ماری به سینما نرفته بود، از آن جا رفته بود و دیگر هرگز باز نمی‌گشت، و یادداشتی به او داده بود.

به نظر نمی‌رسید که کسی چندان اهمیتی به این موضوع بدهد: ماری همیشه خود را متفاوت نشان داده بود، کمی زیادی دیوانه بود، و نمی‌توانست خود را با شرایطی آرمانی که بر زندگی آن‌ها در ویلت حاکم بود، تطبیق دهد.

یکی از آن‌ها گفت: «ماری هرگز نفهمید ما در این جا چقدر شادیم. ما دوستانی با علاقه‌های مشترکیم، یک روش مشترک داریم، گاهی با هم به مسافرت می‌رویم، سخنران‌ها را به این جا دعوت می‌کنیم تا درباره‌ی مسایل مهم صحبت کنند، و بعد روی عقاید آن‌ها بحث می‌کنیم. زندگی ما به یک تعادل کامل رسیده، چیزی که بسیاری از آدم‌های بیرون بیمارستان در اشتیاقش هستند.»

دیگری گفت: «و نباید ندیده گرفت که در ویلت، ما از بیکاری، عواقب جنگ بوسنی، مشکلات اقتصادی و خشونت در امان هستیم. ما به هماهنگی رسیده‌ایم.»

کسی که خبر را به آن‌ها داده بود، پاکت مهر شده‌ای را نشان داد و گفت: «ماری این یادداشت را جا گذاشته. از من خواست با صدای بلند آن را بخوانم، انگار می‌خواست با همه‌ی ما وداع کند.» پیرترین عضو گروه پاکت را باز کرد و مطابق خواسته‌ی ماری، نامه را با صدای بلند خواند. وسوسه شد که در نیمه راه دست از خواندن بردارد، اما دیگر دیر شده بود، و بنابراین تا پایان نامه را خواند.

«وقتی هنوز یک وکیل جوان بودم، اشعاری از یک شاعر انگلیسی خواندم و یکی از گفته‌های او، به شدت بر من تأثیر گذاشت:

"چشمه‌ای باش که می‌شود لبریز،

نه آب انباری، که جز ذخیره نیست کارش."

همیشه فکر می‌کردم اشتباه می‌کند: لبریز شدن خطرناک بود، چون ممکن بود سکونتگاه‌های عزیزان مان را در سیل فرو بریم، و آن‌ها را در عشق و شیفستگی خود غرق کنیم. در سراسر زندگی‌ام، با تمام وجود تلاش کردم یک آب‌انبار باشم، و هرگز فراتر از محدوده‌های دیواره‌هایم نروم.

سیس، به دلیلی که هرگز نخواهم فهمید، آغاز به رنج بردن از حمله‌های هراس کردم. به همان انسانی تبدیل شدم که در

تمام زندگی ام، سخت جنگیده بودم تا به او تبدیل نشوم: به چشمه‌ای تبدیل شدم که لبریز می‌شد و هر چیزی را در پیرامونم غرق می‌کرد. و نتیجه آن، بستری شدنم در ویلت بود. پس از درمان، به آب انبار برگشتم و با همه شما ملاقات کردم. از شما سپاسگزارم، به خاطر دوستی‌تان، به خاطر محبت‌تان، و به خاطر آن بسیار لحظات شاد. ما مثل ماهیانی در یک آکواریوم با هم زندگی می‌کردیم، خوشحال بودیم، چون کسی به هنگام نیاز برایمان غذا پرتاب می‌کرد، و هر وقت می‌خواستیم، می‌توانستیم از پشت شیشه، جهان خارج را ببینیم.

اما دیروز، به خاطر یک پیانو و زن جوانی که احتمالاً تا کنون مرده، موضوع بسیار مهمی را آموختم: زندگی در این جا دقیقاً شبیه به زندگی بیرون است. هم در بیرون و هم در درون، مردم در گروه‌هایی دور هم جمع می‌شوند، دیوارهای خود را می‌سازند و اجازه نمی‌دهند هیچ چیز غریبی زندگی متوسط آن‌ها را بیازارد. کارهایی می‌کنند، چون به آن‌ها عادت دارند، درباره موضوعات بی‌حاصلی مطالعه می‌کنند، تفریح می‌کنند چون قرار است تفریح کنند، و بقیه دنیا به جهنم - بگذار خودشان مشکل‌شان را حل کنند. حداکثر در تلویزیون اخبار

را تماشا می‌کنند - همان طور که اغلب می‌کردیم - تا در این جهان سرشار از مشکل‌ها و بی‌عدالتی‌ها، تأییدی بر شادی خودشان بیابند.

آن‌چه می‌گویم، این است که زندگی انجمن برادری دقیقاً شبیه به زندگی هرکس دیگری در خارج از ویلت است: پرهیز دقیق از تمام دانش‌هایی که آن سوی دیوارهای شیشه‌ای آکواریوم قرار دارد. تا مدت درازی، این وضع مفید و آرام بخش بود، اما آدم‌ها تغییر می‌کنند، و اکنون من به جست و جوی ماجرا می‌روم، هرچند شصت و پنج ساله‌ام، و کاملاً نسبت به محدودیت‌های سن آگاه. من به بوسنی می‌روم. در آن جا مردمی در انتظار منند. هرچند مرا نمی‌شناسند، و من هم آن‌ها را نمی‌شناسم. اما مطمئنم که می‌توانم مفید باشم، و خطر یک ماجرا به هزاران روز آسودگی و آرامش می‌ارزد.»

وقتی مرد خواندن نامه را تمام کرد، تمام اعضای انجمن برادری به اتاق‌ها و بخش‌های خود رفتند، و به خود می‌گفتند ماری عاقبت دیوانه شد.

جا جلو من نشسته، و بی تردید یک فراری از ویلت است.»
مردم دوباره به سراغ غذاهای خود رفتند و وانمود کردند
هیچ حادثه‌ای رخ نداده است.

ورونیکا تکرار کرد: «به سلامتی مادر بزرگم!»
صاحب رستوران به میزشان نزدیک شد.
- «خواهش می‌کنم مراقب رفتار تان باشید!»

تا چند لحظه ساکت ماندند، اما خیلی زود دوباره
صحبت‌های بلندشان، اشاره‌های غیرمعمول و رفتار نامناسب
خود را از سر گرفتند. صاحب رستوران دوباره به طرف میز آن‌ها
رفت، به آن‌ها گفت نیازی نیست صورتحساب را بپردازند، و
فقط باید بی‌درنگ از آن جا بروند.

ادوارد گفت: «فکرش را بکن که لازم نیست پول این غذا و
نوشیدنی بسیار گران را بدهیم. بهتر است پیش از این که این آقا
نظرشان را عوض کنند، برویم.»

اما مرد قصد نداشت نظرش را عوض کند. همان موقع داشت
صندلی ورونیکا را عقب می‌کشید، و احتمالاً این یک روش
مؤدبانه برای بیرون کردن فوری او از رستوران بود.

به طرف مرکز میدان کوچک وسط شهر قدم زدند. ورونیکا به

ادوارد و ورونیکا گران‌ترین رستوران لیوبلیانا را انتخاب کردند،
بهترین غذاها را سفارش دادند و سه بطری باده گرانبهای ۱۹۸۸
نوشیدند. در طول خوردن شام، حتی یک بار هم به ویلت یا به
گذشته یا به آینده اشاره نکردند.

ادوارد که برای چندمین بار لیوان خود را پر می‌کرد، گفت:
«از داستان آن مار خوشم می‌آید. اما مادر بزرگت پیرتر از آن بود
که بتواند این داستان را درست تفسیر کند.»

ورونیکا با سرمستی غرید: «خواهش می‌کنم کمی احترام
مادر بزرگم را نگه دار!» و در رستوران همه به طرف آن‌ها
برگشتند.

ادوارد گفت: «به سلامتی مادر بزرگ این زن جوان!» بعد از
جایش پرید و گفت: «به سلامتی مادر بزرگ این زن دیوانه که این

بالا، به اتاق خود در صومعه نگریست و سرمستی از سرش پرید.
به یاد آورد که به زودی می‌میرد.

ادوارد گفت: «بهرتر است کمی دیگر باده بنوشیم!»
یک بار در آن نزدیکی بود. ادوارد دو بطری خرید. هر دو
نشستند و به نوشیدن ادامه دادند.

ورونیکا گفت: «تفسیر مادر بزرگم از آن نقاشی چه اشکالی
دارد؟»

ادوارد چنان مست بود که مجبور بود بسیار تلاش کند تا
آن چه را که در رستوران گفته بود، به یاد بیاورد. اما موفق شد.

- «مادر بزرگت گفت آن زن روی مار ایستاده، چون باید بر
خوب و بد فرمانروایی کند. این یک تفسیر قشنگ و شاعرانه
است، اما هیچ ربطی به موضوع ندارد. من آن تصویر را پیش از
این دیده‌ام، یکی از رؤیاهای بهشت است که قصد داشتم
نقاشی‌اش کنم. همیشه تعجب می‌کردم که چرا باکره مقدس را
این گونه تصویر می‌کنند.»

- «و چرا؟»

- «چون باکره مقدس همان نیروی مادینه است. او جفت مار،
یعنی خرد است. اگر به حلقه دست دکتر ایگور نگاه کنی، می‌بینی
که نماد پزشکی بر آن نقش شده: دو مار پیچیده به دور یک

ترکه. عشق فراتر از عقل است، درست همان طور که باکره
مقدس فراتر از مار است. برای او، همه چیز الهام است. اهمیتی به
این قضاوت نمی‌دهد که چه چیزی خوب است و چه چیزی بد.»
ورونیکا گفت: «یک چیز دیگر را می‌دانی؟ باکره مقدس
هرگز اهمیتی نمی‌داد که دیگران ممکن است درباره‌اش چه
فکری کنند. فکر کن که مجبور بود برای همه ارتباطش را با
روح القدس توضیح بدهد. او هیچ چیز را توضیح نمی‌داد، فقط
می‌گفت: "چنین شد." و می‌دانی دیگران باید چه گفته باشند؟»
- «البته. که او دیوانه است.»

هر دو خندیدند. ورونیکا گیلانش را بالا برد.

- «تبریک. تو باید آن رؤیاهای بهشت را نقاشی کنی، نه این
که فقط درباره‌شان حرف بزنی.»
ادوارد گفت: «با تو آغاز می‌کنم.»

در کنار میدان کوچک، تپه کوچکی هست. بر فراز تپه کوچک،
قلعه کوچکی هست. ورونیکا و ادوارد از جاده پرشیب بالا
می‌رفتند، لعنت می‌فرستادند و می‌خندیدند، روی یخ
می‌لغزیدند و از خستگی شکایت می‌کردند.
کنار قلعه، جرثقیل عظیم زردی هست. در نظر کسی که برای

نخستین بار به لیوبلیانا می‌آید، جرثقیل چنین احساسی را ایجاد می‌کند که قلعه در حال بازسازی است و به زودی کار بر روی آن تمام می‌شود. اما ساکنان لیوبلیانا می‌دانند که این جرثقیل سال‌ها همان جا بوده، و هیچ کس نمی‌داند چرا. ورونیکا به ادوارد گفت وقتی از کودکان کودکان می‌خواهند قلعه لیوبلیانا را بکشند، همیشه جرثقیل را هم در کنار آن می‌کشند.

- «در هر حال، جرثقیل خیلی بهتر مانده تا خود قلعه.»

ادوارد خندید.

در حالی که هنوز تحت تأثیر باده بود، با پرتوی از ترس در صدایش گفت:

- «تو باید تا حالا مرده باشی. قلبت نمی‌توانست تحمل این کوهنوردی را داشته باشد.»

ورونیکا دستش را فشرد و گفت:

- «به صورتم نگاه کن. با چشمان روحت آن را به خاطر بسپر، تا بتوانی یک روز آن را بازسازی کنی. اگر بخواهی، این می‌تواند نقطه آغاز تو باشد، اما باید دوباره به نقاشی برگردی. این آخرین خواهش من است. آیا به خدا اعتقاد داری؟»

- «دارم.»

- «پس باید به خدایی که اعتقاد داری، سوگند بخوری که مرا

نقاشی کنی.»

- «سوگند می‌خورم.»

- «و بعد از کشیدن من، نقاشی را ادامه می‌دهی.»

- «مطمئن نیستم که می‌توانم چنین سوگندی بخورم.»

- «می‌توانی. و از این هم فراتر می‌روم: از تو متشکرم که به

زندگی‌ام معنا بخشیده‌ای. من به این دنیا آمدم تا هر آن‌چه را که

از سر گذراندم، از سر بگذرانم: خودکشی کردم، قلبم را ویران

کردم، تو را دیدم، با تو به این قلعه آمدم، به تو اجازه دادم

چهره‌ام را بر روحت حک کنی. این تنها دلیل آمدن من به این

جهان است، که وادارت کنم به راهی که از آن منحرف شدی، باز

گردی. نگذار احساس کنم زندگی‌ام بیهوده بوده.»

- «نمی‌دانم خیلی زود است یا خیلی دیر، اما، مثل تو،

می‌خواهم بگویم که دوست دارم. لازم نیست باور کنی، شاید

فقط حماقت باشد، یک خیالبافی من.»

ورونیکا دستش را گرفت و از خدایی که تازه به او اعتقاد

یافته بود، خواست در همان لحظه او را ببرد.

چشم‌هایش را بست و احساس کرد ادوارد هم همین کار را

می‌کند. و خوابی ژرف و بی‌رؤیا فرایش گرفت. مرگ شیرین

بود، بوی باده می‌داد و موهایش را نوازش می‌کرد.

ادوارد احساس کرد کسی به شانه‌اش ضربه می‌زند. چشم‌هایش را باز کرد، سپیده در حال دمیدن بود. مرد پلیس گفت: «اگر می‌خواهید، می‌توانید به تالار شهر پناه ببرید. اگر این‌جا بمانید، یخ می‌زنید.» ادوارد در یک ثانیه آن‌چه را که شب پیش رخ داده بود، به یاد آورد. زنی در هم پیچیده کنارش افتاده بود. - «او... او مرده.» اما زن تکان خورد و چشم‌هایش را گشود. ورونیکا پرسید: «چه شده؟» ادوارد کمکش کرد برخیزد و گفت: «هیچ چیز. یا شاید هم معجزه‌ای رخ داده. یک روز دیگر زندگی!»

همین‌که دکتر ایگور به اتاق مشاوره‌اش رفت و چراغ را روشن کرد - چون روز دیر آغاز می‌شد و زمستان زیاد طول کشیده بود - پرستاری در اتاقش را زد. به خودش گفت: «امروز کارها زود شروع شده‌اند.» قرار بود روز سختی در پیش داشته باشد، چون بنا بود با ورونیکا صحبت کند. تمام هفته موضوع این صحبت را در سرش پرورانده بود، و شب گذشته چشم برهم نگذاشته بود. پرستار گفت: «خبر نگران‌کننده‌ای دارم. دو تا از بیمارها ناپدید شده‌اند: پسر سفیر، و دختری که بیماری قلبی داشت.» - «بدون تعارف، شما هیچ‌کدام لیاقت ندارید، نظام امنیتی این بیمارستان هیچ وقت رعایت نمی‌شود.» پرستار، وحشت‌زده گفت: «آخر هیچ‌کس پیش از این سعی

نکرده بود فرار کند. نمی دانستیم امکانش وجود دارد.»
- «برو بیرون! حالا باید گزارشی به سهامداران بنویسم، پلیس را خبر کنم، مراحل را طی کنم. بگو هیچ کس مزاحم من نشود، این کارها ساعت ها وقت می برند!»
پرستار، رنگ پریده از اتاق بیرون زد. می دانست مسؤلیت بخش عظیمی از آن مشکل بر شانه های خودش است، چون شیوه رفتار قدرتمندان با ضعیفان چنین است. بی تردید پیش از پایان روز اخراج می شد.

دکتر ایگور دفتر یادداشتی برداشت، روی میز گذاشت و آماده نوشتن شد؛ بعد نظرش تغییر کرد.
چراغ را خاموش کرد و در اتاق، که به زحمت با نور ابتدای روز روشن شده بود، نشست، و لبخند زد. موفق شده بود.
پس از مدتی، یادداشت های لازم را می نوشت، و تنها درمان شناخته شده برای ویتریول را تشریح می کرد: آگاهی از زندگی. و همچنین درمانی را که در اولین آزمایش مهمش بر بیماران پیاده کرده بود، توضیح می داد: "آگاهی از مرگ".
احتمالاً روش های درمانی دیگری هم وجود داشتند، اما دکتر ایگور تصمیم گرفته بود رساله خود را بر درمانی متمرکز

کند که توانسته بود به طور عملی تجربه کند: به لطف دختر جوانی که، کاملاً بی خبر، به بخشی از سرنوشت او تبدیل شده بود. وقتی دختر وارد بیمارستان شد، در شرایط وحشتناکی بود، از مسمومیت بیش از حد رنج می برد و تقریباً در حال اغما بود. نزدیک به یک هفته بین زندگی و مرگ سرگردان بود، و این زمان کافی بود تا دکتر ایگور به نقشه درخشانی برای تجربه اش دست یابد.

همه چیز فقط به یک چیز بستگی داشت: ظرفیت دختر برای بقا.

و دختر بقا یافته بود، بدون هیچ گونه عواقب جدی، بدون هیچ گونه عوارض قلبی غیرقابل برگشت؛ اگر مراقب خودش می بود، به اندازه خود دکتر ایگور و یا حتی بیشتر از او عمر می کرد.

اما دکتر ایگور تنها کسی بود که این موضوع را می دانست، و همین طور می دانست که خودکشی ناموفق، دیر یا زود تکرار می شود. چرا نمی بایست از او به عنوان خوکچه هندی استفاده می کرد تا ببیند آیا می تواند ویتریول یا تلخی را از بدن او پاک کند یا نه؟

و به این ترتیب دکتر ایگور نقشه‌اش را اجرا کرده بود. با استفاده از دارویی به نام فنوتال^۱، توانست علایم حمله قلبی را به طور مصنوعی ایجاد کند. ورونیکا به مدت یک هفته این دارو را به صورت تزریقی دریافت کرده بود، و احتمالاً بسیار ترسیده بود، چون فرصت کافی برای اندیشیدن به مرگ و بازنگری زندگی‌اش داشت. به این ترتیب، بنا به رساله دکتر ایگور (عنوان آخرین بخش اثرش این می‌بود: "آگاهی از مرگ، ما را تشویق می‌کند تا شدیدتر زندگی کنیم")، دخترک توانسته بود ویتریول را به طور کامل از بدنش پاک کند، و بسیار محتمل بود که دیگر هرگز به خودکشی اقدام ننماید.

قصد داشت امروز او را ببیند و به او بگوید به لطف آن تزریق‌ها، توانسته مشکل قلبی او را کاملاً برطرف کند. فرار ورونیکا، او را از تجربه ناگوار دروغ گفتن دوباره نجات داده بود.

چیزی که دکتر ایگور حسابش را نکرده بود، تأثیر مسری درمانش برای مسمومیت با ویتریول بود. بسیاری از افراد ساکن

Fenotal -۱

ویلت، به خاطر آگاهی از آن مرگ آهسته و اجتناب‌ناپذیر ترسیده بودند. احتمالاً همه به آن چه که نداشتند می‌اندیشیدند، و ناچار زندگی خود را دوباره ارزیابی می‌کردند.

ماری به نزد او آمده بود و خواسته بود مرخص شود. بیماران دیگر می‌خواستند دوباره وضع آن‌ها بررسی شود. وضعیت پسر سفیر نگران‌کننده‌تر بود، چون به سادگی ناپدید شده بود، و احتمالاً همو به فرار ورونیکا کمک کرده بود.

فکر کرد: «شاید هنوز هم کنار هم باشند.»

در هر حال، اگر پسر سفیر می‌خواست برگردد، می‌دانست ویلت کجاست. دکتر ایگور چنان از مشاهده این نتایج هیجان‌زده بود که نمی‌توانست چندان به جزئیات کم‌اهمیت توجه کند.

تا چند لحظه، دچار تردید دیگری شد: دیر یا زود، ورونیکا می‌فهمید که بنا نیست به خاطر حمله قلبی بمیرد. احتمالاً نزد یک متخصص می‌رفت و متخصص به او می‌گفت که قلبش کاملاً سالم است. احتمالاً او چنین قضاوت می‌کرد که دکتری که در ویلت از او مراقبت کرده بود، کاملاً نالایق است، اما تمام آن‌هایی که می‌خواهند در مورد موضوعات ممنوع پژوهش کنند، باید

مجموعه سه گانه و در روز هفتم اثر پائولو کولئو

کنار رود پیدرا نشستم و گریستم ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد شیطان و دوشیزه پریم

در هر سه کتاب، به یک هفته زندگی انسان‌هایی معمولی پرداخته می‌شود، که هر کدام، به یک باره خود را پیش روی عشق، مرگ، یا قدرت می‌یابند. همواره اعتقاد داشته‌ام که چه در هر انسان و چه در سراسر جامعه، دگرگونی‌های ژرف در دوره‌های زمانی بسیار کوتاهی رخ می‌دهند. درست آن گاه که هیچ انتظارش را نداریم، زندگی پیش روی ما مبارزه‌ای می‌نهد تا شهادت و اراده‌مان را برای دگرگونی بیازماید. از آن لحظه به بعد، حاصلی ندارد که وانمود کنیم چیزی رخ نداده، یا بهانه بیاوریم که هنوز آماده نیستیم. این مبارزه منتظر ما نمی‌ماند. زندگی به پشت سر نمی‌نگرد. یک هفته فرصت زیادی است تا تصمیم بگیریم که سرنوشت خود را بپذیریم یا نه.

پائولو کولئو

شهادت کافی و همچنین عدم درک خوبی داشته باشند. اما آن همه روزهایی که ورونیکا باید با وحشت از مرگ محتوم زندگی کند، چه؟

دکتر ایگور مدت درازی سخت بر این مسأله تعمق کرد، و سرانجام به این نتیجه رسید که چندان مهم نیست. ورونیکا هر روز را یک معجزه می‌دانست. اگر آدم تعداد مسایل غیرمنتظره‌ای را در نظر بگیرد که ممکن است در هر ثانیه از هستی شکننده ما رخ بدهد، به راستی هم هر روز یک معجزه است.

متوجه شد که پرتوهای خورشید نیرومندتر شده‌اند؛ و در آن ساعت، ساکنان مشغول صرف صبحانه بودند. به زودی اتاق انتظارش پر می‌شد، مشکلات معمول ظاهر می‌شدند، و بهتر بود بی‌درنگ مشغول نوشتن یادداشت‌هایش برای رساله‌اش بشود. با دقت و وسواس، مشغول نوشتن تجربه‌اش با ورونیکا شد؛ می‌توانست نوشتن گزارش عدم امنیت ساختمان را بگذارد برای بعد.

روز سنت برنادت^۱، ۱۹۹۸

St Bernadette -۱

کتاب‌های انتشارات کاروان:

رمان

- شهر هشتم (برندهٔ جایزهٔ ادبی پائولو کوئلیو) [محمد قاسم زاده / ۱۴۵۰۰ ریال]
- تورا کینا (با خلاصهٔ انگلیسی)..... [محمد قاسم زاده / ۱۸۰۰۰ ر.]
- بوف کور (انگلیسی)..... [صادق هدایت/دی پی کوستلیو / ۱۴۰۰۰ ر.]
- شیطان و دوشیزه پریم [پائولو کوئلیو/آرش حجازی / ۱۴۰۰۰ ر.]
- کنار رود پیدراننشستم و گریستم [پائولو کوئلیو/آرش حجازی / ۱۲۰۰۰ ر.]
- کیمیاگر (نفیس / با ۳۲ تابلو رنگی و نقد و بررسی).....
- [پائولو کوئلیو/آرش حجازی / ۲۳۵۰۰ ر.]
- بریدا..... [پائولو کوئلیو/آرش حجازی / ۱۹۰۰۰ تومان]
- خاطرات یک مغ..... [پائولو کوئلیو/آرش حجازی / ۱۲۰۰۰ ر.]
- ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد..... [پائولو کوئلیو/آرش حجازی / ۱۱۰۰۰ ر.]
- اندوه ماه..... [آرش حجازی / ۴۰۰۰ ر.]

مجموعه‌ها، نامه‌ها، یادبودها

- نامه‌های عاشقانه یک پیامبر (نفیس/مصور). [نامه‌های جبران خلیل جبران به ماری هسکل/جبران خلیل جبران / بازنویسی و اقتباس: پائولو کوئلیو/آرش حجازی / ۱۹۰۰۰ ر.]

جیبی

- ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد.....
- [رمان/پائولو کوئلیو/آرش حجازی / ۶۰۰۰ ر.]

- نامه‌های عاشقانهٔ یک پیامبر.....

[نامه‌ها/جبران خلیل جبران /بازنویسی و اقتباس: پائولو کوئلیو/آرش حجازی / ۶۰۰۰ ر.]

- مکتوب..... [مجموعه/پائولو کوئلیو/آرش حجازی / ۵۰۰۰ ر.]

- دو مین مکتوب [مجموعه/پائولو کوئلیو/آرش حجازی / ۴۵۰۰ ر.]

- کیمیاگر [رمان/پائولو کوئلیو/آرش حجازی / ۵۵۰۰ ر.]

فیلم‌نامه

- ایندیانا جونز و فرزندانش تاریکی..... [فیلم‌نامه/جورج لوکاس / ۷۰۰۰ ر.]

علوم انسانی/فلسفه، نقد

- ارسطوی بغداد..... [محمدرضا فشاھی / ۱۰۰۰۰ ر.]

دوست گرامی،

● در صورتی که مایلید هریک از کتاب‌های ما را تهیه کنید، می‌توانید کتاب‌های مورد نظر خود را در صفحه قبل با رنگ قرمز مشخص، و وجه بهای کتاب را به بانک صادرات، شعبه باباطاهر (کد ۳۰۰۲)، حساب جاری شماره ۱۸۸۲، به نام محمد آخوندزاده یزدی واریز، و اصل فیش مزبور را به نشانی انتشارات کاروان ارسال فرمایید (کپی فیش را نزد خود نگه دارید). کاروان هزینه پست سفارشی کتاب را تقبل می‌کند. اعضای خبرنامه، از ۱۰ درصد تخفیف برخوردارند.

● اگر مایل به عضویت در خبرنامه‌ی رایگان انتشارات هستید، با ارسال درخواست خود به همراه نام و نشانی دقیق پستی، خبرنامه هر دو ماه یک بار برای شما ارسال خواهد شد.

مایل به خرید کتاب‌های مشخص شده در پشت صفحه هستم. وجه کتاب‌ها طی یک فقره فیش واریز نقدی به شماره و به مبلغ ریال پرداخت شده که ضمیمه است.

مایلم مشترکِ خبرنامه‌ی رایگان کاروان شوم.

نام و نام خانوادگی

نشانی

..... استان

شهر/روستا کد پستی تلفن

Verænika Decide Morrer

Par
Paulo Coelho

Tradutor:
Arash Hejazi

Caravan Books